



لرد لاس

جلد اول

موضوع آزاد!

ترجمه : انتشارات بنفشه

ویرایش : موضوع آزاد

نویسنده : دارن شان

فصل اول

((لاشه ی موش))

بعد از ظهر چهارشنبه، کلاس فوق العاده تاریخ-کابوس محض!

چند دقیقه پیش می توانستم بگویم که چیزی بدتر از این را نمی شود تصور کرد. اما وقتی یکی در کلاس را می زند، در باز می شود، و مامان را بیرون کلاس می بینم، می فهمم که زندگی همیشه می تواند بدتر هم بشود.

وقتی سر و کله ی والدین بی خبرتوی مدرسه پیدا می شود، دو تا مسئله ممکن است پیش آمده باشد. یا یکی از اقوام نزدیک به شدت آسیب دیده یا مرده است، یا اینکه توی در دسر افتاده ای.

واکنش فوری من-خدا یا کسی نمرده باشد! بابا، گرت، عموها و خاله ها و دخترخاله ها... فکر می کنم هر کدام آنها ممکن است باشند. امروز صبح، زنده و سرحال. حالا سرد و بی حرکت، با زبان بیرون افتاده؛ یک تکه گوشت بی جان که فقط منتظر است تا خاکش کنند. مراسم تدفین گرن یادم می آید. در تابوت باز بود. صورتش برق می زد، باید صورتش را می بوسیدم، درد و اشک. تو را خدا کسی نمرده باشد! خواهش می کنم! تو را خدا! تو را خدا! تو را-بعد قیافه مامان را می بینم- سفید و عصبانی-ومی فهمم که او برای تنبیه من اینجا آمده است نه برای دلداری دادن و تسلیت. غرغر می کنم، نگاهم را بر می گردانم و زیر لب می گویم ((گندش در آمد!))

دفتر مدیر من، مامان و آقای دانلن. مامان به خاطر قضیه سیگار، داد و هوار راه می اندازد. من را دیده اند که پشت اتاقک پارک دوچرخه سیگار می کشیدم (کهنه ترین موضوع تکراری کتاب ها) مامان می خواهد بداند که آقای مدیر از قضیه و از اینکه بچه های مدرسه اش به چه کارهایی دست می زنند خبر دارد یا نه. دلم برای آقای دانلن کمی می سوزد. او-با قیافه ای که مثل پسر بچه ها به نظر می آید-باید سر جایش بنشیند، با حالتی عصبی پاهایش را تکان بدهد و بگوید که نمی دانسته چنین چیزی اتفاق افتاده است و درباره قضیه پرس و جو می کند و فوراً به این ماجرا خاتمه می دهد. دروغگو! البته که می دانسته است. توی هر مدرسه ای یک گوشه پیدا می شود که بچه ها سیگار بکشند. زندگی همین است. معلم ها این کار را تایید نمی کنند، اما بیشتر وقتها موضوع را نادیده می گیرند. خوب، واقعیت است دیگر-بعضی از بچه ها سیگار می کشند. این خیلی امن تر است که توی مدرسه کسی کارشان نداشته باشد تا زنگ تفریح و موقع ناهار جیم بشوند و دنبال کار خودشان بروند.

مامان هم می داند! باید بدانند. زمانی خودش هم جوان بوده است-همیشه از آن دوران برایم تعریف می کند. بچه های دوره ی مامان هیچ فرقی با حالا نداشته اند. اگر یک دقیقه آرام بگیرد و به گذشته فکر کند، حتما یادش می آید خودش چه آتیش پاره ای بوده است. اگر خانه بودیم، اهمیتی نمی دادم با من چه رفتاری داشته باشد اما توی دفتر مدیر مدرسه نباید اینطوری داد و بیداد کند. اختیار از دستش در رفته است-حسابی در رفته است.

اما این چیزی نیست که بتوانم به او بگویم، هست؟ من نمی تانم هورا بکشم که ((هی! مادر! تو داری آبروی هردومان را می بری. پس دیگه حرف زن!))

از این فکر، خنده ام می گیرد، و درست در همین موقع است که مامان خیلی خیلی کوتاه ساکت می شود، من را می بیند و هورا می کشد: ((تو به چه می خندی؟)) و بعد دوباره شروع می کند-من با سیگار، خودم را به کشتن می دهم، مدرسه مسئول این وضع است، این چه برنامه وحشتناکی است که آقای دانلن راه اندخته است، فلان و بهمان و غیره و غیره!

رین-ن-ن-ن-نگ!

داد و هوار مامان در خانه، با شلوغ کاریش در مدرسه اصلا قابل مقایسه نیست. با بلند ترین صدایی که برایش ممکن است دارد جیغ می کشد و جارو و جارو به راه می اندازد که وحشت ناک تر از آن ممکن نیست. می خواهد من را به مدرسه شبانه روزی-نه، به مدرسه نظام بفرستد! چقدر هم که من خوشم می آید؛ هر روز صبح آفتاب زده بیدار بشوی و قبل از صبحانه، صد بار شنا بروی! اوضاع صبحانه آنجا چطور است؟

جواب می دهم: ((صبحانه آنجا گوشت و تخم مرغ است یا ماست و غلات له شده؟)) و فوری می فهمم گفتن چیزی که از دهانم بیرون پریده چقدر اشتباه است. الان وقتش نیست که گریز گریزی سرشناس با این جور شوخی های تند و تیز خود، خودش را بد نام کند.

با همین اشاره، مامان که حسابی عصبانی است، از خشم منفجر می شود. من خیال کرده ام کی هستیم؟ می فهمم که آنها چقدر برایم زحمت کشیده اند؟ اگر از مدرسه اخراجم کنند، چی می شود؟ و بعد، آخرین سلاحی که تمام مادرهای دنیا دوست دارند رو کنند-
(فقط صبر کن تا پدرت خانه بیاید!))

با با به انداز مامان جوش نمی آورد، اما از شنیدن قضیه خوشحال هم نمی شود. به من می گوید که خیلی از این مسئله ناراحت است. می گوید آنها چقدر به من هشدار داده اند سیگار چه خطرهایی دارد، چطور ریه ها را داغون می کند و باعث سرطان می شود.

او می گوید: ((سیگار کشیدن کار احمقانه ای است.)) ما در آشپزخانه هستیم (از موقعی که مامان من را از مدرسه به خانه آورده است، از آشپزخانه بیرون نرفتم مگر برای توالیت رفتن).

((سیگار کشیدن چندش آور است، مهلک است، یک کار ضد اجتماعی است چرا این کار را می کنی، گروبز؟ من فکر می کردم تو عاقل تر از اینهایی.))

بدون آنکه چیزی بگویم، شانه هایم را تکان می دهم. چی می شود گفت؟ آنها منصف نیستند. البته که سیگار کشیدن احمقانه است. البته که باعث سرطان می شود. معلوم است نباید این کار را می کردم. اما دوست هایم سیگار می کشند. مد است. شما هم موقع ناهار با آدم های امروزی همراه می شوید و درباره ی چیزهای امروزی حرف می زنید. اما فقط سیگار نمی کشید. اگر غیر از این باشد که توی هیچ جمعی راهتان نمی دهند. و آنها خودشان این را می دانند. با وجود این، سر حرفشان می مانند، مثل مامورهای گشتاپو رو به رویم می ایستند (گشتاپو: پلیس مخفی آلمان هیتلری که روش های خشن و وحشیانه ای داشتند) و از من می خواهند علت کارم را توضیح بدهم.

چند وقت است که سیگار می کشد؟ می خواهم این را بدانم!

از وقتی بابا آمده است، مامان با فعل سوم شخص مفرد به من اشاره کرده است و درباره ام حرف می زند. دیگر آنقدر برایش ارزش ندارم که مستقیم با خودم حرف بزند.

بابا می گوید: ((بله چند وقت است، گروبز؟))

-نمی دانم؟ چند هفته؟ چند ماه؟ یا بیشتر؟ شاید چندماه اما فقط روزی دوتا.

مامان می گوید: ((اگر می گوید دوتا، منظورش دست کم پنج تا شش تا است!)) فریاد می زنم: ((نه، این طور نیست! منظورم همان دوتا است)) مامان در جوابم فریاد می کشد: ((برای من صدایت را بالا نبر!))

بابا شروع می کند بگوید ((آرامتر)) اما مامان طوری که انگار اصلا بابا حضور ندارد، به فریاد کشیدن ادامه می دهد.

فکر کرده ای خیلی زرنگی؟ ریه هایت را با آن کثافت پر می کنی که خودت را بکشی؟ ما تو را بزرگ نکرده ایم که شاهد سرطان گرفتنت باشیم! به این یکی نیاز نداریم نه توی این موقعیت، نه حالا که...

بابا فریاد می زند: ((بس کنیدا!)) و ما هر دو از جا می پریم، بابا تقریبا هیچ وقت فریاد نمی زد. همیشه وقتی عصبانی می شود، ساکت می شود. بابا سرخ و برافروخته شده است و با خشم نگاه می کند - اما به هر دوی ما نه فقط به من.

مامان سرفه می کند طوری که اینگار شرمنده شده است. او می نشیند. موهایش را از صورتش عقب می زند و با خشم به من نگاه می کند. از حالت عبوسی که به خودش گرفته است متنفرم. این طوری نمی توانم به صورتش نگاه کنم یا مستقیم با خودش حرف بزنم.

بابا که حالا دوباره آرام گرفته است ، می گوید: ((من از تو می خواهم که دیگر این کار را نکنی ، گرویز . ما خیال نداریم تو را تنبیه کنیم)) مامان می خواهد اعتراض کند ، اما بابا با حرکت دستش او را ساکت می کند و ادامه می دهد: ((— اما من می خواهم تو قول بدهی که دیگر سراغش نروی .

می دانم که آسان نیست . می دانم که به خاطر این قضیه ، دوستانت سر به سرت می گذارند . اما مسئله مهم است . بعضی چیزها مهمتر از آن است که امروزی و باحال به نظر بیایی . قول می دهی ، گرویز ؟)) مکث می کند . ((البته اگر قدرتش را داشته باشی که آن را کنار بگذاری ...)) زیر لبی می گویم: ((معلوم است که دارم . من که معتاد نیستم یا یک چیز دیگر .))

- پس قول می دهی ؟ به خاطر خودت - نه برای ما؟

شانه بالا می اندازم و طوری رفتار می کنم که نشان بدهم این برایم کاری ندارد ؛ به هر حال ، خودم هم همین خیال را داشتم . خمیازه می کشم و می گویم: ((اگر قرار باشد که شما به خاطرش این قدر الم شنگه راه بیندازید ، حتما .)) بابا لبخند می زند . مامان لبخند می زند . و من هم لبخند می زنم .

بعد ، گرت از در عقبی خانه وارد می شود . او هم لبخند می زند - اما لبخند او پر از بد جنسی خواهر بزرگتر مغرور است . می پرسد: ((مشکلات کوچولومان دیگر تمام شدند ؟)) صدایش بلند و همراه با معصومیتی تصنعی است .

و من فوری می فهمم - گرت چغلی من را به مامان کرده است ! او فهمیده بود که من سیگار می کشم و موضوع را به مامان گفته است . دختره ی خر !

صورتش مثل فرشته ها برق می زند . وقتی با سبکبالی بر می گردد ، تندی نگاه من پشت سرش را

می سوزاند ، و یک کلمه مثل تندری غیر منتظره در سرم طنین می اندازد ...

انتقام !

من عاشق محل جمع آوری زباله های شهرم . آنجا هر چیز تهوع آوری پیدا می شود . دقیقا همان جایی است که اگر بخواهید برای تلافی کردن خیانت خواهرتان چیزی پیدا کنید ، باید زیر و رو کنید .

از روی توده ای زباله می گذرم و محتویات کیسه های سیاه و جعبه های مقوایی خیس را زیر و رو می کنم . مطمئن نیستم که دقیقا دنبال چی می گردم یا از چیزی که پیدا می کنم چطور باید استفاده کنم . پس منتظر می مانم تا فکری بهم الهام بشود . بعد ، در یک کیسه پلاستیکی کوچک ، شش موش مرده ی گردن شکسته پیدا می کنم که تجزیه جسدشان شروع شده است - عالی شد !

مواظب باش ، گرت - من دارم می آیم !

سر میز آشپزخانه نشسته ام و صبحانه می خورم . صدای رادیو کم شد . به صداهایی که از بالای پله ها می آید ، گوش می دهم . سعی می کنم که نخندم . منتظر آتشفشانم .

گرت توی حمام خودش است . او دست کم روزی دوبار دوش می گیرد ، قبل از رفتن به مدرسه و وقتی که از مدرسه برمیگردد . گاهی هم قبل از خواب دوش می گیرد . من نمی دانم چرا آدم باید این طوری به خودش زحمت بدهد تا این قدر تمیز باشد . به نظر من که این یک جور دیوانگی است .

چون گرت در مورد دوش گرفتن خیلی وسواسی است ، مامان و بابا یک اتاق حمام دار را فقط در اختیار او گذاشته اند . آنها خیال می کنند که من به این قضیه اهمیت نیم دهم . خوب ، اهمیت هم نمی دهم . در واقع ، این طوری خیلی هم خوب است . اگر گرت حمام و جا حوله ای مخصوص نداشت که من نمی توانستم شیرین کاری کنم .

شیر آب بسته می شود . صدای شلپ شلوپ آب ، صدای افتادن قطره های آب روی زمین ، و بعد ، سکوت . از شدت هیجان ، عصبی شده ام . از ترتیب کارهای گرت در حمام خبر دارم . بعد از دوش گرفتن - نه قبل از آن - حوله اش را از بالای چوب

لباسی برمی دارد . نمی توانم صدای پایش را بشنوم ، اما توی خیالم می بینم که سه یا چهار قدم به طرف چوب لباسی می رود . دستش را دراز می کند . حوله را پایین می آورد . و ...

درست همین موقع - جیغش به هوا می رود . اول یک جیغ کوتاه . و بعد ، چندین جیغ پشت سر هم - یکی بعد از دیگری . من پیاله شیر و ذرتم را کنار می گذارم و آماده می شوم تا بزرگترین قهقهه سال را سر بدهم .

مامان و بابا کنار ظرفشویی ایستاده اند و بحث می کنند . وقتی صدای جیغ گرت را می شنوند ، هر دو شق و رق می شوند و بعد به طرف پله ها می دوند - که من از همین آشپزخانه ، سر جایم ، می توانم صحنه اش را تصور کنم .

قبل از آنکه مامان و بابا بالای پله ها برسند ، گرت از حمام بیرون می آید . از اتاقش بیرون می پرد ، جیغ می کشد و به تکه های خونی روی دستهایش می کوبد و آنها را از موهایش جدا می کند .

سر تا پا قرمز شده است . حوله خونی را هم یک دستی از خودش دور گرفته است .

مامان فریاد می زند: ((چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟))

گرت جیغ می کشد: ((خون ! سر تا پا خونی شدم ! حوله ام را روی سرم کشیدم ! بعد ...)) ساکت می شود . من را می بیند که می خندم . از شدت خنده روی صندلی خم شده ام . این خنده دار ترین چیزی است که تا حالا دیده ام .

مامان برمی گردد و به من نگاه می کند . بابا هم همین طور . آنها چیزی نمی گویند .

گرت تکه ای گوشت لزج و صورتی را از لای موهایش بیرون می کشد - این دفعه آرام - و به آن نگاه می کند . آرام می پرسد: ((تو روی حوله من چی گذاشتی ؟))

من روی میز می کوبم و با صدایی که از شدت خنده عجیب و غریب شده است می گویم: ((دل و روده ی موش! موشها را ... لای زباله ها ... تکه تکه کردم ... و بعد ...)) آنقدر می خندم که چیزی نمانده است حالم به هم بخورد .

مامان خیره نگاهم می کند . بابا به من خیره شده است . گرت هم به من خیره می شود .

بعد

تو پسر ی شپشوی - !

بقیه فحش هایش را نمی شنوم - گرت با سر از پله ها پایین می آید . حوله را هم وسط راه می اندازد . فرصت نمی کنم قبل از آنکه به من برسد و با چنگ و لگد به جانم بیفتد ، واکنشی نشان بدهم .

هرهر می خندم و همانطور که در برابر ضربه هایش از خودم دفاع می کنم ، او را با اسمی که ازش متنفر است صدا می زنم: ((چی شده ، گرتلدا ؟)) به طور معمول ، او هم در جواب این کار ، من را گروبیچ صدا می زند . اما حالا عصبانی تر از آن است که به این قضیه فکر کند .

او جیغ می کشد: ((آشغال کثافت !)) بعد با حرکتی سریع به من حمله می کند ، به فکم چنگ می اندازد و آرواره هایم را آنقدر می کشد و باز می کند تا بتواند یک مشت از دل و روده موش را توی گلویم بریزد .

فوری خنده من قطع می شود - دهان پر از لاشه موش جزو شوخی فوق استثنایی من نبود ! نعره می کشم: ((گم شو !)) و وحشیانه او را می زنم . مامان و بابا ناگهان متوجه قضیه می شوند و تقریبا هر دو با هم فریاد میکشند .

بس کنید !

به خواهرت لگد زن !

نفس نفس زنان فریاد می کشم: ((دختره زنجیری شده !)) خودم را از دست گرت جوشی بیرون می کشم و از روی صندلی پایین می افتم .

گرت هق هق گریه می کند و همانطور که خون موش را از صورت و تکه های گوشت را از موهایش پاک می کند ، می گوید: ((گرویز یک حیوان است !)) می فهمم که راستی راستی دارد گریه می کند - یک گریه جدی و درست و حسابی - و صورتش مثل موهای صاف و بلندش سرخ می شود . این سرخی از خون نیست - از شدت خشم ، خجالت یا ... ترس است ؟ مامان حوله ای را که زمین افتاده بود به گرت می دهد . گرت باز هم تکه های دل و روده موش را از موهایش جدا می کند و از شدت ناراحتی هوار می کشد .

او فریاد می زند: ((این کثافت ها به سر تا پایم چسبیده اند !)) و مقداری از آن لاش مرده ها را به طرف من پرت می کند . ((تو هیولای فسقلی لعنتی ... !))

با صدای شادی می گویم: ((لعنتی خودتی !)) و گرت به گلوی من چنگ می اندازد .

- دیگر بس کنید !

صدای بابا بلند نیست ، اما لحنش هر دو ما را سر جایمان می نشاند .

مامان با نفرتی علنی ، خیره نگاهم می کند . بابا با خشم نگاهم می کند . احساس می کنم تنها کسی که جنبه بامزه ماجرا را می بیند خودم هستم .

قبل از آنکه سیل سرزنش ها بر سرم بریزد ، برای دفاع از خودم ، زیر لبی می گویم: ((فقط یک شوخی بود .))

گرت از شدت خشم ، دندان هایش را روی هم فشار میدهد و می گوید: ((ازت متنفرم !)) و بعد

دوباره زیر گریه می زند و با حالت اندوهباری از آنجا می رود .

مامان با نگاهی به سردی یخ من را سر جایم میخکوب می کند و به بابا می گوید: ((کال ، گروبیچ را همین جا نگه دار . من می

روم بالا تا ببینم می توانم گرتلدا را آرام کنم یا نه .)) مامان همیشه ما را با اسم شناسنامه ای مان صدا میزند . او تنها کسی است

که از این اسم ها استفاده می کند و تنها آدم سرتاسر دنیاست که نمی داند این اسم ها چقدر چندش آورند .

مامان به طبقه بالا می رود . بابا آه می کشد و گوشه آشپزخانه می رود . چند تا دستمال کاغذی می آورد و رگه های خون و تکه

های لاشه موش را از کف زمین پاک می کند . بعد از دو دقیقه سکوت که به همین وضع می گذرد ، با نگاه عبوسش به من چشم

می دوزد . من هنوز مردد ، کنار صندلی واژگون شده ام روی زمین افتاده ام . دور دهان و چشم های بابا ، خط های عمیق می

بینم - نشانه اینکه او واقعاً عصبانی است ، حتی عصبانی تر از موقعی که باخبر شده بود من سیگار می کشم

می گوید: ((نباید این کار را می کردی .)) زیر لبی می گویم: ((بامزه بود .)) با تشر می گوید: ((نه ، نبود !))

فریاد می زنم: ((حقش بود ! او بدتر از این را سر من در آورده ! او به مامان گفت که من سیگار کشیده ام - می دانم که کار

خودش بود ! و یادتان می آید که سربازهای سربی من را ذوب کرد ؟ و مجله های مصورم را پاره کرد ؟ و -))

پدر به آرامی حرفم را قطع می کند و می گوید: ((کارهایی هست که تو نباید هیچ وقت انجام بدهی . این کار اشتباه بود . تو به

حریم خصوصی خواهرت تجاوز کردی ، او را تحقیر کردی و احمقانه ترساندیش . آن هم چه موقعی ! تو ...)) ساکت می شود و

بعد حرفش را با لحن ملایمی این طور تمام می کند: ((او را خیلی عصبانی کردی .)) به ساعتش نگاه می کند . ((آماده شود که

به مدرسه بروی . درباره تنبیهت ، بعدا حرف می زنیم.))

لخ لخ کنان و با شرمندگی از پله ها بالا می روم . نمی دانم از چی اینقدر ناراحتم . این یک شوخی بزرگ بود . وقتی فکرش را

میکردم ، ساعت ها می خندیدم . و آن همه کار سخت - تکه تکه کردن موشها و مخلوط کردن آنها با مقداری آب که تازه بمانند

و چسبناک بشوند ؛ صبح زود بیدار شدن ؛ وقتی گرت خواب بود ، یواشکی به حمامش رفتن ؛ و گذاشتن آنها سر جای مناسب -

همه

اش به هدر رفت !

از جلو اتاق گرت می گذرم و صدایش را می شنوم که با حال رقت باری گریه می کند . مامان آهسته با او حرف می زند . وقتی می فهمم که کارم چقدر بد بوده است ، حال بدی پیدا می کنم .

احساسم را نادیده می گیرم و غرغر کنان می گویم: ((برایم مهم نیست که آنها چی می گویند.)) در اتاقم را با لگد باز می کنم و لباس راحتی ام را در می آورم . ((خوب ، شوخی فوق العاده ای بود دیگر!))

مجازات . تا یک ماه ، بعد از مدرسه باید در اتاقم زندانی باشم . یک ماه لعنتی تمام ! نه تلویزیون ، نه کامپیوتر ، نه مجله ، نه کتاب - فقط کتاب های مدرسه . بابا صفحه شطرنج اتاقم را هم برایم می گذارد - بابا و مامان دیوانه شطرنج اند ، اما برای من اصلا مهم نیست که آن را هم از دم دستم دور کنند ! در خانه ما ، شطرنج تقریبا به اهمیت یک مذهب است . من و گرت پشت صفحه شطرنج بزرگ شده ایم . موقعی که هر بچه نوپایی به سن خودمان فکر می کرد چطور تکه های پازل را جور کند و کنار هم بچیند ، ما مشغول یاد گرفتن قوانین مسخره شطرنج بودیم .

من برای غذا خوردن و حمام اجازه دارم پایین بیایم ، اما بقیه مواقع زندانی هستم . حتی آخر هفته ها نمی توانم از خانه بیرون بروم .

شب اول ، در تنهایی گرت را با هر چی به دهانم می آید صدا می زنم . شب بعد ، بابا و مامان سیل ناله و نفرین های من را تحمل می کنند . بعد از آن ، آنقدر از ملامت کردن دیگران خسته ام که با اوقات تلخی ساکت می نشینم و برای وقت گذرانی با خودم شطرنج بازی می کنم .

موقع غذا خوردن ، آنها با من حرف نمی زنند . هر سه طوری رفتار می کنند که انگار من آنجا نیستم . گرت حتی برای بدجنسی و مسخره کردن هم به من نگاه نمی کند - کاری که معمولا وقتی مورد غضبش هستم انجام میدهد .

اما مگر من چه کار کرده ام که این قدر بد است ؟ قبول دارم ، شوخی خرکی ناجوری بود و می دانستم م که مرا به درد سر می اندازد - اما واکنش آنها دیگر خیلی خیلی تند است . بله ، من کاری کردم که گرت جلو همه خجالتزده شد ، اما منصف

باشیم ، خودم هم از چیزی که پیش آمد غافلگیر شدم . ولی این یک شوخی خصوصی ، فقط بین خودمان ، بود . آنها نباید قضیه را اینقدر بزرگ کنند .

حرف بابا تو سرم می پیچد - ((آن هم چه موقعی!)) خیلی به حرفش فکر می کنم . و حرف های مامان ، وقتی که به خاطر سیگار کشیدن من جنجال راه انداخته بود و پدر ساکتش کرد - ((به این یکی نیاز نداریم ، نه توی این موقعیت ، نه حالا که -)) منظور آنها چی بود ؟ درباره چی حرف می زدند ؟ زمان چه ربطی با چیزهای دیگر دارد ؟ باید خبرهایی باشد — چیزی غیر از لاشه موش .

کلی از وقتم را به نوشتن می گذرانم . یادداشتهای روزانه ، داستان ، شعر . سعی می کنم یک نقاشی خنده دار بکشم — " گرویز گریدی " سوپر قهرمان! - اما توی نقاشی ، کارم هیچ خوب نیست .

توی چیزهای دیگر بهتر نمره می گیرم — خیلی بهتر از نمره های گرت صورت بزی ، که همیشه یادش می اندازم — اما من همه جور ذوق هنری دارم .

یک عالم شطرنج بازی می کنم . بابا و مامان نسبت به شطرنج خیلی تعصب دارند . توی هر کدام از اتاق هایمان ، یک دست صفحه و مهره های شطرنج وجود دارد و آنها بیشتر شبها با همدیگر یا با دوستانشان از باشگاه شطرنج ، چند دست بازی می کنند . من و گرت را هم وادار می کنند که شطرنج بازی کنیم . اولین خاطرات کودکی من مال زمانی است که یک قلعه سفید را می مکیدم و پدر برایم توضیح میداد که اسب چطور حرکت می کند .

من فقط یکی همسن خودم را میتوانم شکست بدهم - توی مسابقه های محلی همیشه برنده ام - اما بازم به خوبی مامان و بابا یا گرت نیست . گرت در مسابقه های کشوری برنده شده است و خیلی راحت می تواند از هر ده بازی با من ، نه تا را ببرد . من در همه عمرم تا حالا فقط دو بار از مامان برده ام . اما بابا - هیچ وقت نتوانستم شکستش بدهم .

از اول زندگی تا حالا ، این بزرگترین موضوع بگو مگوی من با آنها بوده است . بابا و مامان هیچ قوت به من فشار نمی آورند که در درس یا بازیهای دیگر خوب باشم ، اما در مورد شطرنج همیشه سخت گیرند . آنها وادارم می کنند که کتابهای شطرنج بخوانم و فیلم های ویدیویی مربوط به مسابقات شطرنج را تماشا کنم . ما موقع غذا خوردن و در اتاق مطالعه بابا هم همیشه بحث های مفصلی درباره بازی ها و قهرمان های مشهور شطرنج دنیا داریم ، و درباره اینکه من چطور می توانم بازم را بهتر کنم . آنها من را

پیش مربی مخصوص شطرنج می فرستند و مدام وادارم می کنند که در مسابقه ها شرکت کنم . من درباره این موضوع با آنها خیلی بحث کرده ام — خوب ، ترجیح می دهم که اوقاتم را به تماشای تلویزیون و بازی فوتبال بگذرانم — اما آنها همیشه خیلی جدی با من مخالفت کرده اند .

قلعه سفید ، سرباز سیاه را می زند و وزیر سیاه را تهدید می کند . وزیر سیاه حرکت می کند تا به جای امنی برسد . من هم با اسبم تعقیبش می کنم . وزیر سیاه دوباره حرکت می کند — هنوز در خطر است . بازی بچه گانه ای است — من پنج حرکت جلوتر ، وقتی سر و کله اش ظاهر شد ، هم می توانستم کارش را تمام کنم — اما برایم اهمیتی ندارد . حمله متقابل من به شیوه ای پیش پا افتاده است . ((شما تلویزیون و کامپیوترم را از من می گیرید ؟ من ر اینجا تنها می گذارید ؟ باشد — منم چنان شطرنجی بازی می کنم که بدتر از آن توی دنیا نباشد . ببینید خوشتان می آید ؛ بابا سرجوخه ، فرمانده مامان ؟))

می دانم که لوک اسکای واکر هم برای مقابله با امپراتوری شیطانی ، یک ستاره مرگ را نابود نکرد ، اما خوب ، هر کس باید از یک جایی شروع کند دیگر !

توی آینه ، موهایم را نگاه می کنم . سیخ سیخی ، شق و رق ، قهوه ای مایل به سرخ . موهای پدر هم وقتی جوان بود — تا قبل از آنکه خاکستری بشود — همین رنگ را داشت . او می گوید پانزده یا شانزده ساله بوده است که تغییر رنگ موهایم شروع می شود . به همین دلیل ، اگر من این ویژگی را از او به ارث برده باشم ، شاید تا سه چهار سال دیگر تغییر رنگ موهایم شروع بشود .

خوشم می آید که چند تار خاکستری هم لای موهایم داشته باشم ، نه اینکه مثل بابا همه موهایم خاکستری بشود — فقط مقداری از موهایم . و دوست دارم که این چند تار خاکستری لای موهایم پراکنده باشد — نمی خواهم که مثل راسو ، وسط موهایم یک دسته موی سفید داشته باشم ! من بزرگتر از سنم نشان می دهم — از بیشتر دوستانم قد بلندتر و عضلانی ترم . قیافه ام مثل آدم بزرگ ها به نظر نمی آید ، اما اگر چند تار موی خاکستری داشته باشم ، شاید بتوانم در جاهای نیمه تاریک ، خودم را یک آدم

بزرگ جا بزنم — مثلاً در سینماهایی که تابلو " ورود افراد زیر 18 سال ممنوع ! " دارند .

در باز می شود . گرت - با لبخندی خجولانه به اتاق می آید . من نوزده روز از محکومیتم را گذرانده ام ، و با همه وجود از گرتلدای گروتسک متنفرم . او آخرین کسی است که می خواهم ببینم .

- برو بیرون !

گرت می گوید: ((من آمده ام که آشتی کنیم .))

با خشم و بد اخلاقی می گویم: ((دیگر خیلی دیر است . از مجازاتم فقط یازده روز دیگر مانده .

ترجیح می دهم این چند روز را هم همین جا بمانم تا تو را ببوسم ...)) ساکت می شوم . گرت یک کیسه پلاستیکی در دست دارد . یک چیز سفید توی کیسه است . با سوءظن می پرسم: ((این چیه ؟))

می گوید: ((یک هدیه آشتی کنان تا تنبیهت تمام بشود .)) و بسته را روی تختم می گذارد . از پنجره ، نگاهی به بیرون می اندازد . پرده ها بازند . سه چهارم ماه بالای قاب پنجره می درخشد . چند مهره شطرنج که قبلا با آنها بازی می کردم ، لب پنجره است . گرت می لرزد ، و بعد برمی گردد .

- مامان و بابا گفتند که می توانی بیرون بیایی - تنبیه تمام شده . آنها زودتر تمامش کرده اند .

از اتاق بیرون می رود .

گیج و سر در گم ، کیسه پلاستیکی را پاره می کنم . شلوارک و جوراب و یک پیراهن باشگاه توتنهام هات اسپور . حساسی گیج شده ام . سوپر اسپور ها تیم مورد علاقه من هستند ، قهرمان های فوتبالیست من . تا قبل از آنکه من به سن بلوغ برسم و رشد ناگهانی زیاد بشود ، مامان با شروع هر فصل ، یک دست از آخرین طرح کفش و لباس آنها را برایم می خرید . اما بعد از آن دیگر از این چیزها برایم نخرید تا رشدم متوقف بشود - آخرین کفش و پیراهنی را که برایم خرید ، یک ماه بعد برایم کوچک شدند .

این برای گرت باید خیلی گران تمام شده باشد - اینها طرح جدیدند ، نه لباس های فصل گذشته .

اولین بار است که گرت غیر از کریسمس و روز تولدم به من هدیه می دهد . بابا و مامان هم تا حالا هیچ وقت در اجرای تنبیه کوتاه نیامده بودند - در این مورد ، آنها خیلی سختگیرند .

معلوم است اینجا چه خبره ؟

سه روز بعد از آزادی پیش از موعد من . گفتن اینکه همه چیز عجیب است ، شدت قضیه را اصلا نشان نمی دهد . فضای خانه مثل وقتی است که گرن مرده بود . مامان و بابا مثل ربات این طرف و آن طرف می روند و خیلی حرف نمی زنند . گرت یا توی اتاقش مشغول نظافت است یا توی آشپزخانه خودش را با شیرینی خفه می کند و بی وقفه شطرنج بازی می کند . مثل آدم های معتاد شده است . این خیلی خیلی غیر طبیعی است .

می خواهم درباره قضیه از آنها سوال کنم ، اما چطوری ؟ ((مامان ، بابا - مریخی ها شما را تسخیر
((؟

از شوخی گذشته ، من جدا می ترسم . آنها رازی دارند ؛ یک خبر بد ، که آن را از من مخفی می کنند . اما چرا ؟ قضیه به من مربوط است ؟ آنها چیزی می دانند که من نمی دانم ؟ نکند ... نکند ...

(بگو دیگر - دل و جرئت داشته باش ! حرفت را بزن !) نکند من دارم می میرم ؟

احمقانه است ؟ حساسیت بی مورد است ؟ زیادی به قضیه فکر می کنم ؟ شاید . اما آنها در تنبیه من تخفیف دادند . گرت به من هدیه داد . و هر سه نفرشان طوری شده اند که انگار همین الان زیر گریه می زنند .

گرویز گریدی — دارد می میرد ؟ توی تعطیلات ، یک بیماری مرگبار گرفته ام ؟ یک ضایعه مغزی که از بچگی داشته ام ؟ یک سرطان خیلی خیلی بد ؟ چه توضیح دیگری می تواند وجود داشته باشد ؟

* * *

- نظرت درباره ی باله چیه ؟

من صحنه های تماشایی فوتبال را می بینم . همراه بابا در اتاق تلویزیون هستم . با شنیدن پیشنهاد عجیب و غیر منتظره بابا ، گوش هایم تیز می شوند ، و شانه بابا می اندازم . بعد با بی حوصلگی می گویم: ((چرند است .))

- فکر نمی کنی کار هنری فوق العاده ای باشد ؟ هیچ وقت دوست نداشته ای خودت امتحانش کنی

؟ دوست نداری روی دریاچه قو بلغزی یا با یک فندق شکن شیرینی بخوری ؟ می زنم زیر خنده می گویم: ((شوخی می کنید؟

((

بابا لبخند می زند: ((فقط می خواستم نظرت را بدانم . به من پیشنهاد شد که برای یک نمایش فوق العاده که فردا شب اجرا می شود چند تا بلیت بخرم . من سه تا خریدم - انتظار چنین واکنش پر شوری را از تو داشتیم ! - اما اگر بخواهی که با ما بیایی ، می توانم یک بلیت دیگر جور کنم .)) - محال است !

بابا گلپوش را صاف می کند و می گوید: ((هر طور مایلی . نمایش خارج شهر است و شب دیروقت تمام می شود . برای ما ، راحت تر است که شب را توی یک هتل بمانیم .)) هیچانزده می پرسم: ((یعنی من توی خانه تنها می مانم؟))
هرهر می خندد و می گوید: ((دیگر این قدر خوش اقبال نیستی . من فکر می کنم تو آن قدر بزرگ شده ای که از یک پادگان مراقبت کنی ، اما شارون...)) مامانم ((... نظر دیگری دارد و نگران است . تو باید پیش عمه کیت بمانی .))

با غرولند می گویم: ((کیت ماقبل تاریخ نه .)) عمه کیت فقط دو سال از مامان بزرگ تر است ، اما مثل یک زن نود ساله زندگی می کند . یک تلویزیون سیاه و سفید دارد که فقط موقع اخبار روشنش می کند. بقیه وقت ها رادیو گوش می دهد. به شوخی می گویم: ((به جای این کار می شود خودم را بکشم؟))

بابا ناگهان با ناراحتی و تغییری غیر منتظره می گوید: ((دیگر از این شوخی ها نکن !)) با رنجیدگی به بابا ماتم می برد و او زورکی لبخند می زند . ((متاسفم . سرکار ، روز سختی داشتم . پس با کیت قرار می گذارم .))

گیج و سکندری خوران بیرون می رود — انگار خیلی عصبی است . به اندازه یک دقیقه ، اوضاع عادی بود ، من و بابا سر به سر همدیگر می گذاشتیم و من همه نگرانی های اخیرم را فراموش کرده بودم . اما حالا دوباره همان نگرانی ها به طرفم هجوم می آورند . اگر قرار نیست که بلایی سر من بیاید ، پس چرا او از شوخی من درباره مرگ آن قدر ناراحت شد ؟

کنجکاو و نگران ، دزدکی به طرف در می روم و وقتی بابا تلفنی با عمه کیت حرف می زند و موضوع شب ماندن من پیش او را توضیح می دهد ، گوش می ایستم . در گفت و گوی آنها هیچ چیز مشکوکی نیست . بابا درباره من طوری حرف نمی زند که به نظر بیاید روزهای آخر عمرم باشد . حتی حرف هایش را با یک ((موید باشی)) — تکیه کلام کهنه ای که معمولا در مکالمات تلفنی اش به کار می برد — تمام می کند . تقریبا از گوش ایستادن منصرف می شوم و می خواهم دوباره به سراغ صحنه های هیجانی فوتبال بروم که صدای خیلی آهسته گرت را از بالای پله ها می شنوم .

- گروهب نمی خواهد بیاید ؟

بابا هم با صدایی آهسته جواب می دهد: ((نه .)) - قطعی است ؟

- بله ، او پیش کیت می ماند . فقط ما سه نفر هستیم .

- نمی شود تا ماه دیگر صبر کنیم ؟

- بهتر است الآن تمامش کنیم - عقب انداختنش زیادی خطرناک است .

- من می ترسم ، بابا .

- می دانم ، عزیزم . من هم می ترسم .

سکوت .

مامان من را دم خانه عمه کیت پیاده می کند . آنها جلو در ، کمی با هم حرف می زنند ، اما مامان عجله دارد و گفت و گو را کوتاه می کند . می گوید که عجله دارد ، وگرنه به برنامه دیر می رسد .

عمه کیت حرف مامان را باور می کند ، اما من فهمیده ام که این حرف ها ساختگی است . نمی دانم که مامان و بقیه امشب چه برنامه ای دارند ، اما آنها خیال ندارند به تماشای یک مشت آدم ادا و اطواری بروند که مثل عروسک های شق و رق این طرف و آن طرف می پرند .

مامان می گوید: ((عمه ات را اذیت نکن .)) و یک دسته از موهای کنار پیشانی من را تاب می دهد .

دروغکی می گویم: ((نمایش خوش بگذرد .))

مامان بغلم می کند و من را می بوسد . یادم نمی آید که آخرین بار کی من را بوسیده است . موضوع باید خطرناک باشد .

مامان با صدای گرفته ای شبیه هق هق می گوید: ((دوستت دارم ، گروبیچ !))

حتی اگر از قبل خبر نداشتم که یک مسئله خیلی خیلی بد در میان است ، ترسی که در صدایش حس می کنم می توانست من را هشیار کند .

به خاطر آمادگی قبلی ام می توانم نیشم را باز کنم و مثل هامفری بوگارت جواب بدهم: ((من هم دوستت دارم ، عزیزم .))

مامان ماشین را راه می اندازد و می رود . فکر می کنم گریه می کند .

عمه کیت با لبخندی ساختگی می گوید: ((خانه خودت است . راحت باش . الان برای خودمان یک دیگ چای درست می کنم . چیزی به شروع اخبار نمانده .))

بعد از اخبار ، عذر خواهی می کنم . ترش کردن معده — نیاز به استراحت . عمه کیت و تا قاشق بزرگ روغن ماهی به خوردم می دهد و بعد مرا به رختخواب می فرستد .

پنج دقیقه منتظر میمانم تا صدای ملایم فرانک سیناترا را بشنوم — عمه کیت ماقبل تاریخ عاشق ترانه چشم آبی پیر است و همیشه توی رادیو دنبالش می گردد . وقتی صدای کیت را می شنوم که همراه رادیو این تصنیف قدیمی را می خواند ، یواشکی از پله ها پایین می آیم و از در جلویی خانه بیرون می روم .

نمی دانم چه اتفاقی دارد می افتد ، اما حالا که می دانم قرار نیست من را توی مسئله دخالت بدهند ، مصمم هستم که تا آخر ماجرا همراهشان باشم . برایم اهمیتی ندارد که آنها درگیر چه جور مشکلی هستند . قضیه هر چقدر هم که بد باشد ، من نمی گذارم که بابا و مامان و گرت مرا از خودشان جدا کنند . ما یک خانواده ایم . باید همه با هم با مسائل رو به رو بشویم . این چیزی است که بابا و مامان همیشه به من یاد می دادند .

پیاده توی خیابان ها پیش می روم و شش کیلومتر فاصله تا خانه را با بیشترین سرعتی که برایم ممکن است پشت سر می گذارم . آنها هر جایی ممکن است باشند ، اما من جست و جویم از خانه شروع می کنم . اگر آنجا پیدایشان نکردم دنبال سرنخ هایی می گردم که من را به محل احتمالی آنها هدایت می کند .

به حرف بابا فکر می کنم که می گفت می ترسد . مامان هم وقتی من را می بوسید ، می لرزید .

صدای گرت هم ، وقتی روی پله ها حرف می زد ، عجیب بود . از شدت ترس ، دل و رده ام به هم می پیچد . آن را نادیده می گیرم و سرعتم را باز هم زیاد می کنم ، و سعی می کنم مزه روغن ماهی را از دهانم به بیرون تف کنم .

خانه . پرده های اتاق مامان و بابا کاملا بسته نیستند و از لای آنها باریکه ای نور دیده می شود . این به معنی بودنشان در خانه نیست — مامان همیشه برای ترساندن دزد ها یک چراغ را روشن می گذارد . یواشکی پشت خانه می روم و از پنجره گاراژ ، توی

آنجا سرک می کشم . ماشین داخل گاراژ است . پس آنها خانه اند . اینجا همان نقطه ای است که ماجرا درست و حسابی شروع می شود - حالا " قضیه " هر چی می خواهد باشد .

بی سر و صدا ، به در پشتی خانه نزدیک می شوم . دریچه ورود سگ را با فشار باز می کنم و به صداهای داخل خانه گوش می دهم . هیچ صدایی . من هشت ساله بودم که آخرین سگمان مرد و مامان گفت که دیگر هیچ وقت اجازه نمی دهد سگ دیگری به خانه بیاید - آنها همیشه توی خیابان کشته می شدند و حال مامان از دفن کردنشان به هم می خورد . هر چند وقت یک بار ، بابا می گوید که باید دریچه ورود سگ را میخکوب کند یا اصلا در پشتی را عوض کند ، اما تا حالا که این کار را نکرده است . فکر می کنم بابا هنوز پیش خودش امیدوار است که مامان نظرش را عوض کند . آخر ، بابا عاشق سگ هاست .

وقتی خیلی کوچک بودم ، می توانستم چهار دست و پا از این دریچه بگذرم . مامان همیشه پایم را به پایه میز می بست تا قوتی که حواسش نبود ، من بی خبر از خانه بیرون نروم . حالا گنده تر از آنم که بتوانم از دریچه رد بشوم . به همین دلیل ، زر سنگ هرمی شکل سمت چپ در را می گردم تا کلید یدکی را پیدا کنم .

هوای آشپزخانه سرد است . نباید این طور باشد - تمام روز آفتاب تابیده و حالا هم شب گرمی است - اما انگار وسط یخچال های یک سوپر مارکت ایستاده ام .

یواشکی به طرف در حال می روم ، می ایستم و دوباره گوش می دهم . هیچ صدایی .

از آشپزخانه بیرون می روم ، به اتاق تلویزیون سر می زنم ، به اتاق نشیمن نگاهی می اندازم ، که مامان خیلی دوست داشتنی و پر نقش و نگار تزئینش کرده است - من و گرت بجز مواقع خاص ، هیچ وقت اجازه نداریم اینجا بیاییم - و بالاخره اتاق مطالعه بابا . اینجا هم کسی نیست و همه جا به سردی آشپزخانه است .

وقتی می خواهم از اتاق مطالعه بیرون بیایم ، متوجه چیز عجیبی می شوم که برمی گردم و دوباره نگاهش می کنم . یک صفحه شطرنج گوشه ای افتاده است . شطرنج نفیس بابا . مهره های این شطرنج را بر اساس افسانه های شاه آرتور ساخته اند . آنها را هنرمند معروفی در قرن نوزدهم با دست کنده کاری کرده و تراشیده است . خیل قیمتی است . بابا هیچ وقت قیمت واقعی آن را به مامان نگفته است - جرئت نکرده که بگوید!

به طرف صفحه شطرنج می روم . صفحه ای به ضخامت ده سانتی متر که از مرمر تراشیده شده است

. من همین چند هفته پیش روی صفحه صاف و صیقلی آن با بابا شطرنج بازی کردم . حالا خراشیدگی های زشت و سوراخ های عمیقی رویش دیده می شود . تقریبا مثل خراش ناخن — اما هیچ آدمی نمی تواند مرمر سخت را با ناخن بکند و خراش بدهد . همه آن مهره های ظریف و خوش تراش هم ناپدید شده اند . صفحه خالی است .

از پله ها بالا می روم . با حالتی عصبی ، عرق می ریزم . انگشت هایم را محکم جمع کرده ام . وقتی نفس می کشم ، بخار دهانم مثل مه جلو چشم هایم را می گیرد . قسمتی از وجودم می خواهد که دمم را روی کولم بگذارم و فرار کنم . من نباید اینجا می بودم . لازم نیست اینجا باشم . اگر برگردم و بروم هم کسی نمی فهمد . اگر ...

یک لحظه قیافه گرت ، بعد از شوخی خرکی دل و روده موش ، پیش چشمم ظاهر می شود . اشک

کنیم ، اما من از ته دل او را دوست دارم . دعوایمان هم خیلی جدی نیست .

گرت و مامان و بابا ، مشکشان هرچه باشد ، من خیال ندارم آنها را تنها بگذارم . همان طور که قبلاهم به خودم می گفتم — ما یک خانواده ایم . بابا همیشه می گفت که اعضای خانواده باید با هم متحد باشند و مثل یک تیم با مشکلات بجنگند . من هم می خواهم که توی این ماجرا باشم — هر چند نمی دانم که این "ماجرا" چی هست ، هر چند مامان و بابا هر کاری از دستشان بر می آمده است کرده اند تا من را از "ان" دور نگه دارند ، و هر چند این "ماجرا" به شکلی غیر منطقی من را می ترساند .

به پاگرد می رسم . اینجا به سردی طبقه پایین نیست . به اتاق خودم و بعد به اتاق گرت سر می زنم . خالی اند . خیلی گرم است . مهره های شطرنج گرت هم ناپدید شده اند . مهره های شطرنج من غیب نشده ، اما کف زمین ریخته اند و صفحه شطرنج هم خرد و تکه تکه شده است .

به اتاق بابا و مامان نزدیک می شوم . از همان لحظه اول می دانستم که اینجا باید دنبالشان بگردم .

لحظه رو به رو شدن با حقیقت را به تاخیر می اندازم . گرت وقتی می خواهد اذیتم کند ، دوست دارد ترسو صدایم بزند . من با این قد و قواره ، همیشه طوری رفتار کرده ام که از درگیری دور باشم . همیشه می ترسم که حق با گرت باشد . هر قدم که به اتاق نزدیک می شوم ، از خودم بیشتر تعجب می کنم — گرت اشتباه می کرد .

در آن قدر داغ است که سرخ شده است ، طوری که انگار پشتش آتش می سوزد . گوشم را به در نزدیک می کنم — تا اگر صدای ترق و تروق شعله ها را شنیدم ، یگراست سراغ تلفن بروم و ۹۹۹ را بگیرم . اما از ترق و تروق آتش خبری نیست . دودی هم نیست . فقط صدای نفس زدن های عمیق و سنگین ... و صدای عجیب چیزی که قطره قطره روی زمین می چکد .

دستم روی دستگیره در است . انگشت هایم حرکت نیم کنند . هنوز گوشم را به در چسبانده ام ، انتظار می کشم ... و دعا می کنم . قطره اشکی از گوشه چشم چپم پایین می آید . از شدت گرما ، اشک روی گونه ام خشک می شود . داخل اتاق ، یکی ریز ریز می خندد — با صدایی پایین و توگلوپی و با حالتی جنون آمیز . صدای مامان نیست ، صدای بابا یا گرت هم نیست . صدای جر دادن چیزی را می شنوم و بعد صدای گاز گرفتن و قرچ قرچ جویدن .

دستم می چرخد .

در باز می شود .

و جهنم را پیش چشمم می بینم .

فصل دوم ((شیاطین))

همه جا خون . به شکل وحشتناکی ، همه جا خون پاشیده شده است ، چاله های پر از خون لخته شده همه جا دیده می شود ، و طرح های خشن و زنده ای از رگه های خون ، روی کف و همه دیوارها .

اما دیوارها همان دیوارها نیستند . دور تا دور مرا - از چهار طرف - شبکه هایی تار مانند در برگرفته اند . میلیون ها رشته تار که از بازوی من ضخیم ترند ، بعضی طرح هایی معمولی دارند و بقیه به شکلی نامنظم و در هم ریخته به هر سو کشیده شده اند . خیلی از این رشته ها آغشته به خون اند . پشت پرده ی تارها ، پرده های دیگری می بینم - حاشیه این پرده های چند لایه ، تا جایی که چشم کار می کند ، به عمق کشیده شده است . تا بی نهایت .

ناگهان نگاهم از دیوارها به نقطه دیگری بر می گردد . فوری تصویری از جزئیات دیگر در ذهنم نقش می بندد . همه بدنم کرخت می شود . ذهنم مثل یک ماشین عمل می کند .

صدای چکه چکه - از مرکز سقف پوشیده از تار ، جسدی سر و ته آویزان است . او را می شناسم .

جیغ می کشم: ((بابا !)) فریادم آن قدر وحشتناک است که انگار تارهای صورتی ام با آن پاره می شوند .

سمت چپ من ، موجودی کریه چنبره زده است و خر خر می کند . بدنش شبیه سگی خیلی بزرگ است و سر یک سوسمار را دارد . زیر بدن این هیولا ، جسدی بی حرکت - مامان ! یا چیزی که از مامان باقی مانده است .

از سمت راستم ، ناله وحشتناکی را می شنوم . گرت ! خیره به من روی زمین می نشیند ، به شدت در خودش می پیچد ، و صورتش ، غیر از جاهایی که خون به آن چسبیده است سفید می شود . می خواهم با صدای بلند فریاد بزنم . تا نیمه به عقب بر می گردد و من متوجه می شوم که تنش دو شقه شده است . درون حفره ای که پشت بدن گرت ایجاد شده ، چیزی نشسته است که گرت را مثل

یک عروسک دستکشی تکان می دهد .

آن " چیز " گرت را کنار می اندازد . یک بچه است ، اما نه یک بچه ی معمولی . بدن بچه ای سه ساله و سری دارد که خیلی بزرگتر از سر هر آدم معمولی دیگر است . پوستش سبز کم رنگ است . بدون چشم - در حفره هر چشم ، گلوله کوچکی از جرقه

های آتش دیده می شود . مو ندارد - اگرچه چیزهای روی سرش حرکت می کنند . وقتی آن بچه جهنمی جلو می آید ، می بینم چیزهایی که روی سرش وول می خورند سوسک اند . آنها زنده اند و از گوشت فاسد شده آن بچه تغذیه می کنند .

سگ سرسوسماری مامان را رها می کند و به طرف من می آید . میان سگ و آن بچه هیولایی که هر لحظه فاصله اش را با من کمتر می کند ، نگاههایی رد و بدل می شود .

من نمی توانم از جایم تکان بخورم . ترس به کلی فلجم کرده است . به مامان ، بابا و گرت نگاه می کنم . همه غرق خون . همه مرده . امکان ندارد ! چنین چیزی اتفاق نیفتاده است ! یک خواب بد - باید همان باشد !

اما حتی در بدترین کابوسهایم ، هرگز چیزی شبیه این را ندیده ام . می دانم که این حقیقت دارد ، فقط به خاطر اینکه وحشتناکتر از آن است که حقیقی نباشد .

آن دو موجود وحشتناک تقریباً به من رسیده اند . سگ سوسماری با ولع خرخر می کند . بچه مثل غولی نیشش را باز می کند و دستهایش را بالا می آورد - کف هر دستش دهانی دیده می شود که پر از دندان کوچک و تیز است . اما در این دهانها زبان وجود ندارد .

یکی می گوید که ((اوه ، عزیزم !)) و آن دو جانور خبیث که حالا درست رو به روی من قرار دارند ، سر جایشان متوقف می شوند . ((ما اینجا چی داریم ؟)) .

از پشت یک دسته رشته های تار عنکبوتی ، مردی بیرون می لغزد . لاغر ، با پوست سرخ کم رنگ ، و قیافه ای ناهنجار و قلنبه . طوری که انگار آن را از خمیر رنگ زده درست کرده باشند . دستهایش لت و پار و زخمی اند . استخوانهایش از پوستش بیرون زده اند و هر انگشتش به انگشت بعدی جوش خورده است . سرش طاس است . چشمهای عجیبی دارد - هیچ سفیدی در آن دیده نمی شود ؛ فقط به جای قسمت رنگی چشمش توده ای سرخ تیره دارد که مردمک آن تیره تر از بقیه قسمت هاست . در طرف چپ سینه اش شکافی دیده می شود که شبیه حفره ای با لبه های دندانانه دندانانه است . از دهانه آن شکاف ، درونش را می بینم - پر از مار . ده ها افعی کوچک که همه چنبره زده اند و با نیشهای بلند و قوسدارشان هیس هیس می کنند . بچه جهنمی جیغ می کشد و دستش را به طرف من دراز می کند . دندانهای کوچکی که در دهان کف دستش دارد ، حریر صانه به هم می خورند .

مرد - هیولا - با لحن آمرانه ای می گوید: ((دست نگه دار ، آرتری .)) و به طرف من قدم برمیدارد . نه ... راه نمی رود ... می لغزد . پا ندارد . توده های گوشت انتهایی پاهایش به شرابه های تیزی ختم شده اند که با زمین هیچ تماس ندارند . او روی هوا سر می خورد و پیش می آید .

سگ سوسماری وحشیانه پارس می کند . در چشمهای خزنده مانندش ، ولع و نفرت موج می زند .

هیولا دستور می دهد: ((صبر کن ، وین .)) و آنقدر به من نزدیک می شود که می تواند مرا لمس کند . می ایستد و با چشمهای غیر طبیعی و سرخش براندازم می کند . دهان کوچکی دارد ، با لبهای سفید . قیافه اش غمگین به نظر می آید - غمگین ترین موجودی که تا حالا دیده ام .

با لحن دلگیری می گوید: ((تو گروبیچ هستی ، آخرین بازمانده ی گریدی ها . نباید اینجا باشی .

والدینت آرزو داشتند که تو را از این عذاب دور نگه دارند . چرا آمدی ؟))

نمی توانم جواب بدهم . بدنم در اختیار خودم نیست . فقط چشمهایم هستند که حتی یک لحظه از پرسه زنی و تحلیل صحنه ها نمی گذرند ، هرچند خودم می خواهم که این کار را نکنند - برایم راحت تر است که آنها را به کلی ببندم و همه چیز را در سیاهی بی خبری فرو ببرم .

بچه جهنمی صدای توگلوبی عجیبی سر میدهد و دوباره دستش را به طرف من دراز می کند .

هیولا میگوید: ((نافرمانی از من برایت خطر دارد، آرتری.)) بچه وحشی دستهایش را پایین می اندازد ، لخ لخ کنان و آهسته عقب می رود، و آتش درون چشم هایش کدر می شود . سگ-سوسمار هم عقب می رود. نگاه هر دو به من دوخته شده است.

هیولا می گوید: ((خیلی غم انگیز است.)) و آه می کشد. احساس می کنم که تاسف صدایش واقعی است. ((پدر و مادر - مرده. خواهر- مرده. تنهای تنها ائی دنیا . رو در رو با شیاطین. بدون این که بدنتی ما چی هستیم یا چرا این جاییم.)) مکث می کند و تردیدی در صدایش ظاهر می شود. ((تو نمیدانی، میدانی، گروبیچ؟ هیچ کس برایت توضیح داده یا قصه ی لرد لای تنها را برایت تعریف کرده؟))

هنوز نمیتوانم جواب بدهم، اما او بی خبری را در چشم هایم می خواند و خیلی ملایم و دردناک لبخند می زند. می گوید: ((فکر می کردم که ندانی . آنها سعی داشتند تو را از بی رحمی های دنیا دور نگه دارند. والدین خوب و دوست داشتنی. تو دلت برای آنها تنگ می شود ، گروبیچ - اما این خیلی طول نمی کشد .)) موجودات غیر عادی چپ و راستم با صدایی تهوع آور ، نخودی می

خندند . ((اندوه تو خیلی طولانی نیست . تا چند دقیقه دیگر ، من دستیارانم را سراغ می فرستم و همه چیزفوری تمام می شود . درد دارد - اما بعدش در آرامش کامل خواهی بود . مرگ مثل یک موهبت ازراه میرسد ، گروبیچ . آخرش ، تو هم آنرا می پذیری - مثل پدر و مادر و خواهرت .)) هیولا دور من می چرخد . متوجه می شوم که او بینی ندارد ، فقط دو تا سوراخ بزرگ بالای لبهایش است . وقتی از مقابلم رد می شود ، فین فین می کند و من یک جوری احساس می کنم که او ترس مرا بود می کشد . زیر لبی زمزمه می کند: ((گروبیچ بیچاره !)) دوباره رو به روی من می ایستد . از این فاصله نزدیک می بینم که پوست سرخش بریدگی های ریزی دارد و از آنها قطره های خون به بیرون نشت می کند . متوجه چند اندام زائده ای شکل هم میشوم که از زیر بغل هایش آویزان است - سه تا در هر طرف و همه دور شکمش پیچیده و تا خورده اند . آنها مثل بازوهایی نازک و اضافی به نظر می آیند ، اگرچه ممکن است فقط لایه هایی گوشت از شکل افتاده باشند .

با صدایی ناله مانند ، کلمات بریده بریده از دهانم خارج می شوند: ((ش... ش... شما ... چی ... هستید ؟))

هیولا جواب می دهد: ((اول و آخر بزرگترین اندوه های تو .)) این را خیلی ساده می گوید - نه با خودخواهی و غرور . بریده بریده می گویم: ((ما-مامان چی ؟ بابا ؟ گر- گر... گر...))

آهسته می گوید: ((رفتند.)) سرش را تکان می دهد و از بریدگی های روی پوست گردنش خون بیرون می زند . ((آنها را به خاطر بسپار ، گروبیچ . آن لحظه های طلایی را به یاد بیاور . در لحظه های آخر کار ، یادشان را عزیز بدان . برایشان گریه کن ، گروبیچ . اشکهایت را به من بده .)) مشتاقانه لبخند می زند و دست راستش را به طرف صورتم می آورد . انگشتهایش را ، که در هم کوبیده شده اند ، مثل برس روی گونه چپم می کشد ، درست زیر چشمم ، طوری که انگار سعی دارد وادارم کند اشک بریزم . از لمس پوستش - خیس و خشن و چسبنده - چندشم می شود . بدون هیچ فکری ، به جهنم درون اتاق مامان و بابا پشت می کنم و می دوم . پشت سرم ، هیولا خنده ای شیطانی سر می دهد . بعد ، گلپوش را صاف می کند و می گوید: ((وین ، آرتری ، دیگر مال شماست .)) آن دو با زوزه هایی زننده و شریرانه ، مرا تعقیب می کنند .

پاگرد پله ها. صدای خرخر می شنوم و صدای به هم ساییده شدن دندانهایی را که هر لحظه به من نزدیکتر میشوند . تقریباً به من رسیده اند . پایم سر می خورد . روی زمین ولو می شوم . چیزی بالای سرم پرواز می کند و بالای پله ها به دیوار کوبیده می شود - سگ سوسماری ، وین .

دست کوچکی مچ پای چپم را می گیرد . دندانهای آرتری به لبه ی تا خورده شلوار جینم نزدیک می شود . جر می خورد - نوار درازی از پارچه ی شلوارم کنده می شود . پایم آسیب ندیده است .

آرتری به پشت غلت می خورد و تکه پارچه ی جدا شده از شلوارم راه نفسش را می بندد . وین به سختی تقلا می کند ، روی پاهایش می ایستد و سر سوسمار مانند و درازش را تکان می دهد . نگاه من به پاهایش دوخته می شود . انتهای آنها ، پنجه نیست ، دستهای کوچکی شبیه دستهای آدم است که ناخنهای باریک و بلندی آغشته به خون دارند - ناخنهای یک زن .

من روی شکم وول می خورم ، از مقابل وین می گذرم و همانطور که از وحشت نفس نفس می زنم ، خودم را از پله ها پایین می کشم . از گوشه ی چشم ، مراقب آرتری هستم که پارچه را از دهانش به بیرون تف می کند ، روی پاهایش جست می زند و دنبال من می دود .

وین بالای پله ها قوز می کند و با چشمهای خزنده وار و خشمگینش آماده می شود تا روی من بیورد . درست همان موقع که وین جست می زند ، آرتری با او برخورد می کند . برخورد تصادفی آرتری

، وین را دوباره به دیوار می کوبد و فریاد او را بلند می کند . آرتری مثل یک بچه نوزاد شیون می کند و به وین لگد میزند تا از سر راهش کنار برود ، و تلو تلو خوران ، به دنبال من از پله ها پایین می آید .

دستهایم را به زمین میزنم . به یک طرف کج می شوم و روی پا می ایستم ، و به طرف در جلویی خانه می دوم . حسابی از آرتری جلو افتاده ام - او هنوز روی پله هاست . خیال دارم از این امتیاز استفاده کنم ! چند قدم بلند دیگر و ...

چیزی با سرعتی غیر قابل تصور از میان پاهایم می گذرد . صدای تلق و تلق تیزی می شنوم . در می لرزد . آرتری که درست جلو در ایستاده است ، نیشش را برایم باز می کند . بچه جهنمی گروتسکی شانه راستش را - همان جایی را که به در کوبیده شده است - می مالد . آتش درون چشمهایش سوزنده تر از همیشه به نظر می آید . دهانش گشاد و پرپیچ و تاب شده است . زبان ندارد - فقط حفره ای باز ، به سرخی خون .

با کلماتی نامفهوم ، سر آرتری جیغ می کشم . بعد تلفن - نزدیکترین چیزی که دستم به آن می رسد - را از سرجایش بر می دارم و آن را با تمام قدرت به طرف ابلیس پرت می کنم . آرتری تند و تیز جاخالی می دهد. گوشی تلفن به در می خورد ، و به شکلی غیر قابل تصور ، در را میشکند و بیرون خانه در خیابان می افتد .

وقت ندارم که کم و کیف این ضرب شست غیرممکن را بررسی کنم . آرتری یک لحظه سر در گم شده است . وین و سبط پله هاست . اگر سریع عمل کنم ، می توانم در بروم .

خیلی تند و تیز بر می گردم و به طرف آشپزخانه و در پشتی خانه می دوم . آرتری متوجه منظورم می شود و خطاب به وین نعره می کشد . سگ - سوسمار از روی پله ها جست می زند و به طرف صورت و گلوئی من شیرجه می آید . دستم را بالا می برم و او را به یک ضربه کنار می اندازم .

ناخنهای وین به دستم می خورد ، آستینم را پاره می کند و سه خراش عمیق روی ساعدم می گذارد .

از درد فریاد می کشم و به سر سوسماری آن جانور لگد می زنم . پایم در ست زیر پوزه اش می خورد . وین با حرکتی ناگهانی سرش را عقب می برد و با خرخری سنگین سکندری می خورد و دور می شود .

صبر نمی کنم تا ببینم آرتری در چه وضعی است . به طرف آشپزخانه می دوم و خودم را روی در می اندازم . انگشتهایم روی دستگیره در محکم می شوند . دستگیره را می چرخانم - برعکس چرخانده ام ! آن را به طرف دیگر می چرخانم . صدای کلیک ... در باز می شود ...

... و در همین موقع ، آرتری خودش را به در می کوبد و در دوباره بسته می شود . نیروی برخوردش به در ، مرا کنار میزند . من فوری غلت می زنم و خودم را از دسترس او دور می کنم .

وقتی به حالت نشسته روی زمین قرار می گیرم ، آرتری را می بینم که دوباره جان گرفته و جلو در ایستاده و دستها و پاهایش را از همدیگر دور نگه داشته است . هر سه دست دندانش ، در نور سرخی که از کاسه چشمهایش می تابد برق می زنند .

روی زانو عقب عقب می روم و از آن بچه جهنمی سبز پوست دور می شوم . می ایستم - از پشت سر ، صدای خرخر می شنوم . با ترس و دستپاچگی ، نگاهی به عقب می اندازم . وین از پشت سر به من نزدیک می شود تا راه عقب نشینی را به رویم ببندد .

بین آنها ، گیر افتاده ام .

آرتری لبخند می زند . می داند که کار من تمام است . سوسکی از روی سرش تلو تلو می خورد و به پشت روی زمین سقوط می کند . سوسک روی پاهایش می ایستد و شروع به دویدن می کند .

آرتری پایش را روی سوسک می گذارد و آن را له می کند . پایش را طوری به طرف من بالا می آورد که بقایای له شده حشره را کف پایش ببینم . با صدایی شیطانی می خندد .

صدای تلق تلق باز و بسته شدن چیزی پشت سرم . بوی خون و گندیدگی . وین تقریبا به من رسیده است . آرتری هیس هیس می کند - می خواهد که در این خونریزی سهیم باشد ، اما محتاط است .

موضعش را ترک نمی کند . بهتر است سر جایش بماند و وین را موقع کشتن من تماشا کند تا اینکه خودش هم برای کشتن دست به کار بشود و در را بدون محافظ بگذارد . ترسش را از آنکه طبقه بالاست حس می کنم . او به این دو تا دستیار می گفت - معلوم است که اربابشان است .

وین با پوزه چرم مانندش به پشت من می زند . با صدایی تو گلویی می غرد . همه چیز تمام است .

کار من به آخر رسیده است . مردن مثل مامان و بابا و ...

نعره می کشم: ((نه !)) و آن دو جانور از صدای من جا می خورند . یک لحظه صحنه برخورد گوشی تلفن به در جلویی خانه و خرد کردن آن چوب سخت ، در ذهنم روشن می شود ، و همین طور واکنش آرتری و سرعت حرکتش . نگاهم روی دریچه ی ورود سگ ثابت می ماند . خیلی کوچکتر از آن است که بشود ازش رد شد ، اما من به این قضیه فکر نمی کنم . همه حواسم فقط متوجه فرار است .

پاهایم را جمع می کنم و به حالت نیمه خمیده در می آیم . همین که وین با دندانهایش به طرف من حمله می کند ، خودم را توی دریچه می اندازم . سرعت پروازم بیشتر از آن است که هر آدمی بتواند به آن برسد . آتش درون کاسه های چشم آرتری با حالتی اخطار دهنده شعله ور می شود .

جانور پاهای کوچکش را به هم می کوبد . خیلی دیر است ! قبل از آنکه پاها به یکدیگر نزدیک بشوند ، من با سر انگشتهایم دریچه را پس میزنم ، و دستها و تنه و پاهایم از میان پاهای گشاد آرتری و از دریچه رد می شوند . پشت سرم ، صدای جیغ و زوزه بلند می شود . اما حالا دیگر آنها نمی توانند به من صدمه بزنند . من به بیرون ... به طرف آزادی ... پرواز می کنم .

روی هوا سر می خورم . بازوهایم را مثل دو بال باز می کنم . حس سرخوشی . جادو . شادی آنی .

احساس می کنم شکست ناپذیرم ، مثل یک - ترق !

حصار حیاط پشت خانه جلو پروازم را می گیرد . محکم به زمین می خورم . با غرولند و نفس نفس زنان بلند می شوم . برخورد به چوب سخت حصار ، آرنج راستم را زخمی کرده است . سرگیجه .

تلو تلو خوران سرپا می ایستم . احساس تهوع دارم .

به یاد آن شیاطین می افتم . نگاهی به دریاچه ورود سگ می اندازم . بر می گردم تا دوباره بدوم ...

... بعد سرچایم می ایستم . از آنها خبری نیست . فقط سکوت شبی معمولی .

آنها دنبالم نمی آیند .

به دریاچه ورود سگ ، خیره می شوم - زیادی کوچک است - بعد به دست ها و پاهایم نگاه می کنم . وین سه شیار سرخ و عمیق روی دستم گذاشته است . پیراهن و شلوارم - در جاهایی که دست آنها رسیده است - پاره شده اند . لنگه چپ کفشم نیست - باید وسط پرواز از پایم در آمده باشد . اما آسیب دیگری ندیده ام .

غیر ممکن است ! حتی اگر دریاچه بزرگتر بود ، با آن سرعت که من نمی توانستم بدون زخمی شدن از میان آن بیرون بپریم !
چطور این ... ؟

آن نمایش وحشتناک اتاق خواب یادم می آید و همه سوالها در گلویم خفه می شود .

گریه ام می گیرد . با هق هق می گویم: ((مامان !)) گیج و سردرگم ، سکندری می خورم و به طرف در پشتی خانه می روم . دستم روی دستگیره می ماند . تقریباً می چرخد . اما نمی توانم .

روی زمین ، زانو می زنم . با کنجکاو ، سرم را به دریاچه ی ورود سگ نزدیک می کنم و به داخل آشپزخانه سرک می کشم . از آن موجودات شیطانی ، خبری نیست - اما لکه های خون روی کاشی ها ثابت می کند که آن تعقیب و گریزها خیالی نبوده اند .

سرپا می ایستم . دوباره سعی می کنم که وارد بشوم . باز هم نمی توانم خودم را به این کار راضی کنم . آن صحنه ها زیادی وحشتناکند و شیاطین بیش از حد خطرناک . اگر می توانستم به خانواده ام کمک کنم ، شاید اوضاع فرق می کرد . اما آنها ، همه

آنها ، مرده اند و من عاقل تر (یا ترسو تر

) از آنم که به خاطر سه تا جسد جانم را به خطر بیندازم .

برمی گردم و از در فاصله می گیرم . به خانه ، خیره می شوم . از بیرون ، مثل همه خانه های دیگر است . نه شبکه تار عنکبوتی ، نه خون . دیوارها و پنجره های معمولی .

بی اختیار با خودم می گویم: ((گرت ، هیچ وقت نگفتم که به خاطر قضیه دل و روده موش متاسفم .))

یک لحظه ، بی حس و مبهوت ، به آن ماجرا فکر می کنم . بعد ، صورتم را رو به آسمان می گیرم ، دهانم را باز می کنم و فریاد می کشم .

فریادی بی صداست . تنفر محض . اندوهی مطلق . این احساسات جایی در عمق وجودم شکل می گیرند و با همان شدت غیر ممکن که موقع پرتاب گوشی تلفن به طرف آرتری و شیرجه زدن

درون دریچه ورود سگ به کار بردم ، منفجر می شوند و بیرون می ریزند .

شیشه پنجره ها خرد می شود و درون خانه می پاشد ؛ پرده ها پاره و کف زمین پر از خرده شیشه تیز و درخشان می شود . شیشه های داخل خانه ها هم از هر دو طرف منفجر می شوند . و همین طور چراغهای خیابان و شیشه ماشین های آن اطراف .

تا جایی که می توانم ، بی وقفه جیغ می کشم - فریادم شاید یک دقیقه ادامه داشته باشد - و بعد به سکوتی پا می گذارم که مثل فریادم همه چیز را در بر می گیرد . این سکوتی جدا از همه چیز است . سکوتی یک دست . هیچ صدایی به آن نفوذ نمی کند و هیچ صدایی از آن بیرون نمی آید .

بعد از مدتی ، سر و کله ی همسایه ها پیدا می شود ، که لرزان و هراسان پرده ها را کنار می زنند تا صاحب آن نعره جنون آسا را ببینند . می بینم که دهانها حرکت می کنند ، اما سوالهای آنها را نمی شنوم ، یا فریاد کسانی را که وارد خانه ما می شوند و بعد از مدتی کوتاه ، با چهره هایی سفید و چشمهایی وحشتزده بیرون می دوند و جیغ می کشند .

من در دنیای خودم هستم . دنیای خون و شبکه های تار عنکبوتی . شیاطین و جسدها . وحشت و کابوسها . از این شب به بعد ، نام این دنیا خانه است .

فصل سوم ((درویش))

زمان ، نامشخص و پیچ در پیچ . وقایعی آشفته و در هم . پروازی سریع به درون واقعیت و خرج از آن . یک لحظه اینجایم و لحظه بعد ، جنون و شیاطین مرا می خوانند ، و می روم .

روشنی . اتاقی گرم . افسرهای پلیس . من لای پتوها پیچیده شده ام . مردی با چهره ای مهربان ، یک لیوان شکلات گرم به دستم می دهد . آن را می گیرم . سوال می کند . کلماتش از فراز من و از میان وجودم می گذرند . به مایع تیره رنگ داخل لیوان خیره می شوم و دوباره آهسته آهسته از دنیای واقعیت بیرون می روم . برای آنکه دوباره به دنیای کابوس هایم باز نگردم ، سرم را بلند می کنم و بر حرکت لب های مرد متمرکز می شوم .

تا مدتی طولانی — هیچ چیز نمی شنوم . بعد ، زمزمه . بعد ، صداها بهتر می شوند . مثل این است که ولوم صدای تلویزیون را بالا ببرند . هیچ کدام از کلمات برایم مفهوم ندارند — فقط غرش و هیاهو در سرم می شنوم — اما منظور او را می فهمم . درباره قتل سوال می کند .

زیر لب می گویم: ((شیاطین .)) این اولین کلمه ای است که بعد از آن فریاد جنون آسا از دهانم بیرون می آید .

صورتش برق می زند . با اشتیاق ، جلو می آید . سوال های دیگر . سریع تر از قبل . با صدایی بلندتر . با لحن اضطراری تر . در میان صداهایی نامفهوم ، سوالش را می شنوم: ((تو آنها را دیدی؟!)) خس خس کنان می گویم: ((بله ، شیاطین)) .
اخم هایش در هم می رود . چیز دیگری می پرسد . حواس من متوجه چیز دیگری می شود . کناره های دنیا در آتش شعله ور می شود . گلوله ای از جنون مرا در بر می گیرد ، مرا در خود محبوس می کند ، می بلعد ، و غیر از کابوس ها ، ارتباط هر چیز دیگری را با من قطع می کند .

اتاقی دیگر . افسرهایی دیگر . با رفتاری تحکم آمیزتر از افسر قبلی . بدون هیچ ملایمتی . با صدای بلند سوال می کنند و مستقیم در صورت من خیره می شوند . سرم را بالا می گیرند تا نگاهمان با هم تلاقی کند و بتوانند توجه مرا به خودشان جلب کنند . یکی از آنها عکسی را جلو صورتم می گیرد - عکسی سرخ ، جسدی تکه پاره در وسط .
می نالم: ((گرت .))

افسری با دلسوزی آمیخته با بی صبری می گوید: ((می دانم که سخت است ، اما دیدی که چه کسی او را کشت؟!)) آه می کشم:
((شیاطین.))

افسر با خشم می گوید: ((شیاطین وجود ندارند ، گرویز ! تو آن قدر بزرگ شده ای که این را بدانی . ببین ،)) دوباره تکرار می کند: ((من می دانم که سخت است ، اما تو مجبوری که حواست را جمع کنی . تو باید به ما کمک کنی تا آنهايي را که این کار را کردند پیدا کنیم .))

همکارش زیر لبی می گوید: ((تو تنها شاهد ما هستی ، گرویز . تو آنها را دیده ای . هیچ کس دیگری آنها را ندیده . ما می دانیم که تو نمی خواهی الآن به ماجرا فکر کنی ، اما مجبوری . به خاطر پدر و مادرت . به خاطر گرت .))

پلیس دیگر عکس را دوباره جلو صورتم تکان می دهد می گوید: ((به ما یک چیزی بگو - هر چیزی که باشد!)) التماس می کند.
((چند نفر بودند؟ صورتشان را دیدی یا نقاب زده بودند؟چقدر از کارشان را دیدی؟ می توانی...))

همه چیز محو می شود . خداحافظ ، پلیس ها . سلام به وحشت .

جیغ . فریاد هایی که گوش همه را کر می کنند . به اطراف نگاه می کنم تا ببینم چه کسی چنین هیاهویی به راه انداخته است و چرا ساکت نمی شود . بعد متوجه می شوم که خودم فریاد می کشم .

در اتاقی سفید . دست هایم را داخل ژاکت سفیدی ، محکم بسته اند . هیچ وقت چنین چیزی ندیده ام ، اما می دانم که چیست -
کت بند بیماران روانی .

برای متوقف کردن آن فریادها تلاش می کنم آنها آهسته آهسته به ناله و هق هق تبدیل می شوند .

نمی دانم چه مدت فریاد کشیده ام ، اما خشکی و درد گلویم طوری است که انگار هفته ها بدون توقف ادامه داشته است .

سمت چپم ، لیوانی ملامینی را روی میز کوچکی درون یک گیره قرار داده اند . یک نی هم داخلش است . آهسته لب هایم را به
سر نی می چسبانم و می مکم . کوکای بدون گاز . وقتی از گلویم پایین می رود ، اذیتم می کند ، اما بعد از دو جرعه به نظرم چیز
فوق العاده ای می آید .

بعد از تجدید قوا ، سلولم را بررسی می کنم . دیوارهای پوشیده با بالشتک های ضد صدا . لامپ های کم نور . دری فولادی با
پنجره ای در نیمه بالایی آن ، که به جای شیشه از طلق سخت درست شده است .

به طرف آن قاب طلقی سکندری می خورم و به بیرون خیره می شوم . چیز زیادی نمی توانم ببینم — بیرون تاریک است و طلق
پنجره به احتمال زیاد رفلکسی است . در آینه ای نه چندان شفاف به صورتم نگاه می کنم . چشم هایم چشم های خودم نیستند
— سرخ و غیر طبیعی اند و دورشان حلقه های سیاهی دیده می شود . لب هایم ، از شدت گاز گرفتگی ، زخمی اند . خراش هایی
روی صورتم می بینم — خودم آنها را به وجود آورده ام . موهایم کوتاه و شق و رق تر از همیشه است . و کبودی بزرگی روی
پیشانی دارم .

طرف دیگر پنجره ، کسی سرک می کشد . از ترس ، عقب می افتم . در باز می شود و زن تنومندی لبخند زنان به اتاق می آید . با
ملایمت می گوید: ((اوضاع مرتب است . اسم من لی آ است . مراقبت هستم .))

نفس نفس زنان می گویم: ((من -- من -- من کجایم؟))

جواب می دهد: ((یک جای امن.)) خم می شود و با دو انگشت کوفتگی پیشانیم را آهسته لمس می کند. ((تو جهنم را پشت سر
گذاشته ای ، اما حالا حالت خوب است. از اینجا به بعد باید تلاش کنی . حالا که از هذیان گویی بیرون آمده ای ، می توانیم کارمان

را ...))

دنباله حرف لی آ را نمی شنوم . پشت سر او ، درون درگاه ، هر دو آنها - وین و آرتری - را می بینم . بخش سالم وجودم می داند که آنها حقیقی نیستند ، فقط توهم اند . اما این قسمت از وجودم اختیار هیچ کدام از حواسم را در دست ندارد . به یکی از دیوارهای پوشش دار تکیه می دهم و با نگاه خالی و بی تمرکز به شیاطینی خیره می شوم که خودم در ذهنم ساخته ام . آنها دور سلول پایکوبی می کنند ، شکل های ناهنجاری به خودشان می گیرند و اداهای عجیبی در می آورند .

لی آ همچنان حرف می زند . وین و آرتری خیالی هم همچنان پا می کوبند و ورجه ورجه می کنند . دوباره در لاک کابوس هایم فرو می روم - تقریباً با خوشحالی .

ورود و خروج . لحظه های آرام واقعیت . ظهور ناگهانی جنون و وحشت .

مرا در موسسه ای نگه می دارند که مخصوص افراد مشکل دار است — این تنها چیزی است که پرستارها به من می گویند . نه اسمی . نه ارتباط با بیمارهای دیگر . اتاق های سفید . پرستارها — لی آ ، کلی ، تیم ، آلتا ، امیلیا و دیگران ، همه مهربان ، نگران من ، و همه ناتوان از بیرون کشیدنم از کابوس هایی که به من هجوم می آورند . به خودم زحمت نمی دهم که اسم دکترها را به خاطر بسپارم . آنها در فاصله های منظم زمانی مرا معاینه می کنند . چیزهایی می نویسند . چیزهایی می پرسند .

چی دیدی؟

قاتل ها چه شکلی بودند ؟ چرا مدام به آنها شیاطین می گویی ؟

تو که می دانی شیاطین وجود ندارند . چه کسانی قاتل های حقیقی اند ؟

یکی از آنها می پرسد که با قاتل ها همکاری کرده ام یا نه . او زنی با موهای خاکستری و نگاهی نافذ است . به ملایمت بقیه نیست . " دکتر بد " در برابر " دکتر های خوب " . او هر روز بیشتر از روی پیش مرا تحت فشار قرار می دهد . با من جر و بحث می کند . عکس هایی را نشانم می دهد که از دیدنشان گریه ام می گیرد .

این یکی را " دکتر سلاخی " صدا می زنم ، اما فقط پیش خودم ، نه با صدای بلند . وقتی با سوال ها و نگاه سردش از راه می رسد ، من به درون کابوس هایم فرو می روم - این کابوس ها همیشه بالای سرم بال بال می زنند و مشتاق اند که مرا در بر بگیرند - و در دنیای حقیقی ، خود را گم می کنم .

بعد از چند مورد از این گم گشتگی های ارادی ، آنها آشکارا سعی می کنند که شگردهای هول انگیزشان را کنار بگذارند و این آخرین باری است که من دکتر سلاخی را می بینم .

در کابوس ها ، زمان کشیده یا محو می شود . زمان معمولی وجود ندارد . از صبح های آرام و بعد از ظهر های پر از کرختی هم خبری نیست . فراموش کردن آن قاتل ها غیر ممکن است . ترس و اندوه ، هر لحظه از خواب و بیداری های مرا تباه می کند .

بنابر نظر دکتر ها و پرستار هایی که امیدوارند بتوانند عقب روی های کابوس مانند من را متوقف کنند ، پیگیری فعالیت های منظم روزانه مهم است . آنها سعی می کنند مرا به زمان حقیقی باز گردانند . دور تا دورم ساعت می گذارند و مجبورم می کنند که دو ساعت مچی هم به دستم ببندم .

روی رعایت زمان غذا خوردن ، حمام ، ورزش و خوابم اصرار می کنند .

کلی قرص و آمپول . لی آ برای آرام کردن من می گوید که این وضع موقتی است . می گوید آنها دوست ندارند که بیمارهای اینجا مدام دارو مصرف کنند . آنها ترجیح می دهند که درباره مشکلاتمان با ما حرف بزنند ، نه اینکه وادارمان کنند آنها را فراموش کنیم .

داروها مرا نسبت به کابوس هایم بی تفاوت می کنند ، همین طور نسبت به هر چیز دیگر . با این داروها ، احساس علاقه ، بی حوصلگی ، هیجان یا یاس داشتن غیر ممکن است . من همه جای بیمارستان پرسه می زنم — حالا که دیگر واکنش خشونت آمیزی نشان نمی دهم ، اجازه دارم آزادانه برای خودم بگردم — گیج و مانند مرده ای متحرک به صفحه ساعت خیره می شوم و ثانیه ها را می شمارم تا موقع قرص بعدی برسد .

قطع شدن قرص ها . وابستگی به آنها را به سختی پشت سر می گذارم . تشنج و فریادهای ناگهانی .

کشمکش با پرستارها . میل شدید به بی حسی . نیاز به قرص !

فریاد ها و التماس هایم را نشنیده می گیرند . لی آ برایم توضیح می دهد که چه اتفاقی دارد می افتد. من در برنامه درمانی دراز مدت هستم . داروها هجوم کابوس ها را متوقف و وضع مرا در دنیای حقیقی تثبیت می کنند — قدم اول . حالا باید یاد بگیرم که مثل یک آدم معمولی ، بدون داروهای ضد افسردگی زندگی کنم - قدم دوم.

سعی می کنم وضعم را برایش توضیح دهم — اینکه کابوس هایم هیچ وقت تمام نمی شوند ، چونشیاطینی که دیده ام حقیقی بودند — اما او به حرف هایم گوش نمی دهد . وقتی درباره شیاطین حرف می زنم ، هیچ کس به حرف هایم گوش نمی دهد . آنها قبول دارند که من در لحظه قتل عام داخل خانه بوده ام و صحنه های وحشتناکی را دیده ام ، اما نمی توانند چیزی فراتر از وحشت های انسانی را درک کنند . آنها فکر می کنند من خیال کرده ام که شیاطین واقعیت دارند . یکی از دکترها می گوید باور کردن وجود شیاطین آسان تر از اعتقاد به وجود آدم های شیطان صفت است . او می گوید که یک آدم شرور خیلی وحشتناک تر از شیاطینی تخیلی است .

احمق! اگر خودش وین سر سوسماری یا آرتری سوسک به سر را دیده بود ، این طور حرف نمی زد !

بهبود تدریجی . نیازم به دارو از بین می رود ، و دیگر دچار تشنج نیم شوم و جیغ نمی کشم . اما بهبودم به سرعتی که دکترها انتظار داشتند پیش نمی رود . مدام به دنیای کابوس هایم برمی گردم و از عالم واقعیت رها می شوم . با پرستارها و دکترها ، صریح حرف نمی زنم . درباره ترس ها و دردهایم بحث نمی کنم . گاهی کلماتی نامفهوم و بی ربط به زبان می آورم و نمی توانم حرف های اطرافیانم را تفسیر کنم . یا تمام روز از پنجره به درخت یا شاخه ای خیره می مانم ، یا با وجود تلاش و تشویق های مکرر پرستارها ، صبح بیدار نمی شوم . با آنها می جنگم . آنها قصه مرا باور نمی کنند و به همین دلیل نمی توانند واقعا مرا بفهمند و در نتیجه نمی توانند که واقعا کمک کنند .

پس من با آنها می جنگم . بدون هیچ گونه ترس و غرض ورزی .

جایی در میانه سردرگمی ، اقوام و نزدیکان از راه می رسند . دکترها می خواهند که توجه من روی دنیای خارج از آسایشگاه متمرکز شود . آنها فکر می کنند که چاره این کار ارتباط با آشنایان خانوادگی است تا این احساس کوبنده ی تنها ماندگی از من دور شود . به گمانم این نقشه احضار ملاقات کننده ها برای توجه بیشتر به من است تا من خودم بخواهم که با دیگران باشم و بعد ، با دکترها و پرستارهایی که دوباره سوال هایشان را از سر می گیرند همکاری کنم .

اول از همه ، عمه کیت می آید . او مرا محکم در آغوش می گیرد و اشک می ریزد . یکریز درباره مامان و بابا و گرت حرف می زند و هر چیز خوبی را که از آنها به یاد می آورد ، تعریف می کند .

به من التماس می کند که اجازه بدهم دکترها کمک کنند، و با آنها حرف بزنم تا حالم بهتر بشود و به خانه برگردم و با او زندگی کنم. من چیزی نمی گویم. فقط به نقطه دوری خیره می شوم و بهجسد سر و ته آویزان بابا فکر می کنم. عمه کیت حدود یک ساعت پیش من می ماند و بعد، همچنان حق حق کنان میرود.

در روزها و هفته های بعد، آشنای دیگر می آیند و به خواست دکترها دور من جمع می شوند. خاله ها، دایی ها، دختر خاله ها — همه اعضای خانواده مادری و پدری. بعضی از آنها از آشنای دور ما هستند. بعضی را هیچ وقت ندیده ام. به هیچ کدام از آنها جواب نمی دهم. می توانم بگویم که آنها درست مثل دکترها هستند. حرف هایم را باور نمی کنند.

و باز مراقبانم و کلی سوال دیگر. چرا من با اقوام حرف نمی زنم؟ دوستشان دارم؟ ترجیح می دهم فرد دیگری را ببینم؟ آیا از آدم ها می ترسم؟ درباره ترک آسایشگاه و مدتی زندگی با آن افراد خیرخواه چه احساسی دارم؟

آنها سعی دارند که مرا بیرون بفرستند. نه اینکه از من بدشان بیاید — فقط می خواهند که مرحله سوم درمان را اجرا کنند. چون من به فراخوان های آنها در اینجا جواب نمی دهم، آنها امیدوارند که طعم دنیای حقیقی برایم گیرا تر باشد. (بینش من در مورد شیوه تفکر آدم ها هیچ بهتر نشده است — این را می دانم، چون لی آ و پرستارهای دیگر این طور می گویند. آنها می گویند برایم خوب است که بدانم دیگران چطور فکر می کنند و چه نقشه هایی دارند.)

من همه تلاشم را به کار می گیرم تا همان طور که آنها می خواهند رفتار کنم و جواب دیگران را بدهم — اگر آنها می توانستند مرا درمان کنند، دوستشان داشتم — اما تحمل اینکه اقوام ماجراهای رخ داده را مدام یاد آوری می کنند برایم مشکل است. آنها نمی توانند در حضور من رفتار طبیعی داشته باشند. با ترحم نگاهم می کنند — و گاهی با ترس. اما من سعی می کنم. گوش می دهم.

جواب می دهم.

بعد از کلی بحث و مقدمه چینی برای آماده سازی من، یکی از تعطیلات را با دایی مایک و خانواده اش می گذرانم. دایی مایک برادر کوچک مامان است. زن خوشرویی دارد — رزتا — و سه بچه، دو دختر و یک پسر. در گذشته، وقتی مامان و بابا به سفر می رفتند، من و گرت چند باری پیشانها رفته بودیم.

دخترها — لیزا و لورا هفت و شش ساله اند . مدام هرهر می خندند . درست نمی دانند که چرا من پیش آنها هستم یا برایم چه اتفاقی افتاده است . اما مهربان اند . درباره مدرسه و دوستانشان برایم حرف می زنند ، و انتظار دارند که من هم درباره دوست هایم برایشان توضیح بدهم .

شنبه به خوبی می گذرد . خوش بینی دایی مایک را نسبت به نتیجه این تعطیلات حس می کنم — فکر می کند که این جور دیدارها موثر است و من به حال و روز طبیعی برمی گردم و زندگی عادی خودم را از سر می گیرم . سعی می کنم باور کنم که این رستگاری به همین سادگی از راه میرسد ، اما در درونم می دانم که دارم خودم را گول می زنم .

یکشنبه . گشت و گذاری در پارک . تاب بازی با لیزا و لورا . آنها را بالا و بالاتر هل می دهم .

رزتا هم کنار ماست و چشم از من بر نمی دارد . مایک و کونور این طرف و آن طرف می روند .

لورا فریاد میزند: ((می خواهم بیایم پایین !)) تابش را نگه می دارم و کمکش می کنم تا پایین بیاید . هیجانزده فریاد می زند: ((نمی دانید من چی دیدم !)) و به طرف بوته ای کنار تاب ها می دود .

دنبالش می روم . او به پرنده ای مرده اشاره می کند - جوجه کوچکی که احتمالاً گربه تکه تکه اش کرده است .

لیزا نفس نفس زنان پشت سر او می رود و می گوید: ((چه قشنگه !!))

رزتا ، که آن اطراف می پلکد ، می گوید: ((نه ، قشنگ نیست . آن غمگین است .)) لیزا می پرسد: ((می شود ببریمش خانه و خاکش کنیم ؟))

رزتا اخم هایش را در هم می کشد و می گوید: ((نمی دانم . طوری است که انگار -)) به آرامی وسط حرفش می پریم و می گویم:

((شیاطین پدر و مادر و خواهرم را کشتند .)) دخترها با تعجب به من خیره می شوند . ((یکی از آنها سر بابا را قطع کرده بود .

از جایش خون می چکید . مثل شیر آب که چکه کند .))

رزتا می گوید: ((گروبیچ ، من فکر نمی کنم -))

من بی اختیار ادامه می دهم: ((یکی از آنها به اندازه یک بچه بود . پوستش سبز بود و چشم نداشت . روی سرش به جای مو ، پر

از سوسک بود .))

رزتا با تشر می گوید: ((کافیه ! تو دخترها را می ترسانی . من نمی خواهم -))

— سوسک ها زنده بودند . آنها گوشت سر آن جانور را می خوردند . مطمئنم که اگر از نزدیک نگاهش می کردم ، مغزش را می دیدم .

رزتا با خشم از من دور می شود و لیزا و لورا هم دنبال او می روند . لورا جیغ می کشد و گریه می کند . من با اندوه به پرنده مرده چشم می دوزم . کابوس ها دورم را می گیرند . تصور می کنم که خندهای شیطانی می شنوم . آخرین چیزی که در دنیای واقعی می بینم - مایک به طرفم می آید ؛ از یک سو نگران و از سوی خشمگین . آسایشگاه . چند روز - چند هفته؟ چند ماه؟- دیگر . انبوه سوال ها .

چرا آن چیزها را به دخترها گفتم ؟ می خواهی به دیگران صدمه بزنی ؟ عصبانی هستی؟ غمگینی ؟ ترسیده ای ؟ می خواهی کس دیگری را ببینی ؟

جواب نمی دهم یا در جوابشان فقط خرخر می کنم . آنها من را نمی فهمند . نمی توانند بفهمند . من نمی خواستم لیزا و لورا را بترسانم یا مایک و رزتا را ناراحت کنم . کلمات ، خودشان از دهانم بیرون آمدند . دکترها نمی توانند کمک کنند . اگر یک بیماری معمولی داشتم ، مطمئنم که می توانستند درمانم کنند . اما من شیاطینی را دیده ام که دنیا را تکه تکه کرده اند . هیچ کس این را باور نمی کند و در نتیجه هیچ کس نمی داند که بر سر من چه می آید . من تنهائیم . همیشه تنها خواهم بود . حالا این زندگی من است . همین است که هست .

دیگر از ملاقات اقوام و آشنایان خبری نیست . دکترها از این کار دست برداشته اند . آنها می گویند به من وقت می دهند تا بهتر بشوم . اما من فکر می کنم که فقط نمی دانند با من چه کنند . تا مدتی طولانی ، تنها هستم ، راه می روم ، کتاب و مجله می خوانم و فکر می کنم . بیشتر وقت ها خسته ام . سر درد دارم . هر جا که نگاه می کنم ، تصویر شیاطین را پیش رویم می بینم . به سختی غذا می خورم . مدام لاغر می شوم و حال رنجوری دارم .

پرستارها سعی می کنند که روحیه من را احیا کنند . روزها مرا بیرون می برند - سیرک ، پارک تفریحی ، سینما - و در سلولم مهمانی هایی ترتیب می دهند . بی فایده است . همه تلاش هایشان به هدر می رود . من هر روز بیشتر از پیش در خودم فرو می روم . حتی به ندرت حرف می زنم . نگاهها از نگاه دیگران می دزدم . با شنیدن کوچکترین صدای ناآشنا ، از ترس انگشت هایم را جمع می کنم و سرم را برمی گردانم .

بدتر می شوم . بیشتر سقوط می کنم .

بحث قرص های جدید مطرح می شود.

ملاقاتی . از آخرین ملاقاتم با افراد بیرون از اینجا ، خیلی گذشته است . فکر می کردم آنها دیگر تسلیم شده اند .

عمو درویش است - برادر کوچک تر بابا . چیز زیادی درباره اش نمی دانم . مرد مرموزی است .

وقتی من کوچک تر بودم ، چند باری به دیدنمان آمده بود . مامان هیچ وقت از او خوشش نمی آمد . یادم می آید که یک بار بابا و

مامان به خاطر او با هم بحث می کردند . مامان با خشم می گفت: ((ما بچه ها را آنجا نمی بریم ! من به او اطمینان ندارم .))

لی آ ، عمو درویش را پیش من می آورد و از او می پرسد که می خواهد نوشیدنی یا چیزی برایش بیاورد یا نه .

- نه ، متشکرم .

از من هم می پرسد که چیزی می خواهم یا نه ، و وقتی سرم را تکان می دهم ، ما را ترک می کند .

درویش گریدی مرد لاغر اندام و قد بلندی است . بالای سرش طاس است و موهای دور سرش خاکستری شده است . ریش

خاکستری پرپشتی هم دارد . چشم هایش آبی کم رنگ است . چشم هایش را از بچگی به یاد دارم . آن وقت ها فکر می کردم که

چشم هایش شبیه چشم های سرباز اسباب بازی من است . از او می پرسیدم هیچ وقت توی ارتش بوده یا نه ، او می خندید .

عمو درویش سر تا پا جین پوشیده است - شلوار ، پیراهن و ژاکت جین . ظاهر مضحکی دارد - گرت همیشه می گفت که بعد از

سی سالگی ، لباس جین آدم را بی ریخت می کند . درست می گفت .

درویش روی صندلی ملاقاتی ها می نشیند و با نگاهی آرام و جدی ، مرا برانداز می کند . با کسانی که قبلا به دیدنم آمده اند ، به

کلی فرق دارد . بقیه فوری گفت و گوی ساختگی و پر شور را شروع می کردند ، یا گریه می کردند ، یا می گفتند که چقدر

متأسف اند . اما درویش فقط می نشیند و خیره نگاه می کند . رفتارش توجهم را جلب می کند ، به همین خاطر من هم به او

خیره می شوم - هشیارتر از هفته های اخیر .

بعد از یک دقیقه سکوت می گویم: ((سلام .)) درویش در جوابم سر تکان می دهد .

سعی دارم کاری انجام بدهم یا چیزی بگویم . هیچ چیز به ذهنم نمی رسد .

درویش آهسته اطراف اتاق را برانداز می کند . می ایستد ، قدم زنان به طرف پنجره می رود و از

آنجا به حیاط پشت آسایشگاه خیره می شود ، بعد به طرف در برمی گردد ، که لی آن را نیمه باز گذاشته است . به بیرون اتاق سرک می کشد ، نگاهی به چپ و نگاهی به راست می اندازد . در را می بندد . به طرف صندلی برمی گردد و می نشیند . دکمه های ژاکتش را باز می کند . سه ورقه کاغذ از داخل ژاکتش بیرون می آورد . آنها را رو به زمین می گیرد .

من راست می نشینم - حسابی کنجکاو شده ام ، و مشکوک . یعنی این هم یک حقه جدید از طرف دکترهاست ؟ آنها درویش را با برنامه ها و حرف های خاص اینجا فرستاده اند و تشویقش کرده اند که من را سر دماغ بیاورد ؟

با بیحالی، نیشم را باز می کنم و می گویم: ((امیدوارم این تست رورشاخ نباشد. من آن قدر لکه جوهر دیده ام که خودم را -))
درویش یکی از برگه ها را برمی گرداند و من خشکم می زند . یک نقاشی سیاه و سفید از سگ عظیمی است که سر یک سوسمار و دست های یک انسان را دارد .

درویش می گوید: ((وین .)) صدای ملایم و حس برانگیزی دارد .
من می لرزم و در جوابش چیزی نمی گویم .

او ورقه دم را برمی گرداند . این یکی رنگی است . بچه ای با پوست سبز . کف دست هایش دهان دارد . در چشم هایش ، آتش روشن است . به جای مو ، روی سرش شپش دارد .

درویش می گوید: ((آرتری.))

زیر لبی می گویم: ((موهایش را اشتباه کشیده اید . آنها باید سوسک باشند .))

می گوید: ((شپش ، سوسک ، زالو - تغییر می کند .)) و آن دو ورقه را روی زمین می گذارد .

ورقه سوم را برمی گرداند . این یکی هم رنگی است . مردی لاغر ، با پوستی پر از قلبی های سرخ ، چشم های سرخ و درشت ، دست های له شده و مجروح ، بدون پا ، و حفره ای در سینه اش که به جای قلب پر از مار است .

می نالم: ((دکترها از شما خواسته اند این کار را بکنید .)) نگاهم را برمی گردانم . ((من درباره شیاطین برایشان حرف زده ام .

آنها باید از نقاش ها خواسته باشند که اینها را نقاشی کنند . شما چرا -))

درویش ساکت می کند و می گوید: ((تو اسمش را به آنها نگفتی .)) با انگشت روی تصویر میزند .

((تو به آنها گفתי که دوتایشان دستیار بودند و این یکی رئیسشان بوده - اما هیچ وقت به اسم این یکی اشاره نکردی . اسمش را

می دانی؟))

به آن دقایق پر از خون و جنون اتاق والدینم فکر می کنم . آن ارباب شیطانی چیز زیادی نگفت .

حتی اسمش را به من نگفت . دهانم را باز می کنم تا جواب منفی بدهم ...

... بعد ، آهسته دهانم بسته می شود . نه - او هویتش را برایم معلوم کرد . درست یادم نمی آید که چه موقع ، اما جایی در بحبوحه جنون و دیوانگی اشاره ای از او بود . دوباره افکارم به گذشته برمی گردد . به طور خاص ، روی آن لحظه دقیق می شوم . آن موقع بود که او از من پرسید می دانم چرا این اتفاق ها افتاده اند یا نه ، آیا پدر و مادرم هیچ وقت برایم از قصه -

یک هزارم ثانیه پیش از آنکه اسمی از دهانم بیرون بیاید ، درویش می گوید: ((لرد لاس .)) نامطمئن ... وحشتزده ... و تا حدی هیجانزده ... به او خیره می شوم .

درویش همان طور که عکس ها را جمع می کند و داخل ژاکتش می گذارد ، می گوید: ((من می دانم که این شیاطین واقعی بوده اند .)) دکمه های ژاکتش را می بندد و از جایش بلند می شود . ((اگر بخواهی ، می توانی با من زندگی کنی . اما اول باید به این اوضاع درهم و برهمی که تویش هستی سر و سامان بدهی . دکترها می گویند که تو به سوال هایشان جواب نمی دهی . آنها می گویند که می دانند چطور باید به تو کمک کنند ، اما تو نمی گذاری کارشان را انجام بدهند .)) فریاد می زنم: ((آنها حرف های من را باور نمی کنند ! وقتی فکر می کنند که من درباره شیاطین دروغ می گویم ، چطور می توانند کمک کنند ؟))
درویش می گوید: ((دنیا جای آشفته ای است که همه را گیج می کند . من مطمئنم که پدر و مادرت همیشه به تو می گفتند حقیقت را بگو ، و بیشتر وقت ها توصیه شان خوب است . اما گاهی تو مجبوری که دروغ بگویی .)) جلو می آید و طوری خم می شود که صورتش نزدیک صورت من قرار می گیرد . ((این آدم ها می خواهند کمکت کنند ، گروبیچ . و من معتقدم که این کار ازشان برمی آید . تو بالاخره مجبور می شوی که کمکشان کنی . تو مجبور می شوی دروغ بگویی .

وانمود کن که شیاطین وجود ندارند . به آنها همان چیزی را بگو که می خواهند بشنوند . تو مجبوری یک چیزی بدهی تا یک چیز دیگر را به دست بیاوری . همین که این مانع را از سر راه برداری ، آنها می توانند روی تثبیت وضعیت روحی تو کار کنند و کمکت کنند تا از اندوه نجات پیدا کنی . بعد ، وقتی آنها هر کاری را که از دستشان برمی آید انجام دادند ، می توانی پیش من بیایی - اگر بخواهی - و در بقیه قضایا من کمکت می کنم . من می توانم قضیه شیاطین را برایت توضیح بدهم و برایت بگویم که چرا پدر و مادر و خواهرت مردند.)) او می رود .

سکوتی مبهوت کننده . روزها و شب هایی طولانی که به شدت فکر می کن . اسم آن جانور باریک و سرخ را تکرار می کن . لرد لاس ، لرد لاس ، لرد لاس ، لرد ...

در مانده میان بیم و امید . درویش نمی تواند همدست آن شیاطین باشد ؟ مامان می گفت: ((من به او اعتماد ندارم .)) اینجا برایم امن است . با ترک اینجا ممکن است به استقبال خطر و اندوه بیشتری بروم . اما اینجا حالم بهتر نمی شود . من می توانم صادقانه به قصه ام بچسبم و همچنان با دکترها و پرستارها کلنجار بروم — اما ممکن نیست که آسیب ببینم . توی دنیای واقعی بیرون از اینجا ممکن است دوباره با شیاطین رو به رو بشوم . برایم آسان تر است که اینجا بمانم و خودم را قایم کنم .

یک روز صبح بیدار می شوم و از کابوسی بیرون می آیم . توی این کابوس ، خودم را در یک مهمانی می دیدم . به صورتم ، نقاب زده بدم . وقتی نقاب را برداشتم ، دیدم که صورت گرت را دارم .

روی تختخوابم می نشینم . می لرزم . گریه می کنم . از پنجره ، به دنیای بیرون از آسایشگاه خیره می شوم . تصمیم می گیرم .

ورزش می کنم . عاقلانه و هشیار غذا می خورم . وزنم زیاد می شود . با دکترها و پرستارها ، صریح حرف می زنم ، به سوال هایشان جواب می دهم ، و اجازه می دهم که به ذهنم و به " روح عریانم " نفوذ کنند . به آنها اجازه می دهم که کمک کنند . با آنها همکاری می کنم . وقتی مجبور می شوم ، دروغ می گویم . برایشان می گویم که آن شب چند نفر آدم توی خانه دیده ام . پلیس می آید و اظهارات من را می گیرد . یک نقاش می آید و توضیحات جدید و واقع گرایانه ، اما ساختگی ، من را از مشخصات قاتل ها می گیرد . صورت دکترها از غرور و خوشحالی برق می زند و همه با مهربانی پشت من می زنند و تحسینم می کنند . هفته ها می گذرند . با کمک دیگران و کلی کار سخت ، حال من بهتر می شود . حق با درویش بود . حالا که با آنها همکاری می کنم ، آنها می توانند کمک کنند ، اگرچه پیشرفتشان بر اساس یک دروغ است - که شیاطین واقعی نیستند . من خیلی اشک می ریزم و خیلی چیزها یاد می گیرم - یاد می گیرم که چطور با اندوهم مقابله کن ، چطور با ترسم رو به رو بشوم و آن را مهار کنم - و اجازه می دهم که آنها آرام آرام و دردناک ، اما با اطمینان ، مرا از تاریکی بیرون آورند.

بعد از ظهر یکی از روزها ، موقع گفت و گو با یکی از درمانگرها ، احساس می کنم زمان مناسب است و درخواستی را مطرح می کنم . بعد از آن ، کلی بحث پیش می آید . گفت و گوهای طولانی . ملاقات با گروه های درمانی . تلفن به همه جا . همه و پیچ و پیچ . و بالاخره موافقت می کنند . یک بسیج بزرگ به راه می افتد . کلی جلسه های روان درمانی ژرفایی و گفت و گو های صمیمانه

خودمانی. آزمایش های فراوان، برای اطمینان از آمادگی من، برای اطمینان از درستی کارشان. تردید هایی دارند. آنها را بیان می کنند. درباره این نکات با هم حرف می زنیم. و آنها تصمیم می گیرند که خواسته من را برآورده کنند .

روز آخر . دست تکان دادن ها و سیل شماره تلفن های اضطراری دکترها برای شرایط احتمالی که شاید مسئله ناجوری پیش بیاید . بوسه ها و آغوش ها . خداحافظی پرستارها . یک کارت یادگاری از لی آ . رو به روی در می ایستم ، با کوله ای روی دو شم پر از آخرین چیزهایی که در دنیا برایم مانده است . از شدت ترس ، حال بدی دارم ، اما مصمم شده ام که به ترس هایم خاتمه دهم .

ترک یک موتورسیکلت ، آسایشگاه را ترک می کنم . درویش - ناجی ، راهنما ، امید من - عمو درویش ، آن را می راند .

او می گوید: ((من را محکم بگیر . سرعت های مجاز را تعیین کرده اند تا از آنها بگذریم .)) گرووم !

فصل چهارم ((گشت بزرگ))

درویش مثل دیوانه ها می راند ، صد مایل در ساعت . باد زوزه می کشد . منظره دشت ها پیش چشم محو و نامشخص اند . هیچ فرصتی برای حرف زدن یا تماشای مناظر نیست . در تمام راه ، صورتم را پشت عمو درویش چسبانده ام و از ترس جانم از او جدا نمی شوم .

بالاخره وقتی به دهکده ای کوچک می رسیم ، او سرعتش را کم می کند. من نگاهی به کنار جاده می اندازم و موقع خروج از آنجا ، نامی را روی تابلویی می بینم - کار سری ویل .

زیر لبی می گویم: ((کار کری ویل .))

درویش با غرولند می گوید: ((تلفظ درستش کار - شری است.))

به یاد آدرسی می افتم که من و مامان و گرت برای عمو درویش کارت می فرستادیم . (مامان از عمو درویش خوشش نمی آمد،

اما همیشه برای کریسمس و روز تولد او کارت می فرستاد.) به ده اشاره می کنم و می گویم: ((شما اینجا زندگی می کنید.))

درویش با احتیاط از یک تراکتور سبقت می گیرد و برای راننده تراکتور دست تکان می دهد . بعد می گوید: ((در واقع ، من دو

مایل دورتر از اینجا زندگی می کنم . آنجا کاملاً تنهاییم ، اما اینجا ، توی ده ، کلی بچه هست . هر وقت بخواهی ، می توانی اینجا

بیایی .)) می پرسم: ((آنها از ماجرای من خبر دارند؟))

- فقط می دانند که تو یتیمی و آمده ای که با من زندگی کنی .

جاده ای پر پیچ و خم . کلی چاله و گودال که درویش خیلی ماهرانه ویراژ می دهد و از آنها دور می شود . دو طرف جاده را درخت ها خط کشی کرده اند . آنها چسبیده به یکدیگر روییده و رشد کرده اند ، طوری که غیر از باریکه های نور آفتاب ، چیزی از میانشان دیده نمی شود . سایه سار و سرد . به درویش بیشتر می چسبم تا از گرمای تن او گرم بشوم .

می گوید: ((درخت های پشت این ردیف خیلی انبوه نیستند . وقتی می خواهی به ده بروی ، می توانی آنها را دور بزنی .))

زیر لبی می گویم: ((من نمی ترسم .))

نخودی می خندد و می گوید: ((البته که می ترسی .)) بعد خیلی سریع به عقب نگاه می کند . ((به حرف من اطمینان داشته باش - هیچ لزومی ندارد که از چیزی بترسی .))

* * *

خانه درویش . خانه ای بزرگ . سه طبقه . ساخته شده از سنگ های خشن و سفیدی تقریبا به بزرگی آنهاپی که در عکس های اهرام دیده ام . به شکل حرف L. قسمتی کوچک از خانه را که از بخش انتهایی آن بیرون زده است ، از آجرهای معمولی سرخ ساخته اند . این قسمت شبیه دیگر بخش های خانه نیست . در قسمت بالا و پایین دیوارها کلی تزیینات چوبی دیده می شود . سقف شیبدار و سفال پوش با سه دود کش خیلی خیلی بزرگ . در قسمت آجری خانه ، سقف تخت است و دود کش آن در مقایسه با دودکش های دیگر خیلی کوچک است . پنجره های طبقه همکف از زمین تا سقف امتداد دارند . پنجره های دو طبقه بالایی کوچک تر ، دایره ای شکل ، و با شیشه های رنگی طرحدارند . پنجره های بخش آجری خانه خیلی معمولی اند .

درویش قیافه اش را کج و کوله می کند و می گوید: ((چیز فوق العاده ای نیست ، اما خانه است .)) هنوز کنار موتور سیکلت ایستاده ام . می گویم: ((برایش باید خیلی پول داده باشید .)) به خانه خیره مانده ام و تا حدی می ترسم که بیشتر از این به آن نزدیک بشوم .

درویش می گوید: ((راستش نه . وقتی خریدمش ، یک مخروبه بود . نه سقف داشت و نه پنجره ، داخلش هم همه چیز ، غیر از ستون ها خراب شده بود . طبقه پایین ، یک کشاورز محلی خوک نگه می داشت . من سال ها در قسمت آجری زندگی کردم تا توانستم عمارت اصلی خانه را بازسازی کنم . همیشه خیال داشته ام که آن بخش آجری را خراب کنم — دیگر ازش استفاده نمی کنم - اما هیچ وقت فرصت این کار پیش نیامده .))

درویش کلاه ایمنی را از سرش برمی دارد و کمکم می کند تا من هم کلاههم را بردارم . بعد ، مرا به دیدن اطراف خانه می برد . او برایم توضیح می دهد که معمار اصلی خانه کی بوده و خودش چقدر برای خانه کار کرده است تا دوباره قابل سکونت بشود . اما من خیلی جدی به توضیحاتش گوش نمی دهم . زیادی سرگرم ارزیابی این خانه اربابی و زمین های اطرافش شده ام - کلی دشت باز که در بعضی از آنها گاو و گوسفندها می چرند ، و جنگل کوچکی در طرف غرب که تا کار شری ویل امتداد دارد . هیچ خانه ای هم در آن حوالی دیده نمی شود .

وقتی دوباره جلو خانه می رسیم ، می پرسم: ((شما اینجا تنها زندگی می کنید؟))

درویش می گوید: ((بیشتر وقت ها . صاحب بیشتر این زمین ها یک کشاورز است که از ازدحام و توسعه بیشتر اینجا خوشش نمی آید . خیلی پیر است . فکر می کنم که وقتی بمیرد ، بچه هایش زمین ها را می فروشند . اما در بیست سال گذشته ، من از همه آن آرامش و خلوتی که هر آدمی ممکن است آرزویش را داشته باشد برخوردار بودم .)) می پرسم: ((این تنهایی دلگیرتان نمی کند ؟))

درویش می گوید: ((نه ، من از خلوت با طبیعت راضی ام . وقتی به هم صحبتی کسی نیاز دارم ، کافی است مسافت کوتاهی را تا ده قدم بزنم . خیلی هم سفر می کنم - همه جای دنیا ، دوست های زیادی دارم .))
ما مقابل در عظیم خانه می ایستیم ، دری دو لنگه شبیه ورودی یک قلعه . زنگ در وجود ندارد -
درویش فقط دو چکش قلنبه با طرح سر جانوری عجیب را روی لنگه های در نصب کرده است که من با نگرانی به آنها نگاه میکنم .

درویش در را باز نمی کند . در سکوت ، مشغول برانداز کردن من است .

می پرسم: ((کلید را گم کرده اید ؟))

می گوید: ((ما مجبور نیستیم توی خانه برویم . من فکر می کنم که بعد از مدتی تو به آن خانه علاقمند می شوی ، اما جا افتادن اینجا - اولش - کار سختی است . اگر ترجیح می دهی که جای دیگری باشی ، می توانی در قسمت آجری بمانی - ساختمان بدنامی است ، اما داخلش دنج و راحت است . یا می توانیم به ده برویم و تو چند شبی را در مسافرخانه بگذرانی تا به اوضاع اینجا آشنا بشوی .))

پیشنهاد وسوسه کننده ای است. اگر داخل خانه به اندازه نصف ظاهر بیرونی اش اسرار آمیز و ترسناک باشد، جور شدن با آن باید مشکل باشد. اما اگر الآن نجنیم، مطمئنم که خانه بیشتر از آنچه واقعا هست، در تخیلاتم ترسناک و چندان آور می شود. با ضعف، نیشم را باز می کنم و می گویم: ((بیایید.)) یکی از چکش ها را می گیرم و آن را طوری به صفحه در می کوبم که صدای بلندی ایجاد شود. ((ما این بیرون مثل دو تا احمق به نظر می آییم. بیایید برویم توی خانه.))

داخل خانه سرد است، اما روشنایی خوبی دارد. هیچ فرش روی زمین نیست - همه کف ها آجری یا از بلوک های سنگی است - اما کلی قالیچه و زیر پایی می بینم. از کاغذ دیواری هم خبری نیست - بعضی از دیوارها رنگ شده اند، اما بقیه از سنگ ساده او معمولی اند. چلچراغ هایی در تالار اصلی و اتاق ناهارخوری نصب کرده اند. بقیه اتاق ها چراغ های دیواری دارند. همه جا قفسه های کتاب می بینم که بیشترشان پر از کتاب هستند. صفحه ها و مهره های شطرنج را هم داخل همه اتاق ها می شود دید - درویش هم باید مثل مامان و بابا، دیوانه شطرنج باشد. روی خیلی از دیوارها، سلاح هایی آویزان کرده اند - شمشیر، تبر، گرز.

درویش یکی از شمشیرهای بزرگ روی دیوار را برمی دارد و خیلی جدی می گوید: ((برای موقعی که مالیات جمع کن ها صدایمان می زنند.)) شمشیر را بالای سرش می چرخاند و می خندد.

می پرسم: ((می شود امتحانش کنم؟)) شمشیر را به من می دهد. ((لعنتی!)) شمشیر خیلی خیلی سن - گی - نه! آن را فقط تا زیر کمرم می توانم بالا بیاورم، نه بیشتر. عمو درویش دوباره اندازه ام می کند - ظاهرش مثل یک موش لاغر است، اما انگار زیر آن لباس های جین عضلات نیرومندی را پنهان کرده است.

ما در اتاق های طبقه همکف قدم می زنیم. درویش توضیح می دهد که هر کدام از آن اتاق ها در گذشته چه کاربردی داشته اند و به وسایل جالبی اشاره می کند - سرخشک شده یک خرس که بیشتر از دویست سال قدمت دارد، قفسی که داخل آن یک لاشخور زنده نگه می داشتند، میخ های زنگ زده ای که در قرون وسطی آدم ها را با آنها به صلیب می کشیدند.

داخل یکی از اتاق های نشیمن، ظرف شیشه ای خالی و بزرگی می بینم که مخصوص نگهداری ماهی است و کنار دیوار قرار گرفته است. درویش مقابل ظرف می ایستد، با سرانگشتش به آن تلنگر می زند و می گوید: ((آخرین صاحب این قصر - قبل از آنکه مخروبه بشود - آدم مستبدي به نام لرد شفتري بوده. او توی این ظرف پیرانا های زنده نگه می داشته. یک روز سر و کله

زنی با یک بچه نوزاد پیدا میشود - زن ادعا میکند که پدر آن بچه لرد شفتری است ، و برای بزرگ کردن بچه از او پول می خواهد
((

درویش قوز می کند و داخل آکواریوم خالی خیره میشود ، طوری که انگار هنوز ماهی های رنگارنگ تویش می چرخند .
به آرامی می گوید: ((لرد شفتری از زن دعوت می کند که شب را همین جا بماند . وقتی زن خواب بوده ، لرد شفتری یواشکی به اتاق او می رود و بچه اش را برمی دارد . او بچه را اینجا می آورد و به پیراناهایش می دهد تا آن را بخورند . استخوان های بچه را هم برمی دارد و دفن می کند . زن خیلی جنجال راه می اندازد ، اما گروه های تجسس نمی توانند هیچ جسدی پیدا کنند ، و کسی هم ندیده بود که زن با یک بچه اینجا آمده باشد - پس او هیچ مدرکی نداشت . زن کلی توپ و تشر می زند و آن قدر پرت و پلا می گوید تا اینکه در یک آسایشگاه روانی زندانی می شود . او توی آسایشگاه خودش را دار میزند .

سال ها بعد ، لرد شفتری که حالا پیر شده بود و مشاعرش درست کار نمی کرد ، درباره ماجرای قتل برای یکی از خدمتکارانش حرف می زند و می گوید که استخوان ها را کجا دفن کرده . آن خدمتکار محل را می کند و موضوع را به پلیس اطلاع می دهد . آنها می آیند که لرد را دستگیر کنند ، اما روستایی ها زودتر او را گیر می آورند . لرد را وقتی پیدا می کنند که بدنش تکه تکه شده بود - همه آن تکه ها را داخل ظرف پیراناها ریخته بودند .))

درویش ساکت می شود و من هم وحشتزده و خاموش به او خیره می مانم.

درویش راست می ایستد و به من نگاه می کند . با لبخند می گوید: ((من این را نمی گویم که تو را بترسانم ، اما این خانه تاریخ طولانی و خونباری دارد . اینجا ده ها ماجرای وحشتناک رخ داده که هیچ کدام به هولناکی ماجرا لرد شفتری نیستند ، اما همه آنها نفرت انگیزند . من فکر می کنم بهتر باشد که تو تاریخ و ماجرا های این خانه را الآن ، از زبان من بشنوی .))
خس خس
کنان می گویم: ((خانه ... خانه نفرین شده است ؟))

خیلی جدی جواب می دهد: ((نه ، جای امنی است . اگر نبود ، من تو را اینجا نمی آوردم . اگر این کابوس های گذشته بیش از حد آزارت می دهند ، می توانی از اینجا بروی . اما در حال حاضر هیچ چیزی وجود ندارد که ازش بترسی .))

آهسته سر تکان می دهم و به لرد شفتری و پیراناهایش کر می کنم . نمی دانم جرئتش را دارم که شب را در چنین خانه ای بگذرانم یا نه .

درویش می پرسد: ((حالت خوب است ؟ می خواهی بیرون بروی و هوای تازه بخوری ؟)) زیر لبی می گویم: ((من خوبم.))
پشت به ظرف ماهی ها می ایستم و طوری وانمود می کنم که انگار گوشتم از این جور چرندیات پر است . ((طبقه های بالا چی ؟))

بیشتر اتاق های خواب در طبقه اول هستند . همه آنها کاملا تمیزند و اگرچه درویش می گوید که از زمان باز سازی این خانه
اربابی به بعد فقط از چهار یا پنج اتاق آن استفاده شده است ، می بینم که رختخواب همه اتاق ها تازه مرتب شده است .
می پرسم: ((چرا زحمت نظافت و نگهداری این همه اتاق را به خودتان می دهید؟)) می خندد و می گوید: ((اگر چیزی ارزش
رسیدگی را داشته باشد ، ارزش آن را دارد که درست بهش برسی .))

بعضی از تخت ها چهار ستون بلند و پرده هایی تزیینی دارند . اینها را از کشورهای دیگر آورده اند — و تاریخ هر کدام به قدمت و
هولناکی خود خانه است . تازه وقتی درویش درباره تختی خاص برایم تعریف می کند که اشرافزاده ای فرانسوی چهار ماه از دوران
انقلاب را داخل آن پنهان شده بود ، به نظرم می آید که این وسایل چه ارزشی باید داشته باشند .

از عمویم می پرسم: ((شغل شما چیه؟)) مسخره به نظر می آید ، اما به یاد ندارم که مامان یا بابا هیچ وقت به کار عمو درویش
اشاره کرده باشند .

می گوید: ((من تو کار عتیقه ام . کتاب های کمیاب تخصص من است — به خصوص کتاب هایی که به جادو مربوط باشند.))
درویش پرسشگرانه نگاهم می کند . از وقتی که مرا از آسایشگاه بیرون آورده است ، ما اصلا به قضیه شیاطین اشاره نکرده ایم .
حالا خودش فرصتی به من می دهد تا موضوع را پیش بکشم . اما من هنوز آمادگی بحث درباره لرد لاس یا نوچه هایش را ندارم .
از موضوع ها و سوال های مهمتر فاصله می گیرم و می گویم: ((باید کار و بارتان خوب باشد که می توانید از عهده مخارج چنین
جایی بربیایید .))

من را به راهرو بلندی پر از قاب های عکس و نقاشی هدایت می کند و با حالتی اعتراض آمیز می گوید: ((این یک سرگرمی است
. پول خوب است ، اما من خیلی نگرانم نیستم .)) با حالت فضولی می پرسم: ((پس چطور خرج این همه چیز را می دهید ؟))

درویش سرعت قدم هایش را زیاد می کند . فکر می کنم که نمی خواهد جوابم را بدهد . اما جلو یکی از تابلو های قدیمی تر می
ایستد ، به آن اشاره می کند و می پرسد: ((می شناسیش ؟)) صورت پیرمرد درون تصویر را برانداز می کنم — پرچین و چروک

با دماغی خیلی بزرگ است ، اما از هیچ نظر دیگر چیز فوق العاده ای در آن نمی بینم . می پرسم: ((معروف است ؟)) درویش می گوید: ((فقط بین ما . او پدر پدر پدر بزرگت بوده است ، بارتالومئو گاراده . نام خانوادگی اصلی ما — از طرف پدری — هم همین است . این اسم تقریباً در زمان پدر پدر بزرگت تو مخفف شد و به صورت گریدی در آمد .)) (به تصویری در همان نزدیکی اشاره می کند .)) این ، پدر پدر بزرگت بوده .)) دستش را به طرف سرتاسر آن راهرو تکان می دهد و اضافه می کند: ((همه اینها از خانواده ما هستند . گاراده ها ، گریدی ها ، بل ها ، مورها — اگر از هر کدام از اقوام ما نقاشی یا عکسی تهیه شده باشد ، به احتمال زیاد آن تصویر را می توانی اینجا پیدا کنی .)) (به طرف تصویر پدر پدر پدر بزرگت من برمی گردد و می گوید: ((بارتالومئو گاراده مرد خیلی باهوشی بود . او کارش را از صفر شروع کرد ، اما در زمان مرگش ثروت بزرگی به جا گذاشت .

ما هنوز داریم از اندوخته های او می خوریم — دست کم ، من هنوز از ثروت او استفاده می کنم و زندگیم را می گذرانم . کار ترجیح می داد که با امکانات خودش زندگی کند و فقط در صورتی که وضعیتی اضطراری پیش می آمد از خزانه خانوادگی برداشت می کرد .)) می پرسم: ((چقدرش باقی مانده ؟))

سربسته می گوید: ((یک عالم . پدر پدر پدر بزرگت تو — یکی از پسرهای بارت — بیشترش را هدر داد. بعد ، پسر او — همان که اسم خانواده را عوض کرد — ثروت از دست رفته را برگرداند . از آن موقع به بعد ، این ذخیره نسبتاً ثابت مانده ، بیشتر از طریق خرید سهام و املاکی که به طور مستمر سوددهی داشته اند .))

می گویم: ((اینها بعد از ...)) حرفم را قطع می کنم و سرخ می شوم . ((یعنی منظورم این است که وارث شما کیه ؟)) درویش بلافاصله جواب نمی دهد . او به چهره درون تابلو چشم می دوزد و طوری نگاهش می کند که انگار اولین بار است او را می بیند . بعد نگاهش را برمی گرداند و آرام می گوید: ((من بچه ندارم . و صیت کرده ام که قسمتی از این اموال و املاک به بعضی از دوستان و موسسات خاص داده بشود . اما همیشه در نظر داشته ام که بیشتر دارایی هایم به کال و بچه هایم برسد . چون تو تنها بازمانده ای ...))

دل و روده ام منقبض می شود — لحن درویش طوری است که انگار مرا ملامت می کند ، انگار می گوید که تو چرا به پول بیشتر از خانواده ات توجه داری . با خشم می گویم: ((اگر می شد ، من حاضر بودم هر ثروتی را بدهم تا مامان و بابا و گرت را برگردانم .

((

درویش اخم هایش را در هم می کشد و می گوید: ((البته که این کار را می کردی.)) با حالت عجیبی نگاهم می کند ، و من می فهمم که فقط خیال کرده ام او مرا سرزنش می کند .

درویش می گوید: ((بیا برویم . یک طبقه دیگر هم هست که باید ببینی — و یک سرداب .)) با حالتی عصبی می پرسم: ((سرداب؟!))

می گوید: ((بله ، آنجا همان محلی است که من جسد ها را دفن می کنم .))

خشکم می زند ، و او مجبور می شود بایستد و توی صورتم چشمک بزند تا من متوجه بشوم که شوخی می کند .

در طبقه دوم ، انباری های زیادی وجود دارد — اتاق هایی پر از صندوق ، مجسمه ، و جعبه های کتاب . دو تا اتاق خواب کوچک هم هست ، که یکی از آنها اتاق خواب درویش است ، و بالاخره مقر اصلی او — اتاق مطالعه .

برخلاف بقیه اتاق های این عمارت اربابی ، اتاق مطالعه درویش فرش دارد و دیوارهایش را هم با صفحه های چرمی پوشانده اند .

اتاق خیلی خیلی بزرگ است — هفت یا هشت برابر یک اتاق خواب — با دو میز تحریر که هر کدام از بیشتر تخت هایی که من تا

حالا دیده ام بزرگ ترند . توی قفسه های کتاب ، چند تایی کتاب دیده می شود که خیلی با دقت چیده شده اند. درویش یک

کامپیوتر شخصی ، یک کامپیوتر سفری — لپ تاپ — یک ماشین تحریر ، چند تا زبردستی و انواع و اقسام قلم ها را دارد . پنج

دست شطرنج هم در اتاق دیده می شود که همه با هم فرق دارند . یکی از آنها به کلی از کریستال ساخته شده است و یکی از آنها

مهره های طلا دارد . روی هر دیوار هم یک شمشیر و یک تبر آویزان کرده اند که دسته های جواهرنشان و قیمتی دارند و تیغه

هایشان برق می زند .

نیشم را باز می کنم و می گویم: ((اینجا فوق العاده است !)) درون اتاق می چرخم و تماشا می کنم ، عنوان بعضی از کتاب ها را

می خوانم — همه درباره ارواح ، آدم های گرگ نما ، جادو و دیگر موضوعات اسرار آمیزند .

درویش یکی از کتاب ها را برمی دارد و می گوید: ((از یافته های ناب من ،)) لبخند زنان صفحه های کتاب را سرسری نگاه می

کند . ((مسئله مهم در مورد حفظ دارایی های کلان این است که مجبور نباشی برای گذران زندگی و زنده ماندن چیزی را

بفروشی .))

می پرسم: ((از دزدها نمی ترسید؟ نگهداری این چیزها داخل موزه امن تر نیست؟)) می گوید: ((همه وسایل و اشیاء این اتاق حفاظت شده است. هر کسی که وارد این خانه بشود، آزاد است که از هر جایی هر چیزی را که می خواهد غارت کند و ببرد. اما از این اتاق چیزی نمی برد.))

می پرسم: ((از چه جور سیستم ایمنی استفاده می کنید؟ لیزر؟ یا حسگرهای حسی؟))
- جادو.

فکر می کنم که این هم یک شوخی دیگر است و می خواهم پوزخند بزدم، اما حالت گرفته او مرا می ترساند.

می گوید: ((من چند تا از قدرتمندترین طلسم هایم را روی این اتاق اعمال کرده ام. هر کسی که بدون اجازه وارد بشود، با موانع جدی و خطرناک رو به رو می شود. و این را بی دلیل نمی گویم.))

درویش پشت یکی از میزها، روی صندلی چرمی بزرگی می نشیند و کمی به چپ و راست جا له جا می شود تا رو به من قرار بگیرد. بعد، ادامه می دهد: ((من می دانم که هیچ چیز به اندازه میوه ممنوع و سوسه انگیز نیست، گروبیچ، اما مجبورم از تو بخواهم که وقتی خودم اینجا نیستم، به این اتاق نیایی. طلسم هایی هست که من با آنها می توانم تو را کنترل کنم — و طلسم هایی که وقتی آمادگیش را پیدا کنی، یادت می دهم. اما برایت امن تر است که بی گذار به آب نرنی.))

می پرسم: ((شما ...)) مجبورم لب هایم را خیس کنم. ((شما جادوگرید؟))

نخودی می خندد و می گوید: ((نه، اما از جادو خیلی چیزها می دانم. بارتالومئو گاراده جادوگر بود — از جمله خیلی چیزهای دیگر — اما بعد از او دیگر کسی در خانواده جادوگر نبود. جادوگرهای واقعی اندک اند. کسی نمی تواند جادوگر بشود — باید جادوگر به دنیا بیاید. آدم های معمولی مثل من و تو می توانند جادوگری را یاد بگیرند و آن را تا حدی به کار بندند، اما جادوگرهای واقعی قدرت های ذاتی دارند که با یک بشکن زدن می توانند شکل همه چیز را عوض کنند. لزومی ندارد که آدم هایی با این جور قدرت ها خیلی زیاد باشند و توی دنیا ول بگردند. طبیعت در هر قرن یکی دو نفر از این آدم ها را به جمع ما می فرستد.))

می پرسم: ((لرد ...)) متنفرم از اینکه این اسم را با صدای بلند به زبان بیاورم، اما مجبورم. ((لرد لاس هم جادوگر است؟))

چشم های درویش تیره تر می شود. می گوید: ((نه، او یک ارباب شیطانی است. به همان اندازه که جادوگرها از ما تواناترند، لرد لاس هم از جادوگرها قوی تر است.)) - من وقتی ... وقتی فرار می کردم - از جادو کمک گرفتم.

سرش را تکان می دهد و می گوید: ((برای عبور از دریچه ورود سگ . خیلی از ما قدرت های بالقوه جادویی داریم .این قدرت ها معمولا خفته اند ، اما حضور شیاطین تو را قادر کرد که به قوای خفته ات نهیب بزنی . جادوی درون تو به جادوی آنها واکنش نشان داد . بدون آن ، تو همراه با بقیه افراد خانواده ات می مردی.))

بدون آنکه چیزی بگویم ، به عمو درویش خیره می مانم .او با چنان لحن صادقانه و صریحی حرف می زند که می توانست مسئله ای ریاضی را توضیح دهد . خیلی چیزهاست که می خواهم بپرسم ، سوال های خیلی زیادی دارم . اما الآن وقتش نیست . من آماده نیستم .

سرم را می خارانم و یک تار موی بلند زنجبیلی رنگ را با شدت از پشت گوشم می کنم . تار مو را آن قدر بین انگشت هایم می مالم تا روی زمین می افتد ، بعد رویم را به طرف درویش برمی گردانم و با حالتی مشکوک نیشم را باز می کنم و می گویم: ((اگر شما برای من کاری بکنید ، من هم در عوض قول می دهم که به اتاق مطالعه شما نیایم .))
می پرسد: ((چه کاری؟)) مطمئنم انتظار دارد درخواست خیلی مهمی را مطرح کنم .

- می شود من را " گروبز " صدا بزنید؟ من نمی توانم " گروبیچ " را تحمل کنم .

سرداب پر از قفسه و بطری های غبار گرفته نوشیدنی است .

درویش با صدای خرخر مانند می گوید: ((دیگر محبوب بزرگم، غیر از کتابها!)) و برچسب بطری سبز رنگ بزرگی را پاک می کند. جلوتر می رود و متناسب با حرکت او میان قفسه ها، چراغ های سر راهش روشن می شوند. نمی دانم این هم یک کار جادویی است یا نه، تا اینکه بالای سرم متوجه حسگرهای تشخیص حرکت می شوم.

من را در راهرو های میان قفسه های سرداب به این سو و آن سو می برد و می پرسد: ((هیچ وقت از معجون های خانوادگی خورده ای؟))

جواب می دهم: ((گاهی همراه شام نوشابه می خورم .))

نچ می کند و می گوید: ((چه بد! اگر از این مجموعه یکی را امتحان کنی ، طرفدار اینها می شوی . خیلی متنوع اند .))

می ایستد ، بطری دیگری را برمی دارد ، براندازش می کند و دوباره آن را سر جایش می گذارد .

بعد ، آه می کشد و می گوید: ((من گاهی ساعت ها این پایین می گردم . نصف لذت داشتن چنین مجموعه ای آن است که یادت برود چی داری و سال ها بعد به طور تصادفی یکی را کشف کنی . انتخاب بطری هم تقریبا به اندازه خوردن محتویاتش کیف دارد .)) خرخر می کند . ((تقریبا !)) به طرف پله هایی برمی گردیم که به طبقه بالا داخل آشپزخانه راه دارند . درویش بعد از مکثی کوتاه می گوید: ((باید به تو بگویم که این پایین هم نیایی . اما این قضیه به طلسم و جادو ربطی ندارد . دما و رطوبت اینجا باید در همین حد ثابت بماند .)) سرانگشت شست و اشاره اش را به هم می چسباند . ((وقتی قضیه به دارایی های مادی مربوط باشد ، من آدم خونسردی هستم و سخت نمی گیرم ، اما اگر مسئله بطری هایم به میان بیاید ، به شکل غیر قابل تصویری بد اخلاق می شوم . اگر باعث حادثه ای بشوی ...)) با حالت اندوهگینی سرش را تکان می دهد . ((چیز خاصی نمی توانم بگویم ، اما در سکوت و تا ابد ازت متنفر می شوم .))

می خندم و می گویم: ((من به اینجا کار ندارم . اگر بخواهم چیزی بخورم ، مغازه ها کارم را راه می اندازند .)) درویش لبخند می زند و مرا به طبقه بالا هدایت می کند . پشت سرمان ، چراغ ها خود به خود خاموش می شوند و سرداب در تاریکی کامل و سردی فرو می رود .

درویش می گوید: ((همه اش همین است.))

به جایی برمی گردیم که گشتمان را شروع کرده بودیم ، تالار اصلی ، زیر چلچراغ بزرگ . درویش نگاهی به ساعتش می اندازد . — من همیشه بین ساعت پنج تا هفت شام می خورم . تو می توانی با من غذا بخوری — اگر قرار باشد از خودم تعریف کنم ، باید بگویم که آشپز کوچولوی خیلی خوبی هستم — یا خودت آشپزی کنی و هر وقت دوست داری غذا بخوری . فریزر پر از پیتزا و غذاهای میکروفری است .

می گویم: ((من با شما غذا می خورم.))

— پس وقتی غذا حاضر بشود ، جار می زنم . حالا از گشت تنهایی لذت ببر ، داخل خانه یا بیرون . و یادت باشد — اینجا هیچ آسیبی به تو نمی رسد .

به طرف راه پله عریض و مرمری می رود که به طبقه های بالا راه دارد .

متوقفش می کنم و می گویم: ((صبر کنید ! شما اتاق مرا نشانم ندادید .))

درویش به شوخی روی پیشانی خودش می زند و می گوید: ((عادت می کنی .)) نخودی می خندد .

((من همیشه چیزهای بدیهی را از قلم می اندازم . خوب ، ما اینجا چهارده تا اتاق داریم که می توانی یکیشان را انتخاب کنی - غیر از اتاق من ، هر کدام را که بخواهی می توانی برداری .)) با تعجب می پرسیم: ((شما هیچ اتاقی برای من در نظر نگرفته اید ؟))

جواب می دهد: ((فکرش را کردم، اما تصمیم گرفتم که انتخاب را به عهده خودت بگذارم. می توانی هر چند تا اتاق را که دوست داری امتحان کنی. اگر می خواهی، طبقه بالا پیش من بیا - اگرچه اتاق های آنجا در مقایسه با طبقه اول خیلی ساده اند.)) با کلاهی فرضی ، به من ادای احترام می کند و بعد ، دوان دوان از پله ها بالا می رود تا به اتاق مطالعه اش برود .

در تالار بزرگ عمارت ، تنها می ایستم . اطرافم ، همه جای خانه غیژ غیژ صدا می دهد . می لرزم ، بعد حرف عمو درویش را به یاد می آورم — اینجا هیچ آسیبی به من نمی رسد . قبل از آنکه افکار وحشتناکم فرصت اظهار وجود پیدا کنند ، خودم را از شرشان خلاص می کنم .

کوله ام را ، که موقع ورود به خانه کنار در جلویی روی زمین گذاشته بودم ، برمی دارم و از راه پله پرنقش و نگار خانه بالا می روم . در میان ردیف طولانی و زیبای اتاق ها ، دنبال اتاقی می گردم که بتوانم وسایلم را داخلش بگذارم و به آن بگویم اتاق خودم .

فصل پنجم ((چهره ها))

انتظار ندارم که شب اول راحت خوابم ببرد — محیط جدید ، رختخواب جدید ، زندگی جدید — اما در کمال تعجب ، چند دقیقه بعد از آنکه زیر ملافه ها و پتوهای اتاق کوچکی در طبقه اول — که خودم آن را انتخاب کرده ام — می روم ، فوری به خواب می روم و تا نزدیک ساعت ده صبح روز بعد بیدار نمی شوم .

وقتی در حمام اختصاصی خودم دوش می گیرم ، احساس خوبی دارم . شاداب و سرزنده شده ام .

وقتی از حمام بیرون می آیم ، آفتاب از پشت ابرها راه باز کرده ، مستقیم روی تختم می تابد . لبخند زنان روی ملافه ها دراز می کشم و از آفتاب لذت می برم . یک لحظه حمام اختصاصی گرت ...

شوخی لاشه موش ... شروع کابوس هایم را به یاد می آورم . اما حالم خیلی بهتر از آن است که در این خاطرات غرق شوم . این افکار را از ذهنم دور می کنم و برای صبحانه ای دیروقت از پله ها پایین می روم .

مخلوط ذرت و شیرم را تا ته می خورم و سومین برش نان برشته را ملج و ملوچ کنان می جوم که درویش از در پشتی وارد آشپزخانه می شود . معلوم است که دوان دوان آمده — با صورت سرخ و عرق کرده ، و نفس نفس زنان .

هن و هن کنان می گوید: ((صبح... بهت ... سر زدم .)) گردنش را می چرخاند و پاها و دست هایش را خم و راست می کند . ((دلم نیامد ... بیدارت کنم .))

با شرمندگی ، نیشم را باز می کنم و جواب می دهم: ((به طور معمول ، این قدر دیر بیدار نمی شوم .))

دست هایش را کش می دهد و می گوید: ((امیدوارم این طور باشد .)) دست هایش را بالا می برد و تا ده می شمارد ، بعد آنها را آزادانه پایین می آورد . یک صندلی عقب می کشد و می نشیند . ((برای امروز چه برنامه ای داری؟))

با حالتی عصبی اعتراف می کنم: ((مطمئن نیستم . آخر ، همیشه پرستارها برای روزهایم برنامه می گذاشتند .))

درویش می گوید: ((من به مدرسه فکر می کردم . ترجیح می دادم که فوری مدرسه را از سر بگیری . اما الآن دیگر وسط ترم است این طوری از همان اول باید سختی بکشی تا به بقیه برسی . فکر می کنم آسان تر باشد که تا بعد از تابستان صبر کنیم . آن موقع ، می توانی سرحال و آماده با بقیه بچه ها درس را شروع کنی .))

خیالم راحت شد - از برگشتن به مدرسه وحشت داشتم .
- باشد .

درویش ادامه می دهد: ((اگر بخواهی ، من می توانم بعضی چیزها را به تو درس بدهم ، یا می توانیم ا سمت را در یک کلاس خصوصی بنویسیم . تو خیلی چیزها را فراموش کرده ای و به نظرم این طوری ممکن است یک سال را رد بشوی و آن را دوباره بگذرانی . اما اگر تابستان حسابی کار کنی (۰۰۰))

زیر لبی می گویم: ((من نگران رد شدن نیستم . اگر مدرسه قبلی خودم بودم ، می خواستم که با دوست های خودم باشم . اما چون حالا همه چیز را از اول شروع می کنم ، واقعا برایم مهم نیست که سر چه کلاسی بنشینم .))
درویش لبخند می زند: ((از فکرت خوشم می آید . باشد ، ما سنگ بزرگ برنمی داریم . اما به مرور باید چیزهایی را بخوانی - اگر از مخت استفاده نکنی ، زنگ می زند!)) می پرسم: ((امروز چی ؟ باید چه کار کنم ؟))

درویش به حالت پیشنهاد می گوید: ((خانه و این اطراف را بگرد . به مزرعه ها و زمین های همسایه ، سر بزن - تا با گاو و گوسفند ها قاطی نشوی ، نمی توانی به ملکشان پا بگذاری . می توانی هم توی ده گشتی بزنی تا خاله زنگ ها براندازت کنند - مطمئنم که برای آشنایی با یک پسر تازه وارد جان می دهند . کارهای خانه را هم می توانی از فردا شروع کنی .))

- کارهای خانه ؟

- جارو زدن ، گردگیری و از این کارها .

نگاهی به اطراف می اندازم و می گویم: ((اوه . فکر می کردم ... جایی به این بزرگی ... مستخدم یا یک کمک داشته باشید .))

درویش با خنده می گوید: ((نه ، از مستخدم خبری نیست . یکی را دارم که دو هفته یک بار می آید و اتاق ها را گردگیری می کند . اما تنها کمکی که از بیرون به ما می رسد همین است . اینجا مجبوری خودت به کارهایت برسی ، گرویز ، پسر ! اما همان

طور که گفتم ، این خرحمالی ها را فردا شروع می کنیم . اول با اوضاع آشنا شو . سخت نگیر . لذت ببر .)) از جایش بلند می شود و قیافه اش در هم می رود . ((همه چیز به جهنم ، بعد از چیزهایی که گذرانده ای ، حقت است که کمی لذت ببری .))

اول از ده شروع می کنم . کار شری ویل خیلی دوست داشتنی ، آرام و دیدنی است . خانه های سفید یا شیری رنگ ، آدم های لبخند بر لب ، و رفت و آمد گهگاه اتومبیلی در جاده اصلی . داخل ده قدم می زنم تا با نقشه خیابان هایش آشنا بشوم . از جلو مدرسه می گذرم — بزرگ تر از آن است که فکر می کردم . ساعت ناهار است . بچه ها توی حیاط فریاد می کشند ، می خندند و فوتبال بازی می کنند . به آنها نزدیک نمی شوم . عصبی ام . ماه هاست که فقط با بزرگ تر ها سر و کار داشته ام . تقریباً یادم رفته است که بچه های همسن خودم چطوری اند و با آنها چطور باید حرف بزنم .

مغازه زیاد نیست و تنوع اجناس هم کم است . من لباس های جدید لازم دارم ، اما جوراب و لباس های زیر را باید به فروشگاه های محلی سفارش بدهیم تا بیاورند . به گمانم در فاصله ای که با ماشین نباید خیلی دور باشد ، حتما شهری وجود دارد — شهری که درویش من را آنجا ببرد . وقتی به خانه برگردم ، از خودش می پرسم .

مردم داخل مغازه ها و توی خیابان ها با کنجکاوی ، اما بدون سوء ظن ، نگاهم می کنند . هر لحظه انتظار دارم که اسمم را بپرسند یا یکی برای پرسیدن چیزی جلو بیاید — ((تو باید مستاجر جدید گریدی ها باشی.)) یا ((تو مال این طرف ها نیستی ،

نه؟)) — اما آنها فقط با خوشرویی سر تکان

می دهند و می گذارند که من سراغ کار خودم بروم .

اولین ساعات بعد از ظهر . دور عمارت پرسه می زنم و بیرون اتاق ها را برانداز می کنم .

از اولین لحظه ورودم می دانستم که ساختمان بزرگی است ، اما تازه الآن متوجه می شوم که این عمارت چه عظمتی دارد . هیچ سوراخ سنبه یا نقطه پنهانی ندارد . همه چیز خانه بزرگ تر از آن است که باید باشد، و با تزیینات خیلی خیلی زیاد . احساس می کنم که جای مناسبی نیستم . من به خانه های بالکن دار عادت دارم ، به کاغذهای دیواری که از فروشگاه های زنجیره ای بخریم ، و وسایلی که از روی برگه های پر زرق و برق تبلیغاتی یا از کتابچه های راهنمای نام های تجاری و محصولات پر فروش سفارش بدهیم .

اما به آن اندازه که در این خانه پر نقش و نگار عظیم و قدیمی احساس ناراحتی دارم ، از چیزی نمی ترسم . اگر چه خانه بوی تاریخ می دهد و پر از سلاح های وحشیانه و وسایل ناهنجاری مانند ظرف ماهی های پیراناست ، من اینجا نمی ترسم . وقتی در راهرو های خانه پرسه می زنم (بعضی از آنها طولانی تر از خیابانی هستند که قبلا در آن زندگی می کردم) پشتم از ترس نمی لرزد . تصور نمی کنم که هیچ هیولایی زیر تختم کمین کرده باشد یا شیاطین در سایه ها فهقه بزنند . این خانه امن است . دیوارهایش از من محافظت می کنند . نمی دانم این را از کجا می دانم - اما می دانم .

تالار تابلو ها . پانزده یا شاید بیست دقیقه می شود که اینجا هستم و چهره اقوام و خویشانم را تماشا می کنم . بیشترشان برایم غریبه اند ، چهره هایی رنگ پریده از گذشته ای بسیار دور و فراموش شده - خیلی از آنها جوان اند ، زیر هجده سال - اما قیافه بعضی شان برایم آشناست . بابا بزرگ گریدی ، عمه مارتای بابا ، چند تایی از بچه های عمو ها و عمه ها که وقتی بچه بودم ، آنها را دیده ام - همه در همین مدت کوتاه مرده اند .

دنبال عکس خودم می گردم ، اما آن را میان عکس ها و نقاشی ها پیدا نمی کنم . عکس بابا و گرت ، داخل قاب هایی جدید است . این عکس ها را همین اواخر گرفته بودند . آن روز را به یاد دارم ؛ تابستان گذشته بود که تعطیلات را در ایتالیا می گذراندیم . از مامان هم عکسی نیست . عکس ها را دوباره مرور می کنم ، اما عکس مامان نیست . عکس دو نفر از ما اینجا نیست .

بیست مایل دور از کار شری ویل ، در فروشگاهی بزرگ لباس می خرم . کلی آدم و سر و صدا . احساس می کنم که لا به لای جمعیت گم شده ام . درویش ، که حال عصبی من را حس کرده است ، از من جدا نمی شود .

بعد از خرید ، مراسم کباب خوری داریم . داغ و آبدار . درویش آرام و با ملاحظه کبابش را می خورد . من خیلی زودتر از او غذایم را تمام می کنم و آخرین جرعه کوکایم را با سر و صدا پایین میدهم . وقتی غذا می خورد ، تماشا می کنم . نمی دانم الآن وقت مناسبی است که به موضو عکس خودم و مامان در تالار تابلوها اشاره کنم یا نه .

درویش می گوید: ((سوال نپرسیده بی ارزش ترین چیز دنیااست .)) و من را از جا می پراند . نگاهم نمی کند . لقمه اش را قورت میدهد . منتظر می ماند .

شروع می‌کنم: ((امروز عکس‌ها و نقاشی‌های تالار را تماشا می‌کردم .)) - و می‌خواهی بدانی که چرا آن همه آدم زیر هجده سال میانشان است .

با اخم می‌گویم: ((نه . یعنی متوجه این قضیه هم شدم ، اما کنجکاو می‌مانم به خودم و مامان مربوط است . شما عکس‌ها و گرت را آنجا گذاشته‌اید ، اما عکس‌ها و مامان نیست .))

قیافه‌اش در هم می‌رود . می‌گوید: ((او ، گاف دادم . بیشتر مردم درباره جوان‌ها سوال می‌کنند .

همه آن تابلوها مال اعضای در گذشته خانواده‌اند . من دوست دارم عکس‌ها را همان‌طور که روزهای آخر زندگیشان بودند ، قاب کنم . به همین خاطر ، بیشتر آن تابلوها کمی پیش از مرگ آنها تهیه شده‌اند . ما تاریخچه خانوادگی غم‌انگیزی داریم - بیشتر اقواممان در جوانی کشته شده‌اند - به همین دلیل ، تعداد عکس‌ها آنجا زیاد است .))

دور دهانش را با دستمال سفید پاک می‌کند . بعد ، دستمال را با دقت گلوله می‌کند و کنار می‌گذارد ، و ادامه می‌دهد: ((علت اینکه عکس‌ها را بین عکس‌ها نمی‌بینی ساده است - وابسته‌های سببی آنجا نیستند . همه کسانی که عکسشان روی دیوار است با ما وابستگی خونی دارند . این یک سنت خانوادگی است . اما من توی آلبوم خودم از شارون عکس زیاد دارم ، همین‌طور از کال و گرت . هر وقت بخوای ، می‌توانی آن آلبوم را ببینی .))

با لبخند می‌گویم: ((شاید بعداً . فقط می‌خواستم مطمئن بشوم اینکه من و مامان جزو بقیه نیستیم ، علت پنهانی ندارد .))

درویش می‌گوید: ((همه چیز من رک و راست است ، گروبز .)) بعد ، بدون آنکه از من چشم

بردارد ، لیوان قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کند . ((خوب - تقریباً همه چیز .))

دیر وقت . حوالی نیمه شب . با لباس خواب و پابرهنه - دمپایی‌های کهنه‌ام را در بیمارستان جا گذاشته‌ام و امروز فراموش کردم که یک جفت دمپایی جدید بخرم . کف سنگی خانه سرد است .

مجبورم مدام انگشت‌هایم را تکان بدهم تا گرم بمانند .

به تالار تابلوها برمی‌گردم . در نور ماه ، تابلوها را تماشا می‌کنم . بیشتر صورت‌ها در سایه پنهان‌اند . روی چهره نوجوان‌ها متمرکز می‌شوم . ده‌ها نفر از آنها ، همه به سن من یا کمی بزرگ‌تر .

نمی‌دانم چرا چهره نوجوان‌های مرده مرا مجذوب می‌کند ، و چرا بی‌قرار شده‌ام .

به اتاقم برمی‌گردم و قبل از آنکه جواب سوال‌ها به ذهنم برسد و امید به خواب را مثل برق از من دور کند، توی رختخواب می‌روم. در رستوران، درویش نگفت که بسیاری از اعضای خانواده ما در جوانی مرده‌اند - گفت که آنها کشته شده‌اند.

فصل ششم

((اسپلین))

با اوضاع اینجا دارم اخت می‌شوم. کارهای روزانه - شستن ظرف‌ها بعد از غذا، جارو زدن روزی دو اتاق مختلف از طبقات، برق انداختن به میز و صندلی‌ها و وسایل یکی از تالارهای بزرگ یا اتاق‌ها. کلی کارهای گاه و بیگاه دیگر - بیرون بردن زباله‌ها، پاک کردن شیشه پنجره‌ها، رساندن پیغام‌ها و نامه‌ها به دهکده و گرفتن نامه‌های رسیده.

از کارکردن لذت می‌برم. کار مشغولم می‌کند. اینجا غیر از شطرنج بازی با درویش، تماشای تلویزیون - درویش یک تلویزیون ۵۵ اینچ خیلی خیلی بزرگ دارد که به ندرت از آن استفاده می‌کند! - و مطالعه، سرگرمی دیگری نیست. شطرنج مرا خیلی سر ذوق نمی‌آورد - درویش هم مثل مامان و بابا یک شطرنج باز افراطی است، و هر وقت بازی می‌کنیم، خیلی راحت من را

شکست می دهد . من ترجیح می دهم که اصلا بازی نکنم ، اما او با ملایمت اصرار می کند که فعال بازی کنم . از وسواس خانواده ام در مورد شطرنج سر در نمی آورم ، اما گمان می کنم که اینجا هم مثل خانه خودمان مجبورم آن را تحمل کنم . اینجا بیشتر از قبل کتاب می خوانم — هر چند خیلی عاشق و واله " ادبیات " نیستم — اما درویش از کتاب های تخیلی جدید مجموعه بزرگی ندارد . در ویل ، چند تا کتاب جدید می خرم و چند تایی را هم از طریق اینترنت سفارش می دهم ، اما امکان انتخاب برایم زیاد نیست . قفسه ها را زیر و رو می کنم و از میان هزاران کتاب مربوط به سحر و جادو چند تایی را برمی دارم . به نظرم ، خواندن آنها بهتر از آن است که تمام شب به ماه خیره بشوم . اما این کتاب ها پیچیده تر و پرحجم تر از آنند که به خواندنشان علاقه مند بشوم .

پس دوباره من می مانم و تلویزیون — سیل بی انتهای سریال های آبکی خانوادگی ، گفت و گو ها و میزگرد ها ، فیلم های سینمایی ، سریال های طنز ، برنامه های ورزشی . اگر چه قبلا فکر می کردم که هیچ وقت به چنین چیزی اعتراف نمی کنم ، اما اگر تلویزیون تنها چیزی باشد که مدام خودتان را با آن سرگرم می کنید ، بعد از مدتی خسته کننده می شود .

اما ، هی ، باز هم این میلیون ها بهتر از آسایشگاه است !

یک هفته می گذرد . از خانه ، خیالم راحت است . کم کم درویش را می شناسم ، اگر چه او به سختی چیزی از درونیاتش را ظاهر می کند . مهربان ، متفکر ، با ملاحظه و با توجه — اما نجوش ، با نوعی شوخ طبعی عجیب . روزی مشغول تماشای تلویزیون بودم که او به خانه آمد . همه حواسم متوجه گزارشی از قاتلی بود که قتل های زنجیره ای انجام می داد و سر قربانیانش را جمع می کرد .

خیلی ساده گفت: ((این آدمی است که می خواهد در زندگی پیشرفت کند .)) بعد ، تا پنج دقیقه ، از شدت خنده دولا مانده بودم و من مبهوت نگاهش می کردم و تلویزیون هم تصاویری از حمام خون و شیون وابستگان قربانیان را نشان می داد . عطش درویش به شطرنج ، اگر بیشتر از مامان و بابا نباشد ، کمتر از آنها نیست . اوایل بدون آنکه خیلی حرف بزند ، با مهربانی من را به بازی تشویق می کرد و طوری رفتار می کرد که انگار بازی کردنش شوخی است . اما حالا چهره واقعی اش را نشان می دهد . اصرار دارد که هر شب با او بازی کنم و وقتی بد بازی می کنم ، خیلی ناراحت می شود .

دیشب به من گفت: ((تو باید عاشق این بازی بشوی.)) با بدخلقی غیرقابل انتظاری ، مهره قلعه را به طرف من انداخت و ادامه داد: ((شطرنج زندگی است . تو باید به همان اندازه که زندگی را دوست داری ، شطرنج را هم دوست داشته باشی . اگر این طور نباشی ...))

دیگر چیزی نگفت ، فقط به سرعت از اتاق بیرون رفت و مرا که نمی دانستم چی باید بگویم و حاج و واج ، جای برخورد مهره قلعه به گونه ام را می مالیدم ، تنها گذاشت . بعد ، به خودم آمدم و وقتی توی تالار از مقابلش می گذشتم تا به اتاقم برگردم ، زیرلبی گفتم: ((مرده شور زندگی را ببرند ، آدم عجیب و غریب !)) جواب دندان شکنی بود - فقط یک ساعت دیر داده شد .

او برای موسیقی هیچ وقت نمی گذارد . من سه تا سی دی توی خانه پیدا کردم ، اما همه از آلبوم های قدیمی گروهی به نام لد زپلین بود . کتاب تخیلی هم نمی خواند . فقط گاهی فیلم های مستند تلویزیون را می بیند . با چیزی که از او در اتاق مطالعه دیده ام ، می دانم که کلی از وقتش را توی اینترنت می گذرانند . اما به نظر نمی آید که در حال گشت و گذار در شبکه یا مشغول بازی های اینترنتی باشد — بیشتر مشغول مبادله نامه های اینترنتی در همه جای دنیا یا خواندن سایت های کسل سرگرمی دیگری یا دلبستگی آشکاری در دنیای خارج از این خانه داشته باشد .

پشت عمارت ، چند اصطبل هست — که از مدت ها پیش متروک شده است . داخل یکی از آنها می گردم و بی هدف به میخ ها و نعل های قدیمی که روی زمین افتاده اند پا می زنم و آنها را این طرف و آن طرف می اندازم تا شاید چیز جالبی پیدا کنم . ناگهان یکی به در پوشیده اصطبل می کوبد و مرا حسابی می ترساند .

وقتی عقب می روم و برای دفاع از خودم ، نعل اسبی را از روی زمین برمی دارم ، غریبه نخودی می خندد و می گوید: ((آرام باش مرد ! من آمده ام با تو آشنا بشوم ، نیامده ام که به قول آدمخواره و کشیشه - تو را بخورم .))

پسری که یکی دو سال کوچک تر از من است وارد می شود و دستش را جلو می آورد . یک لحظه خیره نگاهش می کنم و بعد با او دست می دهم . از من خیلی کوتاه تر است ، خپل با موهای سیاه و تنبلی چشم چپ ، که به حالت نیمه بسته است . شلوار جین رنگ و رو رفته و پیراهن بسیار کهنه ای با طرح سیمپسون ها پوشیده است .

می گوید: ((بیل - ای اسپلین)) دستم را تکان میدهد . ((و تو هم گروپز هستی ، " من را گروبیچ صدا زن! " گرفدی ، درسته ؟

((

نیشم را کمی باز می‌کنم و می‌گویم که درست است. بعد، اسم او را تکرار می‌کنم. ((بیلی اسپلین ؟))

تلفظ من را اصلاح می‌کند: ((بیل - ای .)) و اسمش را برایم هجی می‌کند. بعد، به حالت اعتراف می‌گوید: ((در واقع، همان بیلی است، اما من عوض کرده‌ام. هنوز نتوانسته‌ام اسمم را قانونی عوض کنم، اما وقتی بزرگ بشوم، این کار را می‌کنم. به هر حال، بیلی هم بد نیست — یک دنیا بهتر از گروبیچ و گروبز است! اما بیل — ای خوش‌آهنگ‌تر است، مثل اسم ستاره‌های رپ!)) تند و تیز حرف می‌زند و برای تأکید روی حرف‌هایش، مدام انگشت‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد. مودبانه می‌پرسم: ((اهل دهی ؟))

می‌گوید: ((آره - ویلی ام.)) و طوری خمیازه می‌کشد که انگار کسل‌کننده‌ترین موضوع دنیاست. ((من چند مایل آن طرف‌تر زندگی می‌کردم — توی یک کلبه کوچکتر از این اصطبل — تا اینکه مامان مرد. بعد پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم — به قول مادرم، اسپلین‌های اصل — رفتم.

آنها خوب‌اند، فقط یک کم بازی در می‌آورند و سختگیری می‌کنند.))

بیل — ای به میخ‌ها و نعل‌های به هم ریخته روی زمین نگاه می‌کند و نیشش باز می‌شود. همان‌طور که می‌خندد می‌گوید: ((اینجا طلا پیدا نمی‌کنی. من برای پیدا کردن گنج لرد شفتری آن‌قدر اینجا را زیر و رو کرده‌ام که تعداد دفعاتش را نمی‌توانم بشمارم.))

- گنج ؟

رفتار بیل — ای خودمانی‌تر از آن است که ازش خوشم بیاید — هیچ وقت از آدم‌هایی که از راه نرسیده، فوری طوری رفتار می‌کنند که انگار دوست‌های قدیمی هستند خوشم نمی‌آید. اما نمی‌خواهم چیزی بگویم که ناراحت بشود، دست کم، نه تا وقتی که کمی بیشتر بشناسمش.

- تو از گنج خبر نداری ؟

طوری‌هو می‌کشد که انگار من از گرد بودن زمین بی‌خبرم. بعد، می‌گوید: ((لرد شفتری - همان که سال‌ها پیش صاحب این قلعه بود - ظاهراً جعبه‌های پر از جواهر را جایی در این زمین‌ها پنهان کرده. گنج روز مبادایش تا اگر روزی مجبور شد فوری از اینجا برود، ثروت نقد داشته باشد

. او یک شیاد واقعی بوده. همیشه یک ظرف پر از ماهی -))

حرف را قطع می‌کنم: ((- پیرانا . و یک بچه را به آنها می‌دهد تا بخورند . می‌دانم.)) بیل - ای ، که انگار خوشش نیامده است ، می‌گوید: ((درویش برایت گفته ؟ من دوست دارم این قصه را خودم تعریف کنم . توی کار شری ویل ، تقریباً همه موضوع را می‌دانند . به همین خاطر خیلی فرصت گیر نمی‌آورم که ماجرا را برای یک تازه وارد تعریف کنم . برای اینکار ، حساب درویش را می‌رسم .))

زیر لبی می‌گویم: ((ببخشید !)) از دستش کفری شده ام . ((شما چه کاره باشید ؟ اینجا چه کار دارید ؟)) بیل — ای چشمک می‌زند و فین فین کنان می‌گوید: ((لازم نیست با من این طوری حرف بزنی . من فقط سعی می‌کنم که رفتارم خودمانی باشد .)) در جوابش با خونسردی می‌گویم: ((من هم فقط می‌خواهم بدانم که تو کی هستی . تو از راه می‌آیی و ا سمت را به من می‌گویی و می‌گویی که درباره من همه چیز را می‌دانی ، اما من حتی اسم تو را نشنیده ام . تو از فامیل های درویشی ؟ روزنامه فروشی ؟ چی هستی ؟))

با خشم می‌گوید: ((روزنامه فروش؟ من فکر نمی‌کنم که درویش در همه عمرش حتی یک روزنامه خریده باشد! اگر چیزی جلد چرمی یا جلدی از بال خفاش نداشته باشد یا پر از طلسم و افسون نباشد ، او هیچ علاقه ای به خواندنش نشان نمی‌دهد!)) بیل — ای به سمت چپ می‌رود ، به طرف نوری که از سوراخی در سقف به درون می‌تابد . او می‌گوید: ((من فامیلش نیستم . فقط یک دوست . من با درویش وقت می‌گذرانم ، شطرنج بازی می‌کنم و بعضی از خرده کاری هایش را انجام می‌دهم . او هم در عوض ، من را به موتور سواری می‌برد و چند تا طلسم یادم می‌دهد . تا حالا به تو یاد داده ؟)) سر تکان می‌دهم . نیشش را باز می‌کند و می‌گوید: ((آنها معرکه اند . من نمی‌دانم که آنها واقعا اثر دارند یا نه ، اما کلماتی که برایشان به کار می‌بری خیلی حرفه ای اند . من وقتی آنها را تکرار می‌کنم ، احساس می‌کنم که یک جادوگر واقعی ام .)) می‌پرسم: ((می‌شود یکی از آنها را یادم بدهی ؟))

بیل - ای فوری جواب می‌دهد: ((نه . این اولین چیزی است که درویش یادم داده - فقط یک معلم اجازه دارد که اینها را به کسی یاد بدهد . او می‌گوید که اگر یک وقت ببیند من طلسم ها را به یکی دیگر می‌گویم ، دیگر چیزی یادم نمی‌دهد و اجازه نمی‌دهد که دیگر اینجا بیایم . حرف هایش جدی است — درویش از آن آدم هایی نیست که در مورد این جور چیزها با کسی شوخی کند .))

کم کم به بیل - ای اسپلین علاقه مند می شوم - از شکل حرف زدنش در مورد درویش خوشم می آید - اما از زمانی که با کسی دوست می شدم ، خیلی می گذرد . به همین دلیل ، به جای آنکه راحت با او حرف بزنم ، ناگهان متوجه می شوم که دارم با بدبینی از او سوال می کنم: ((درویش به تو گفته که بیایی با من گپ بزنی ؟ قرار شده که بهترین دوست جدید من باشی ؟)) بیل - ای با خشم می گوید: ((دوستی من خریدنی یا قابل معامله نیست . من هر هفته چند شب و همین طور تعطیلات را این طرف ها می آیم . درویش از من خواست مکه این هفته نیایم تا تو اینجا جا بیفتی . من دوست داشتم که با تو بیرون بروم و ویل را نشانت بدهم - چون خودم هم مثل تو یتیم هستم ، فکر می کردم ما مسائل مشترکی داریم - اما حالا دیگر فکر نمی کنم که زحمت این کار را به خودم بدهم . تو نیازی به همراهی من نداری . من هم می روم درویش را می بینم و از اینجا می روم تا تنهایی برای خودت این اطراف بگردی .)) بیل - ای برمی گردد تا با رنجیدگی از پیش من برود .

آرام می پرسم: ((مامانت کی مرد؟))

می ایستد و از گوشه چشم نگاهم می کند: ((تقریباً هفت سال پیش . من بچه بودم .)) - و بابایت؟
لبخند کج و کوله ای تحویلیم می دهد و می گوید: ((هیچ وقت ندیدمش . حتی نمی دانم که کی بوده . هنوز زنده است - فکر می کنم - پس به طور قانونی یتیم نیستم . اما از وقتی که مامانم مرد ، خودم را یتیم حس می کنم .))
می گویم: ((خانواده من همین چند ماه پیش مردند . هنوز یادشان آزارم می دهد . خیلی زیاد . به همین خاطر ، اگر مثل احمق ها رفتار می کنم ، متاسفم . اما الان احساسم این طوری است .))
قیافه بیل - ای ملایم تر می شود .
- وقتی مامانم مرد ، من تقریباً تا یک سال غیر از پدربزرگ و مادربزرگم با هیچ کس حرف نزدیم .

اگر بچه دیگری به من نزدیک می شد ، جیغ می کشیدم و به او حمله می کردم . اما پدر و مادر آن بچه ها نمی گذاشتند که آنها هم من را بزنند . یک روز که توی فروشگاه بودم و هیچ کس اطرافم نبود ، بچه ای را گرفتم که بزنم - او هم حسابی خدمت من رسید . بعد از آن دیگر خوب شدم .

چانه ام را جلو می برم و می گویم: ((اگر می خواهی ، یک تقه بزن .))

بیل - ای با قدم هایی سنگین جلو می آید ، دستش را مشت می کند ، و بعد ، آرام به چانه من می زند . می خندد و می گوید: ((

بیا ، بیا برویم ببینیم درویش متفکر مشغول چه کاری است .))

اتاق مطالعه . درویش و بیل — ای دوری یک هفته ای شان را جبران می کنند . کلی اسم بین آنها رد و بدل می شود که من نمی شناسم . بیل — ای درباره مدرسه حرف می زند بی صبرانه منتظر تعطیلات تابستانی است . درویش برای او از کتاب جدیدی درباره جادوگرهای باورایی تعریف می کند — کتاب را از طریق اینترنت خریده است .

بیل — ای می پرسد: ((از طلسم مربوط به چشم چه خبر ؟)) رویش را به طرف من برمی گرداند و به تنبلی چشم چپش اشاره می کند . ((قرار است تا چند سال دیگر این جراحی بشود ، اما من مطمئنم که درویش می تواند طلسمی جور کند تا از این دردسر نجاتم بدهد .))

درویش می خندد و می گوید: ((دنبالش هستم ، اما جادوگرهای بزرگ زمان های گذشته برای پلک های آویزان خیلی به خودشان زحمت نمی دادند . به علاوه ، جادو نباید برای اهداف شخصی به کار برود ، بیلی .)) درویش همیشه بیل — ای را بیلی صدا میزند . به نظرم ، مدت زیادی است که او را می شناسد و عوض کردن اسمش برایش مشکل است .

بیل — ای خرخر می کند و می گوید: ((این را به آن جد پفکی تان ، گاراده بگو ! او با جادوهایش میلیون میلیون پول در آورد ، در نیارد ؟))

درویش می گوید: ((بارتالومئو گاراده یک استثناء بود .))

بیل — ای طوری در اتاق مطالعه می گردد که انگار اتاق خودش است . او درویش را به زور از پای کامپیوتر کنار می زند تا خودش در شبکه به گشت و گذار بپردازد . کشوی میز را باز می کند تا جمجمه ی یک جادوگر واقعی را نشانم بدهد و همان طور که جمجمه را جلو صورتش تکان می دهد و انگشتش را در سوراخ های آن فرو می کند و بیرون می آورد ، می گوید: ((به خاطر طلسم های ناجوری که روی مردان جوان و قوری به کار می برد ، او را در آتش سوزاندند .)) درویش او را آزاد می گذارد تا هر کاری دوست دارد بکند — فقط به پشتی صندلی تکیه می دهد و صبورانه لبخند میزند .

وقتی بیل — ای به توالت می رود ، درویش به او اشاره می کند و می گوید: ((به طور معمول ، این قدر عصبی و هیجانزده نیست . آمدن تو آشفته اش کرده . او همیشه آزاد بوده که هر وقت می خواهد اینجا بیاید و از هر چی دوست دارد استفاده کند . فکر کنم نگران این است که حالا با آمدن تو اوضاع برایش تغییر کند .)) می پرسم: ((چرا اینجا می آید ؟))

درویش می گوید: ((من مادرش را می شناختم — با هم دوست بودیم . او در یک حادثه فایق سواری مرد و مراقبت بیلی به دست پدر بزرگ و مادر بزرگش افتاد .)) قیافه اش در هم می رود . ((تنها چیزی که درباره آن دو نفر می توان بگویم این است که اسم

بامسمایی دارند - اسپلین! یک زوج غرغرو و همیشه نالان که تصورش را هم نمی توانی بکنی . من دلم برای بیلی می سوخت . به همین خاطر ، به او سر میزدم و با موتورم او را به گردش می بردم . پدربزرگ و مادر بزرگش از این قضیه خیلی خوششان نمی آمد - آنها هنوز هم هر کاری را که از دستشان بریاید انجام می دهند تا مانع آمدن بیلی به اینجا بشوند - اما سماجت چیزی است که من خوب بلدم . من وقتی چیزی را واقعا بخواهم ، راه خودم را دنبال می کنم . گهگاه طلسم متقاعد سازی هم کمک می کند .

((و چشمک می زند . نمی توانم بگویم که حرفش جدی است یا نه .

بیل — ای برمی گردد ، دست های خیسش را تکان می دهد تا خشک بشوند و با صدای نامفهوم و تو گلویی می گوید: ((حوله نبود ، درو .))

درویش رو به من ، ابرو بالا می اندازد و می گوید: ((عوض کردن حوله ها از وظایف شماست ،

این طور نیست ، ارباب گرویز ؟))

قیافه ام در هم می رود . می گویم: ((متاسفم ، یادم رفت .))

بیل — ای ذوق زده می گوید: ((اگر من جای شما بودم آقای گریدی ، عالیجناب ، اخراجش می کردم .)) بعد می خندد و از درویش می خواهد که ورد جدیدی یادش بدهد .

درویش معصومانه می گوید: ((می خواهید هر دو تن را ناپدید کنم ؟))

بیل — ای هیجان زده فریاد می کشد: ((آره !)) صورتش برق می زند — بعد ، وقتی درویش ما را از اتاق بیرون می کند و پشت سرمان ، در را محکم به هم می کوبد ، ناسزا می گوید .

* * *

تالار تابلوها . بیل — ای همه چهره ها را می شناسد و اسمشان را از بر می داند . برایم سخنرانی می کند و مخم را با پیشینه خانواده خودم پر می کند . من با ادبی ساختگی به او گوش می دهم و فقط گهگاه به بعضی از قسمت های هیجان انگیز حرف هایش توجه می کنم .

بیل — ای به یکی از قاب های بزرگی که چهره ای با نقاشی رنگ و روغن را در بر گرفته است تقه می زند ، به صدایش آهنگ خاصی می دهد و می گوید: ((اورسولا گاراده — دزد دریایی !)) زن درون تصویر ، فقط یک چشم دارد و سه تا از انگشت های دست هایش هم قطع شده است ، دو انگشت دست چپ و یکی از دست راست . ((یک قداره بند بی رحم و تمام عیار .

((آگوستین گریدی . خدمتکار یک شاهزاده یا یکی دیگر . علت مرگ - لگد اسب به سرش .

((جاستین پلانکتون - بانکدار . زندگی چیز جالبی ندارد .)) و سخنرانی همین طور پیش می رود .

بعد از مدتی ، از بیل - ای درباره نوجوان های خانواده می پرسم و اینکه می داند آنها چطور مرده اند یا نه .

جواب می دهد: ((درویش چیز زیادی از آنها نمی گوید . فکر می کنم علت قضیه باید یک نفرین قدیمی خانوادگی باشد . احتمالا

تو را هم همین روزها افقی می برند .)) با کنایه جواب می دهم: ((همه تلاشم را می کنم تا تو را هم با خودم ببرم .))

به تابلو بابا و گرت می رسیم . بیل - ای با حالتی کنجکاو مکث می کند . بعد می گوید: ((اینها جدیدند . من نمی دانم کی -))

آرام می گویم: ((پدر و خواهر من .))

جا می خورد: ((باید حدسش را می زدم . متاسفم .)) با حالتی پرسشگرانه نگاهم می کند ، لبهایش را با زبانش خیس می کند ، و

دوباره به عکس ها خیره می شود.

تشویقش می کنم که حرف بزند: ((سوال نپرسیده بی ارزش ترین چیز دنیاست.))

به جمله من اشاره می کند و می گوید: ((ای از حرف های درویش است .)) دوباره لب هایش را خیس می کند . ((می خواهی

برایم بگویی که آنها چطور مردند یا این یک راز است ؟ من قضیه را از درویش پرسیدم ، اما او نمی خواهد چیزی بگوید . پدربزرگ

و مادربزرگ هم چیزی نمی دانند - هیچ کدام از اهالی ده نمی دانند .))

عضلات شکمم منقبض می شود . قیافه آن سگ سر سوسماری ، آن بچه جهنمی و ارباب وحشتناکشان مثل برق جلو چشمم می

آید .

- آنها کشته شدند .

چشم های بیل - ای گشاد می شود . پلک آویزان چشم چپش طوری بالا می پرد که انگار به آن کش بسته اند . هیچانزده می

گوید: ((دری وری که نمی گویی ؟)) لحن صدایم گرفته می شود: ((نه ، دری وری نیست .)) - می دانی کی این کار را کرد

؟ - من آنجا بودم .

بیل - ای آب دهانش را قورت می دهد: ((وقتی کشته شدند ؟)) - بله .

- تو چطور فرار کردی ؟

فکر می کنم که قضیه را چطور برایش تعریف کنم ، و تصمیم می گیرم که حقیقت را بگویم .

- شیاطین آنها را کشتند . من به کمک جادو فرار کردم .

اخم هایش را در هم می کشد و می گوید: ((اگر این یک شوخی ...)) و وقتی قیافه من را می بیند ، ساکت می شود . ((درویش می داند؟)) - بله .

- او حرف هایت را باور می کند ؟

- بله . اما فقط او باور می کند . دیگران فکر می کنند که من این ماجرا را از خودم ساخته ام .

بیل - ای با حالتی که انگار نظر دیگران برایش هیچ اهمیتی نداشته باشد خرخر می کند و می گوید:

((اگر درویش حرف تو را باور می کند ، من هم باور می کنم .)) به عکس ها پشت می کند ، با حالتی عجیب و لخ لخ کنان و رجه

ورجه می کند و کلمات عجیبی را زیر لب زمزمه می کند . از کارش سر در نمی آورم . می پرسم: ((این دیگر برای چی بود ؟))

می گوید: ((یکی از وردهای درویش است . باعث می شود که مرده ها لبخند بزنند . درویش می گوید خیلی مهم است که مرده

ها را شاد کنیم . علت اینکه کسی با این خانه کاری ندارد همین است که درویش مرده ها را می خنداند .)) با صدای بلند می

گوییم: ((چرند است !))

بیل — ای نیشش را باز می کند و می گوید: ((شاید . اما من سال هاست که این طلسم را اجرا کرده ام و هیچ وقت هم کسی

اذیتم نکرده . حالا چرا دیگر این کار را نکنم و خودم را به خطر بیندازم ؟

((

مثل اینکه در سینما نشسته باشیم ، کوکای لیوانی و ذرت برشته می خوریم و در تلویزیون 55 اینچ ، شبکه ام تی وی را تماشا

می کنیم .

بیل - ای ، که کنترل از راه دور را روی پای چپش گذاشته است ، با افتخار می گوید: ((تلویزیون فکر من بود . درویش راضی نمی

شد ، اما من آن قدر اصرار کردم تا بالاخره یکی خرید .)) می پرسم: ((همیشه خواسته هایت را برآورده می کند؟))

بیل — ای آه می کشد و جواب می دهد: ((نه ، من می توانم پدربزرگ و مادربزرگم را با یک انگشت بچرخانم ، اما درویش به این

راحتی توی راه نمی آید . او تلویزیون را خرید ، چون من متقاعدش کردم که فکر خوبی است — حتی اگر خودش از آن استفاده

نکند ، مهمان هایش خوب از آن استفاده می کنند .))

می گویم: ((تو و درویش خیلی به هم نزدیکید ، نه ؟))

بیل - ای می گوید: ((میدان را خالی کن ، شرلوک هلمز - یک بچه جدید به شهر آمده !)) و چنان از ته دل می خندد که چشم هایش در حلقه می چرخند .

با رنجیدگی می گویم: ((من نمی خواهم ... یعنی دوست ندارم ... بین شما فاصله بیندازم یا ... از این جور چیزها .))

با قیافه ای از خود راضی جواب می دهد: ((هر کاری هم که بکنی ، نمی توانی .)) به حالت تدافعی می گویم: ((می توانم ! او عمومی است .)) بیل - ای با خنده می گوید: ((چی ؟ او بابای من است !)) گیج و مبهوت به او خیره می شوم .

بیل - ای شرمنده به نظر می آید. زیر لبی می گوید: ((نباید این را می گفتم . تو که به او نمی گویی ، می گویی ؟)) - نه ... اما ... یعنی ...

نفسم می گیرد .

- تو که گفتی پدرت را نمی شناسی ؟

می گوید: ((نمی شناسم . به طور رسمی نمی شناسم . اما فهمیدنش ب نبوغ فوق العاده ای نیاز ندارد .

اگر ما با هم رابطه فامیلی نداشتیم ، او مرا به خانه اش دعوت نمی کرد و این قدر پی دل من نمی آمد . پدر بزرگ و مادر بزرگ هم اگر مجبور نبودند ، این رابطه را تحمل نمی کردند ؛ در هر صورت ، او باید بابای من باشد . این منطقی است .)) - هیچ وقت این را از خودش پرسیده ای ؟

بیل - ای فوری سرش را تکان می دهد و می گوید: ((چرا خرابش کنم ؟ ما همین طوری با هم رابطه خوبی داریم . اگر حقیقت

علنی بشود ، ممکن است او برای سرپرستی قانونی من اقدام کند .)) می پرسم: ((تو این را نمی خواهی ؟))

شانه بالا می اندازد و ضمن تایید این موضوع می گوید: ((اگر من پیش درویش بیایم ، دلم برای پدر بزرگ و مادر بزرگم خیلی

تنگ نمی شود . باز هم میتوانم هر وقت دوست دارم م، بروم و آنها را ببینم . اما اگر درویش در قضیه درخواست قانونی شکست

بخورد و نتواند حق سرپرستی من را بگیرد ، ممکن است آنها درخواست کنند که قانون مانع دیدار من و درویش بشود - تا وقتی

که کسی به من نگوید او واقعا کی هست ، او می تواند به دیدن من بیاید ، یا مرا به خانه اش دعوت کند . اما اگر من درباره قضیه

احتمانه عمل کنم ، ممکن است همه چیز خراب بشود .)) سرم را می خارانم و به موضوع فکر می کنم . برایم کمی پیچیده

است — به نظر من ، درویش چنین آدمی نیست که این طوری کلک بزند و ادا و اطوار در بیاورد . اما من تازه به او رسیده ام . بیل
- ای بیشتر عمرش را نزدیک عمویم گذرانده . به نظرم می داند که درباره چی حرف می زند .

می گویم: ((پس - اگر قضیه حقیقت داشته باشد - ما پسر عموییم .))

بیل — ای کرکر می خندد و می گوید: ((آره .)) سیخونکی به من می زند . ((تازه ، با این حساب ، من وارث قانونی او هستم .
پس زیادی به اینجا دل نبند ، گریدی . چون همین که پیرمرد آن را به من ردش کند ، تو از اینجا اخراج می شوی !)) - چشمم
روشن !

می خندم و آخرین دانه های ذرت را توی سر بیل - ای می کوبم .

بیل — ای ذرت ها را از روی سرش می تکاند و آنها را کف زمین و روی مبل پخش می کند . بعد فریاد می زند: ((هی ! جمعشان
کن !))

کج و کوله نیشم را باز می کنم و می گویم: ((تو جمعشان کن . خانه خودت است...)) هر دو می خندیم . او تا اتاقم در طبقه بالا
دنبال من می دود و در راه ، چند مشت ذرت روی سرم می پاشد .

فصل هفتم

((لاشه های درون جنگل))

مثل همیشه . کارهای روزانه . چند دست شطرنج میان درویش و بیل - ای . درویش این بازی را به بیل - ای یاد داده است . بازی او خیلی بهتر از من است ، اگرچه گهگاهی حواسش پرت می شود و به همین خاطر ، من بیشتر از آنکه باید ، او را شکست می دهم . تماشای تلویزیون . پیاده روی با بیل - ای . وقتی جلو صفحه بزرگ تلویزیون ننشسته ایم یا میخکوب مسابقات دوره ای شطرنج نیستیم ، فوتبال بازی می کنیم یا در زمین ها و مزرعه های اطراف می گردیم .

حالا دیگر توی کار شری ویل همه مرا می شناسند . بیل - ای من را به مغازه دار ها و خاله زنک

های ده معرفی کرده است . آنها هم من را مثل هر بچه دیگری پذیرفته اند . وقتی برای خرید به ده می آییم ، تمام روز را با من می گذرانند . درباره درویش از من سوال می کنند و می خواهند بدانند که در مورد آن عمارت چه احساسی دارم . از گذشته خونین آن ساختمان ، برایم قصه ها می گویند و سعی می کنند مرا بترسانند .

بیل - ای مرا به دیدن پدربزرگ و مادربزرگ اسپلین هم می برد . یک زوج سختگیر! چشم های تنگ ، زبان تند ، لباس های کسل کننده ، و ساکن خانه ای همیشه دلگیر و نیمه تاریک .

پدربزرگ اسپلین با حرف هایی بی سر و ته ، مدام از گذشته یاد می کند از اینکه کار شری ویل چطور نابود شد و از رونق افتاد . مادربزرگ اسپلین هم به شکلی نامحسوس این طرف و آن طرف می پلکد ، چای و بیسکویت تعارف می کند ، و با نگاهش به من میگوید که اگر جرئت داری ، روی فرش من خرده بیسکویت بریز .

هر دو در مورد درویش گفتنی های زیادی دارند ، که هیچ کدام حرف های خوبی نیستند .

درست نیست که تنهایی آنجا زندگی می کند .

چنان خانه ای برای یک نفر زیادی بزرگ است .

او باید ازدواج می کرد - اما هیچ کس حاضر نمی شود با او ازدواج کند!

اگر کار ناجوری از سر زد ، به ما بگو .

وقتی از آنجا بیرون می آییم ، بیل — ای به حالت عذر خواهی لبخند می زند و می گوید: ((من پدربزرگ و مادربزرگم را دوست دارم ، ماما می دانم که رفتار خاصی دارند. تو را زیاد آنجا نمی برم .))

طوری که انگار مسئله برایم اهمیتی ندارد ، شانه بالا می اندازم ، اما در سکوت از او متشکرم که چنین تصمیمی گرفته است . نمی دانم خودش چطور با آنها کنار می آید . اگر من گرفتار دو تا پیرزن و پیرمرد بدعنت مثل اسپلین ها بودم ، سال ها پیش از خانه فرار کرده بودم! هر چند ، وقتی دوباره به موضوع فکر میکنم ، به نظرم می آید که آدم پدربزرگ و مادربزرگ بد اخم داشته باشد بهتر از آن است که اصلا پدر و مادر نداشته باشد . وقتی که بابا و مامان ... هنوز کنارم بودند ، من خیلی از دستشان گله می کردم . آنها هم ایرادهایی داشتند . من فکر می کردم که همه آدم ها ایراد هایی دارند . اما اگر الان ... زنده بودند ، دیگر هیچ شکایتی از آنها نداشتم .

آن کشتار هیچ وقت از فکر من بیرون نمی رود . خاطره وین ، آرتری و لرد لاس مرا در چنگار خودش گرفته است . خیلی از شب ها جیغ می کشم و از خواب می پریم ، دست هایم را به این طرف و آن طرف می کوبم ، با چشم هایی وحشتزده به هر سو نگاه می کنم ، و تصور می کنم که آنشیاطین داخل اتاقم ، زیر تختم یا توی گنجه اند و دیوارها را می خراشند .

همیشه وقتی از کابوس هایم بیرون می آیم و هشیار می شوم ، درویش کنارم حاضر است . او پایین تخت من می نشیند ، یک لیوان شکلات گرم به دستم می دهد که بخورم ، یا یک حوله برایم می آورد تا عرق صورتم را خشک کنم . هیچ وقت زیاد حرف نمی زند یا نمی پرسد که چه خوابی دیده ام . همین که من آرام می گیرم ، از اتاقم بیرون می رود .

ما درباره آن موجودات شیاطینی هنوز حرف نزده ایم . به نظرم درویش می خواهد این بحث را شروع کند ، اما من تمایلی ندارم که دوباره به دنیای تاریکی پا بگذارم . او کتاب هایی را در اتاقم می گذارد یا کتابی را باز ، روی میز پایین پله ها قرار می دهد که درباره این جور هیولاهای و شیاطین و جادوست . ابتدا از آنها دوری می کنم. اما بعد ، بعضی از قسمت هایشان را می خوانم ، عکس هایشان را تماشا می کنم ، و با وجود وحشتی که از این قلمرو " دیگر " دارم ، جذب اسرار آن می شوم .

در این کتاب ها ، هیچ تصویری از شیاطینی که من دیده ام نیست . به بعضی از دایره المعارف های وجود در خانه هم سر می زنم . اما آنها هم به لرد لاس یا هیچ کدام از دستیاران او اشاره نکرده اند .

جمعه . به سی دی هایی گوش می دهم که در ویل خریده ام . از بیرون ، صدای موتور سیکلتی را می شنوم که نزدیک می شود .
اما این درویش نیست - او طبقه بالا داخل اتاق مطالعه اش است .

چهار دست و پا به طرف پنجره می روم و موتور سوار را که از موتورش پایین می آید یواشکی تماشا می کنم . دختری با لباس سیاه چرمی . وقتی کلاه ایمنی را از سرش برمی دارد ، موهای بلند و بورش روی شانه هایش می ریزد . دختر دست هایش را بالا می برد و به حالت نرمش آنها را می کشد . ای وای!

مثل برق از پله ها پایین می آیم ، اما به پای درویش نمی رسم . او در جلویی خانه را باز می کند و من یک نظر لبخند شادی را می بینم . بعد درویش فریاد می زند: ((میرا ! تا چند روز دیگر ، انتظار دیدنت را نداشتم . چرا زنگ نزدی ؟))
دختر توی چهار چوب در به درویش می رسد و می گوید: ((شما هیچ وقت جواب نمی دهید .)) به چهره درویش خیره می شود .
((چیزی شده ؟)) .

دختر می گوید: ((حال مستأجر جدیدتان چطوره؟)) از روی شانه درویش ، مرا می بیند . ((اوه ، مهم نیست . از خودش می پرسم .)) با قدم های بلند به طرف من می آید و خودش را معرفی می کند: ((میرا فلیم .)) لبخند می زند . ((تا جایی که من درویش را می شناسم ، می دانم که درباره من چیزی به تو نگفته ، درسته ؟))
ساکت سر تکان می دهم . از لحن خودمانی حرف زدنش خوشم می آید!

درویش می گوید: ((گروبز گریدی — میرا دختر یکی از دوستان نزدیک من است . همیشه اینجا سر می زند . منظورم این است که او طبق برنامه خودش عمل کرده ، اما من فراموش کرده بودم .)) میرا می خندد و می گوید: ((حواس پرت است ، نه ؟))
زیر لبی می گویم: ((بعضی وقت ها .)) انگار زبانم باز شده است .

میرا زیپ کت چرمش را باز می کند . زیر کت ، پیراهنی با شعاری ضد جنگ پوشیده است .

کتش را در می آورد و روی پله ها می نشیند تا پوتین هایش را در بیاورد .

درویش با حالتی معذب می گوید: ((راحت باش ، فکر کن خانه خودت است .)) میرا جواب می دهد: ((مگر همیشه راحت نیستم؟)) به من نگاه می کند و لبخند می زند .

از خجالت ، مثل ماشین آتش نشانی سرخ می شوم . میرا به آشپزخانه می رود تا یک نوشیدنی بخورد .

درویش می خندد و می گوید: ((مثل کتری شده ای .)) با اخم می گویم: ((منظورتان چیست ؟)) — از گوش هایت ، بخار بیرون می زند !

قبل از آنکه جواب مناسبی به ذهنم برسد ، میرآ از آشپزخانه فریاد می زند: ((وای! شیر را روی زمین ریختم . می شود بیایی کمک کنی تا جمعش کنیم ، گرویز ؟)) بی آنکه چیزی بگویم ، به آشپزخانه می روم .

بیل — ای با لبخندی چیتا مانند می گوید: ((آه ، میرآ فلیم اسرار آمیز! خیلی آتشی است ، نه ؟)) با غرولند می گویم: ((خیلی خودمانی حرف می زند . همین که از راه رسید ، با من گرم گرفت . اما گونه های من طوری داغ شده بود که انگار در جا چند تا سیلی خورده بودم !))

ما توی آشپزخانه نشستیم و پشت سر هم شیر بستنی می خوریم . درویش ، میرآ را بیرون برده بیل — ای می گوید: ((فکرش را نکن . او با من هم همین طوری حرف میزند . انگار خوشش میآید که دیگران را دستپاچه کند .))

زیر لبی می گویم: ((کارش را هم خوب بلد است .)) بعد ، سرفه می کنم . ((درباره اش چیزی می دانی ؟)) بیل — ای می گوید: ((نه . میرآ خیلی سفر می رود . همیشه هم جاهای عجیب و غریب می رود . گاهی هم اینجا می آید . بعضی وقت ها هم تعطیلات را با درویش و دوستانشان به موتور سواری می روند. اما درویش خیلی به او اعتماد دارد . خیلی هم هواپش را دارد . فکر می کنم پیش درویش کار آموزی می کند . احتمالاً به او هم ورد یاد می دهد .))

شنبه . صبح ، با صدای میرآ بیدار می شوم . لباس سفیدی پوشیده است . در مدتی که صبحانه ام را می خورم ، درباره زندگی با درویش از من سوال می کند و اینکه زندگی در کار شری ویل چطور است . خودش می گوید: ((مثل جهنم کسل کننده است ، نه ؟)) طوری حرف می زند که به سختی می توانم چشم از او بردارم و به نیمروی صبحانه و نان برشته ام نگاه کنم . بیل — ای صبح زود آمده است که میرآ را ببیند . میرآ خیلی دوستانه با بیل — ای حرف می زند و به او توجه می کند . — چه بزرگ شده ای ، بیلی ! اوضاع خوب است ؟

بعد از مدتی ، درویش و میرآ به اتاق مطالعه می روند و من و بیل — ای هم برای گردش به جنگ نزدیک خانه می رویم . دنبال گنج مدفون لرد شفتی می گردیم .

بیل — ای با پنجه پا به ریشه های بلوط پیر و مرده ای سیخونک می زند و می گوید: ((اگر پیدایش کنیم ، به هیچ کس حرفی نمی زنیم . منتظر می مانیم تا بزرگ تر بشویم و تجربه مان درباره اینجور کارها بیشتر بشود . بعد ، پنهانی آن را می فروشیم و پولش را پنجاه - پنجاه قسمت می کنیم .

موافقی ؟))

با مسخرگی می گویم: ((شاید هم من تو را بکشم و خودم همه پول ها را بردارم .)) خیلی جدی می گوید: ((تو این کار را نمی کنی . من یک دفترچه خاطرات دارم . اگر بمیرم ، مادربزرگ و پدربزرگ اسپلین آن را پیدا می کنند و از قضیه گنج ما خبردار می شوند ، و خلاصه دو دوتا چهار تا و همه چیز برملا می شود .))

می خندم و می گویم: ((فکر همه چیز را کرده ای ، نه ؟))

با پر رویی می گوید: ((سعی می کنم که کارم این طوری باشد . این را از درویش یاد گرفته ام و از بازی شطرنج . او همیشه به من نق می زند که ظرفیتم را به حداکثر برسانم و از مغزم بیشتر استفاده کنم .))

می پرسم: ((این قضیه درویش و شطرنج چیه ؟ مامان و بابای من هم همین طور بودند ، طوری که انگار مهم ترین مسئله زندگیشان شطرنج بود .))

بیل - ای می گوید: ((من از مامانت چیزی نمی دانم ، اما میان اقوام پدری شما این یک سنت خانوادگی است . هفت یا هشت نفر از این طایفه استاد شطرنج بوده اند . وقتی درویش درباره اجدادش حرف می زند ، اغلب به شطرنج باز های بزرگ خانواده اشاره می کند . او حتی آدم ها را با توانایی شان در شطرنج ارزیابی می کند . من یک دفعه درباره یکی از فامیل هایش از او سوال کردم ، درباره دختری که حدود سی سال پیش مرده — عکسش جالب بود و می خواستم بدانم که چه جور آدمی بوده . درویش فقط خرخر کرد و گفت که شطرنجش خیلی خوب نبوده . این تنها چیزی بود که درباره آن دختر گفت .))

بیل - ای به این نتیجه می رسد که گنج را پای درخت خا دفن نکرده اند . ما وسایلمان - یک تبر و یک بیل - را برمی داریم و به دنبال گنج به جاهای دیگر می رویم که احتمال دارد گنج آنجا باشد .

می پرسم: ((تو چند وقت یک بار دنبال گنج می آیی ؟))

جواب می دهد: ((به هوا بستگی دارد . تابستان ها ، که هوا داغ است و روزها بلندند ، ممکن است سه یا چهار بار در ماه بیایم ؛ اما زمستان ها شاید فقط ماهی یک بار.))

خیلی بی رو در بایستی می پرسم: ((هیچ دوست دیگری نداری؟)) متوجه شده ام که از بچه های دیگر زیاد حرف نمی زند ، مگر اینکه قضیه به مدرسه مربوط باشد ، و همیشه هم برای دیدن من و درویش کلی وقت می گذارد . هیچ وقت نمی گوید که نمی آید یا برای دیدن دوست دیگری عجله دارد .

صادقانه جواب می دهد: ((زیاد نه . همکلاسی هایم هستند ، اما آنها را بیرون مدرسه زیاد نمی بینم .

پدربزرگ و مادر بزرگ اسپلین دوست دارند که من را توی خانه نگاه دارند و مدام مراقبم باشند .

قسمتی از مشکل همین است . اما من دوست دارم که با درویش بیرون بروم ، که این هم یک قسمت دیگر مشکل است . خیلی

وقت ها احساس می کنم که آدم عجیبی هستم و کارم برای دوست شدن با دیگران خوب نیست .))

ملاقات روز اولمان را یادش می اندازم و می گویم: ((با من که خیلی راحت دوست شدی .))

می گوید: ((آخر ، تو مثل خودمی . یک غریبه . متفاوت . یک آدم عجیب و غریب . ما هر دو عجیب و غریب هستیم که با هم کنار

می آییم .))

من مطمئن نیستم که این طور به نظر بیایم — هیچ وقت فکر نکرده ام که آدم عجیب و غریبی باشم — اما بچگانه است که پا به

زمین بکوبم و فریاد بزنم: ((من غیر عادی نیستم !)) پس از موضوع می گذرم و دنبال بیل — ای به اعماق دورتر جنگل می روم .

وسط انبوهی از درخت و بوته . دنبال نقطه خالی از درختی می گردیم که بشود زمین را کند . بین دو تکه سنگ ، مسیری را می

بینم که خاک نرمی دارد . حفاری و کنار ریختن خاک را شروع می کنم . انگار سوراخی آنجاست . شاید لانه حیوانی باشد ، اما

شاید ، یعنی ...

می گویم: ((به نظرم این باید —)) — هیش ش ش !

ساکت می شوم .

بیل — ای انگشت هایش را روی لب هایش فشار می دهد — سکوت . خم می شود . من هم خم می شوم . از قیافه اش می فهمم

که قضیه بازی نیست . قلبم تند تر می زند . دسته تبر را محکم می گیرم . یک لحظه آن اتاق ، آن شب پیش چشمم ظاهر می

شود . کم کم وحشت در وجودم نفوذ می کند

بیل — ای با صدایی زمزمه مانند می گوید: ((بویش را حس می کنم . اگر ما را دید ، بخند و طوری وانمود کن که انگار می خواستیم برای خنده غافلگیرش کنیم . اگر ما را ندید ، همان پایین بمان تا خبرت کنم .))
آهسته می گویم: ((او کیه ؟)) بیل - ای به سوالم جواب نمی دهد و با همه حواسش روی درخت های آن طرف بیشه تمرکز می کند .

ده ثانیه می گذرد . بیست ثانیه . سی ثانیه . مثل وقتی که شنا میکنم و زیر آب نفسم را نگه میدارم ، ثانیه ها را پیش خودم می شمارم . فکر می کنم - اگر آنها باشند ، باید فرار کنم یا بایستم و بجنگم ؟
شصت و نه ، هفتاد ، هفتاد و یک ... دو تا پا . با کفش های سبک ، جوراب های ورزشی زرد مایل به سبز . جلو خنده ام را می گیرم . این که درویش است ! وحشتم از بین می رود و ضربان قلبم آرام جانانه به بیل - ای بزمن .
وقتی درویش با قدم های سنگین از انبوه بوته ها می گذرد و به طرف درخت های سمتی دیگر می رود ، بیل - ای سرش را پایین می آورد . بعد ، تا جایی که برایش ممکن است آرام حرکت می کند ، سرپا بلند می شود و به درویش چشم می دوزد که حالا از ما دور شده است .

من می ایستم ، لباسم را می تکانم و می پرسم: ((قضیه چی بود ؟)) بیل - ای می گوید: ((بیا دنبالش برویم .)) - چرا ؟
فکری به سرم می زند . با شیطنت نیشم را باز می کنم ، سقلمه ای به دنده هایش می زنم و این دفعه می پرسم: ((تو که فکر نمی کنی او به دیدن کسی می رود ، هان ؟))

بیل — ای با خشم نگاهم می کند و می گوید: ((احمق نباش ! فقط به من اعتماد کن ، باشد؟)) و قبل از آنکه بتوانم جوابش را بدهم ، مثل ردگیرهای سرخپوست ، یواشکی دنبال رد پای درویش می رود . من هم چند قدم عقب تر ، لک و لک کنان دنبال او می روم . کارش من را به فکر می اندازد .
نمی دانم این بازی احمقانه به چه دردی می خورد و به کجا ختم می شود .

چند دقیقه بعد . درست پشت سر درویش . بیل - ای چشم از شکارش برنمی دارد ، اما مراقب است که شکار او را نبیند . با پنهان کاری غیر قابل تصویری حرکت می کند . احساس می کنم که خودم پشت سر او مثل پاسبانی دست و پا چلفتی هستم .

درویش از حرکت می ایستد و خم می شود . بیل — ای نفسش را در سینه حبس می کند، برمی گردد، مرا کنار خودش می کشد و آهسته می گوید: ((می توانی ببینی؟))

در جوابش خرخر می کنم و همان طور که دور چشم هایم چروک انداخته ام تا بهتر ببینم می گویم:

((سر و شانه اش را می بینم . کسی همراهش نیست .)) — وقتی بلند می شود ، به دست هایش نگاه کن.

طبق دستور بیل — ای عمل می کنم . چند لحظه بعد ، عمویم راست می ایستد — چیزی سرخ و خشک در دست دارد . وقتی به سمت چپ برمی گردد ، آن را بهتر می بینم — لاشه روباهی است که دریده شده .

درویش کیسه ای پلاستیکی بیرون می آورد . روباه را توی کیسه می اندازد . زمین های اطرافش را برانداز می کند و به راه می افتد.

بیل — ای دو دقیقه منتظر می ماند و بعد به همان جایی می رود که درویش روباه را پیدا کرده بود .

زمین خونی است و تکه های از خز و دل روده جانور هم آنجا دیده می شود .

بیل — ای ترکه ای را درون یک چاله خون فرو می کند و بعد آن را بالا می آورد تا حالت خون را بررسی کند .

— هنوز دلمه نشده . روباه باید شب گذشته یا امروز صبح زود کشته شده باشد .

بهترده می پرسم: ((خب ، که چی ؟ یک روباه مرده — چه مسئله بزرگی !))

بیل — ای آهسته می گوید: ((من دیده ام که درویش چیزهای دیگری مثل این را جمع می کند . یک دستگاه زباله سوزی آن

طرف دهکده است . درویش کلید آنجا را دارد. او اجساد را آنجا میبرد و وقتی کسی آن اطراف نیست، آنها را می سوزاند.)) می

گویم: ((بهداشتی ترین روش دفع زباله .))

بیل — ای با نظر من مخالفت می کند و می گوید: ((درویش به دخالت در طبیعت اعتقادی ندارد . او می گوید که لاشه جانورها

جزئی از چرخه غذاست و جانور های مرده را باید همان جا که پیدا می کنیم به حال خودشان بگذاریم — مگر اینکه برای مردم

ایجاد مزاحمت کنند .)) با بد اخلاقی می پرسم: ((این همه بحث برای چیه ؟))

بیل — ای جواب نمی دهد . او به کف جنگل خیره می شود و فکر می کند ، و بعد به سرعت برمی گردد و به من اشاره می کند . با

تندی می گوید: ((دنبالم بیا!)) و ناگهان می دود . من هم چاره دیگری ندارم غیر از اینکه به سرعت دنبال او بروم .

زمین بی درختی کنار یک نهر . آفتاب زیبای بعد از ظهر . روی زمین دراز می کشم و از آفتاب لذت می برم تا بیل — ای کیسه بزرگ و سیاهی را از زیر یک بوته بیرون بکشد .

او می گوید: ((من این چیزها را در سه ماه گذشته جمع کرده ام .)) سعی می کند گره بالای کیسه را باز کند . ((یک ماه پیش از آن دیدم که درویش دو تا از لاشه ها را برداشت و فکر کردم که خودم دنبال لاشه ها برگردم و قبل از او آنها را جمع کنم .)) گره را باز می کند ، ته کیسه را چنگ می زند و محتویات آن را روی زمین خالی می کند . دسته بزرگی از مگس ها در هوا پرواز می کنند . بوی تعفن حالم را به هم می زند .
- چه بوی ...!

کلی استخوان و تکه های گوشت جلو پی بیل — ای می بینم . او با ترکه ای بزرگ ، و با احتیاط آنها را از یکدیگر جدا می کند و همان طور که به تک تک لاشه های در حال فاسد اشاره می کند ، می گوید: ((یک گورکن . یک جوجه تیغی . یک قو . یک -)) با عصبانیت حرفش را قطع می کنم و می گویم: ((این دیگر چه جور کثافتکاری است ؟ آن بوی گند آدم را بیهوش -)) بیل — ای با ملایمت می گوید: ((من نمی دانستم چرا احساس می کنم که باید اینها را نگه دارم .)) به اجساد گندیده خیره می شود . بعد ، سرش را بالا می آورد و به من نگاه می کند . ((حالا می دانم - برای اینکه آنها را به تو نشان بدهم .)) با تردید ، به او خیره نگاه می کنم . انگار قضیه خیلی ناجوری در میان است . اگر بیل — ای می خواست سر به سرم بگذارد ، من می فهمیدم — و حتی به خاطر این شوخی از او تشکر می کردم . اما در نگاهش هیچ چیز خنده داری نمی بینم . در لحنش هم هیچ شادی وحشیانه ای حس نمی کنم .

دوباره به لاشه ها نگاه می کن و ادامه می دهد: ((نه حتما به شخص تو ، اما قسمتی از وجودم می خواست که اینها را به یکی نشان بدهم . خیلی طول نکشید تا آن آدم مناسب از راه برسد .)) زیر لبی می گویم: ((بیل - ای ، تو من را خیلی می ترسانی .)) می گوید: ((جلوتر بیا .))

لحنش را ارزیابی می کنم . بعد ، بیل را کنار پایش روی زمین می بینم . دسته تبر را محکم می گیرم . چند قدم به او نزدیک می شود . در فاصله کوتاهی از او سر جایم می ایستم .

به جانور های مرده اشاره می کند و می گوید: ((نگاهشان کن .))

مثل روباهی که درویش پیدا کرد ، بدن اینها هم دریده شده است . سر و دست و پایشان نیست یا جویده و له شده است . دوباره تصویر بابا جلو چشمم می آید که از سقف آویزان بود .

می نالم: ((دارد حالم به هم می خورد .)) رویم را برمی گردانم تا از او دور بشوم .

بیل — ای می گوید: ((اینها را حیوان ها نکشته اند .)) مکث می کند . ((بین دل و روده شان چطور بیرون کشیده شده - بریدگی های روی شکمشان دندانان دندانان است ، اما از وسط بدنشان به بالا . و جای گاز روی اینها هم شبیه دندان های هیچ کدام از جانوران شکارچی نیست که من می شناسم .

اگر این کار یک گرگ یا خرس بود ، جای دندان ها پهن تر و بزرگ تر بود ، به اندازه آرواره آنها .))

با اخم می گویم: ((این طرف ها گرگ یا خرس نیست .))

- می دانم . اما مجبور بودم وجود یک خرس یا گرگ - یا یک سگ وحشی - را هم در نظر بگیرم تا بتوانم جسد ها را با جزئیات دقیق تر بررسی کنم . من برای نتیجه گیری عجله نکردم .

با ناراحتی می گویم: ((اما آمدن تو به اینجا دلیلی داشته . پس آن را به من بگو . فکر می کنی این کار چه جانوری است ؟))

بیل - ای با همان لحن آرام می گوید: ((مطمئن نیستم . اما جای دندان ها را اطلاعات بهترین کتاب های زیست شناسی و سایت های اینترنتی بررسی کرده ام و بالاخره فهمیدم . جانوری که جای دندان هایش شباهت بیشتری به اینها دارد یک حیوان نخستی -))

هیجانزده حرفش را قطع می کنم و می گویم: ((نگو که این کار کینگ کنگ است!)) بیل - ای حرف من را این طوری تمام می کند: ((یا کار یک آدم .)) سکوتی سرد و هولناک .

اتاق مطالعه درویش . بیل — ای مرا به اتاق می برد . مطمئن نیستم که درویش کجاست ، اما موتورش بیرون نیست و این نشان می دهد که نباید خانه باشد . موتور میرا هم نیست .

با اضطراب ، و صدایی آهسته می گویم: ((ما نباید اینجا باشیم . درویش می گفت که از این اتاق با جادو محافظت می شود .))

بیل — ای جواب می دهد: ((می دانم .)) او جلوتر از من می رود ، دست هایش را باز کرده است و مدام با صدای بلند ورد می خواند . نمی دانم اورادش به چه زبانی است ، اما آنها آهنگین و طولانی اند . همان طور که ورد می خواند ، می چرخد و با چشم های بسته تمرکز می گیرد .

بیل — ای از حرکت می ایستد و چشم هایش را باز می کند . با صدای گرفته ای می گوید: ((امن است .)) — مطمئنی ؟ — درویش سال ها پیش این طلسم را یادم داد . هرچند وقت یک بار که طلسم های خانه را تغییر می دهد ، این طلسم را هم تجدید می کند . احتمالاً این یکی از اولین طلسم هایی است که وقتی فکر کند آمادگی یاد گرفتن را پیدا کرده ای ، یادت می دهد .

احساس بدی دارم ، به خصوص به خاطر اینکه به درویش قول داده ام بدون او به این اتاق نیایم . اما نمی شود جلو بیل — ای را گرفت و حالا دیگر خودم هم کنجکاوتر از آنم که برگردم .

دنبال بیل — ای ، به طرف یکی از قفسه های کتاب می روم و می پرسم: ((دنبال چی می گردی؟)) وقتی از محوطه باز وسط جنگل برگشتیم ، او یکراست به اینجا آمد و دیگر درباره مجموعه لاشه حیواناتش حرفی نزد .

بیل — ای کتاب بدون عنوان بزرگی را از قفسه بالای کامپیوتر درویش پایین می آورد و می گوید: ((دنبال این .)) کتاب را روی میز می گذارد ، اما بازش نمی کند .

زیر لبی می گوید: ((موجودات شیطانی پدر و مادر و خواهر تو را کشتند .)) همه وجودم یخ می زند . با دقت نگاهم می کند . ((ما در دنیایی پر از جادویم . یک آدم معمولی ممکن است به فکر من بخندد ، اما ما معمولی نیستیم . ما از گریدی هاییم ، از اعقاب بارتالومئو گاراده جادوگر . این یادت باشد .))

کتاب را باز می کند . کاغذهای چروکیده شیری رنگی دارد . دستنویس است . سعی می کنم چند خط از آن را بخوانم ، اما حروف خوانا نیستند — با خطی خرچنگ قورباغه و پیچ در پیچ .

می پرسم: ((این لاتین ، یونانی ، یکی از آن زبان های قدیمی است؟)) بیل — ای میگوید: ((انگلیسی است .)) — به رمز است ؟

لبخند نصف و نیمه ای می زند و می گوید: ((یک جور رمز . درویش طلسم خواندن را رویش اعمال کرده . کلمات به شکل معمولی نوشته شده اند ، اما بدون کشف آن طلسم نمی توانیم اینها را بخوانیم .))

به صفحه اول برمی گردد و یک انگشتش را روی عنوان بالای صفحه می کشد . با صدایی آهنگ دار می خواند: ((لیکانتروپی طی قرون .))

با او بحث می کنم و می گویم: ((اگر نمی توانی طلسم را بشکنی این را چطور می خوانی ؟)) با شیطنت نگاهم می کند و می گوید: ((یک موقع ، درویش این را برایم خوانده . تو معنی " لیکانتروپی " را می دانی ؟))

با رنجیدگی می گویم: ((معلوم است که می دانم ! فیلم های آدم های گرگ نما را زیاد دیده ام !)) بیل - ای سر تکان می دهد و می گوید: ((درویش قسمت هایی از این کتاب را برایم خوانده . همه آنها درباره رفتارها و افسانه های گرگ نماها بودند . او عاشق موضوع گرگ نمایی است - کلی از کتاب هایش درباره همین تغییر رفتار هاست .))

ناگهان بیل - ای به سراغ بخش انتهایی کتاب می رود ، صفحه ها را مرور می کند و چند صفحه عکسی می گذارد و به آرامی می گوید: ((من یک سال یا یک سال و خرده ای پیش این را کشف کردم . بعد از آن دیگر درباره اش فکر نمی کردم . اما چند ماه پیش که دیدم درویش جسد حیوان ها را جمع میکند ، و خودم هم جسد های تکه پاره دیگری را پیدا کردم ... و همیشه هم زمانی که نزدیک کامل شدن ماه بود ...))

با غرولند می گویم: ((باورم نمی شود که تو از این چیزها چه نتیجه ای می خواهی بگیری .)) می گوید: ((آن شیاطین یادت باشد .)) و کتاب را طوری برمی گرداند که من تصویر صورتی را در آن بینم .

پسر جوانی ، شاید شانزده یا هفده ساله . با حالتی آشفته . لاغر . چهره اش به شکل غیر عادی و عجیبی در آمده است - پر مو ، آرواره درشت ، دندان ها تیز ، چشم های زرد . چیزی آشنا در قیافه اش وجود دارد ، اما چند لحظه طول می کشد تا متوجه شوم که آن چیست . بعد ، ناگهان به یاد می آورم - یکی از قیافه هایی را به یاد می آورم که در تالار تابلوها دیده بودم. همان که نزدیک عکس بابا و گرت آویزان بود.

بیل - ای می گوید: ((استیون گرورکی ، یک عمه زاده ، هفت یا هشت سال پیش مرد.)) آهسته می گویم: ((یک بار او را دیده بودم . اما آن موقع خیلی کوچک بودم . چیز زیادی ازش یادم نیست . فقط یادم است که چنین موها یا دندانهایی نداشت .))

بیل - ای کتاب را به طرف صفحه های قبلی ورق می زند . وقتی به صفحه ای میرسد که عکس یکی دیگر از چهره های قاب شده در تالار را دارد ، مکث می کند . این یکی یک دختر جوان است .

بیل - ای می گوید: ((کیم رینولدز. ده ساله بود که مرد - احتمالا توی آتش سوزی.)) دوباره کتاب را به طرف عقب ورق می زند تا تقریبا به صفحه های اول آن می رسد. روی طرح مدادی ناقصی از مردی فوق العاده پشمالو مکث می کند که مثل یک سگ - یا یک گرگ - روی چهار دست و پا ایستاده است . دندان هایی به برندگی تیغ . پنجه . سری کشیده و چشم هایی زرد رنگ و وحشی .

زیر لبی می گویم: ((این آدم نیست .)) دهانم خشک شده است .

بیل - ای حرفم را رد می کند و می گوید: ((من فکر می کنم که هست - یا بوده . نمی توان مطمئن باشم ، اما آن را با تصویر آبراهام گاراده - یکی از پسرهای بارتالومیوی پیر - مقایسه کرده ام و قسم می خورم که آنها یک نفرند .)) دست های لرزانم را جلو می برم و کتاب را آهسته می بندم . خس خس کنان می گویم: ((حالا برایم بگو که چرا من را اینجا آوردی .))

بیل - ای توضیحاتش را شروع می کند: ((من این را نمی گویم که تو را بترسانم . به هیچ کس دیگر هم این را نباید بگویم . اما تو آن قدر صادق بودی که درباره آن موجودات شیطانی با من حرف زدی . پس فکر کنم که -)) با تشر می گویم: ((فقط بگو!)) بیل - ای نفس عمیقی می کشد تا آرام بگیرد و می گوید: ((باشد . من فکر می کنم که آن آدم های توی کتاب یک جوری تغییر کرده بودند . من فکر می کنم که قضیه لیکانترویی در خانواده ما ارثی است ، و این وضع از صدها یا شاید هزارها سال پیش همین طور بوده . من فکر می کنم که عموی تو - پدر من - هم همین مشکل را دارد .))
((من فکر می کنم که درویش یک گرگ نماست .))

فصل هشتم ((نظریه))

((تو دیوانه ای .))

با عجله از پله ها پایین می آیم و به تالار اصلی می روم . بیل - ای دنبالم می دود تا به من برسد .

از من جلو می افتد ، سر راهم را می گیرد و با اصرار می گوید: ((منطقی به نظر می آید . جای دندان ها . اینکه حیوان ها از وسط دو شقه شده بودند . اینکه لاشه ها را جمع می کند و می سوزاند - می خواهد از دست شواهد خلاص بشود .))

دوباره با خشم می گویم: ((دیوانه!)) او را از سر راهم کنار می زنم و به مسیرم ادامه می دهم . ((همین چند وقت پیش گفتی که درویش پدرت است — حالا فکر می کنی که او گرگ نماست!)) بیل — ای می گوید: ((اینها چه ربطی به هم دارند؟ گرگ نماها آدم های معمولی اند ، فقط وقتی ماه کامل می شود ، تغییر می کنند .))

فریاد می زنم: ((تو مثل دیوانه ها حرف می زنی!)) در جلویی را به شدت باز می کنم و به روشنی بیرون از خانه پا می گذارم . ((الان قرن بیست و یکم است . پلیس همه جا دوربین دارد . آزمایش دی ان ای هست . حالا چیزهای دیگر به کنار . توی دنیای امروز ، هیچ گرگ نمایی نمی تواند یک هفته هم دوام بیاورد .))

بیل — ای حرفم را رد می کند و می گوید: ((اگر زرنگی یک آدم را داشته باشد ، می تواند! بگذار حرفم تمام بشود ، باشد؟ توی این چند ماه اخیر ، من حسابی به قضیه فکر کرده ام . بیشتر ماجرا را فهمیده ام .))

با بیزاری ، سر جایم می ایستم . بیشتر دلم می خواهد که همچنان به را خودم بروم و دیگر حتی به یک کلمه از دیوانگی های بیل — ای گوش ندهم . اما بخش کوچکی از وجودم جذب ماجرا شده است و می خواهد که بیشتر بداند .

با خشم می گویم: ((ادامه بده . اما اگر درباره گلوله های سربی یا —))

بیل — ای ناگهان توی حرفم می پرد و می گوید: ((تو فکر می کنی من می خواهم بکشمش؟ او پدر من است!))

بیل — ای همچنان که نظریه اش را برایم تشریح می کند ، سلانه سلانه این طرف و آن طرف می

رود . من هم بی هدف ، کنارش می پلکم .

— توی فیلم ها ، اگر یک گرگ نما کسی را گاز بگیرد ، آن آدم هم گرگ نما می شود . اما من فکر نمی کنم که ده ها نفر از اعضای

یک خانواده را طی این هم قرن ، گرگ نما ها گاز گرفته باشند . این باید به زن هایشان مربوط باشد که از پدر و مادر به بچه ها

می رسد . این افراد بد اقبال طوری به دنیا می آیند که گرگ نما می شوند . من فکر می کنم به همین دلیل است که تغییراتشان

خیلی زود — یعنی وقتی بچه یا نوجوان هستند — شروع می شود . درویش چهل تا پنجاه ساله است .

اگر گرگ نما باشد ، فکر می کنم ده ها سال است که با این وضع زندگی کرده .

بیل — ای ادامه می دهد: ((گرگ نماها قاتل های وحشی نیستند . اگر بودند ، درویش تا حالا باید کلی از آدم های این منطقه را

کشته بود . من روزنامه های قدیمی کتابخانه را ورق زده ام — در این سال ها ، هیچ کس در این حوالی به دست یک جانور درنده

کشته نشده .))

با حالتی معذب ، در بحثش وارد می شوم و می گویم: ((شاید برای کشتن قربانی هایش به جای پرتی می رود .))

بیل — ای جدی و صادقانه می گوید: ((من به این هم فکر کرده ام . اما این چند ماه گذشته که چشم از او برداشته ام ، ندیدم شب هایی را که ماه کامل می شود ، بیرون از اینجا بگذراند . تازه ، ما بعضی از کشتار های محلی او را دیده ایم — حیوان های قصابی شده . اگر او حیوان های نزدیک خانه را شکار کند و بکشد ، دیگر دلیلی ندارد که به شکار آدم های اینجا برود و آنها را بکشد . اما درویش قاتل نیست . اگر حتی یک احتمال خیلی کوچک وجود داشت که فکر کنم او قاتل است ، با تو حرف نمی زدم - قضیه را به پلیس می گفتم .)) با پوزخند می گویم: ((تو بابایت را لو می دادی ؟))

بیل - ای آهسته می گوید: ((اگر آدم می کشت ، مجبور بودم . ما نباید اجازه بدهیم که قاتل ها آزادانه برای خودشان ول بگردند .))

به اصطبل ها نزدیک می شویم . ورقه ای از کرکره ای آهنی میان عمارت اصلی و اصطبل ها ، روی زمین افتاده است . ما همچنان به طرف آن ورقه آهنی می رویم ، چون جای بهتری برای رفتن نداریم ، اینجا قبلا باغ میوه ای کوچک بوده که چند کنده از درخت های قطع شده اش هنوز باقی است . بیل — ای روی یکی از کنده ها می نشیند و من روی کنده ای دیگر . با پایم ، به کرکره آهنی سیخونک می زنم و در " ذهنم " ، شواهد را بررسی می کنم .

- پس تو فکر می کنی که درویش یک گرگ نمای با وجدان است . او حیوان ها را می کشد نه آدم ها را.

بیل — ای می پرسد: ((باور کردنش این قدر سخت است؟ تو قبول می کنی که آن شیاطین حقیقی اند — پس چرا گرگ نماها نباشند ؟))

با لحن خشکی جواب می دهم: ((من آن موجودات شیطانی را باور دارم ، چون آنها را دیده ام . و در همه لحظه های شبانه روزم مطمئنم که آنها شیطانی اند ، شرورند و بدکارند تا ابد . اگر از من بخواهی که تبدیل آدم ها را به هیولا های وحشی باور کنم - به موجوداتی که اعمالشان شبیه گرگ می شود — شاید بتوانم . اما باورم نمی شود که یک آدم معمولی شب ها به شکل گرگ نمایی پشمالو و درنده با چشم های زرد در بیاید و روز بعد ، دوباره شکل معمولی خودش را پیدا کند .)) بیل — ای فوری جواب می دهد: ((من هیچ وقت نگفتم که او تغییر شکل میدهد . من بیشتر به یک وضعیت روحی فکر می کن تا شرایط جسمی .)) -

کتاب ها درباره شان چی می گویند؟

— در آدم های مختلف ، این تغییر می تواند متفاوت باشد . بعضی ها بدجوری دچارش می شوند و به کلی تغییر می کنند . بقیه ، مثل درویش ، می توانند اختیار کارهایشان را داشته باشند .

پقی می زخم به خنده و می گویم: ((درجات گرگ نمایی ! هر بار که دهانت را باز می کنی ، قضیه احمقانه تر می شود .))
بیل — ای با حالتی عصبی هوای دهانش را بیرون می دهد و می گوید: ((باشد .)) شانه هایش پایین می افتد . ((هر طور دوست داری فکر کن . من فکر می کردم که با گفتن این موضوع به تو لطفی کرده باشم ، اما اگر قرار است که مدام من را دست بیندازی ، من -))

توی حرفش می پرسم و می گویم: ((حالا چطور فکر کردی که با این حرف ها به من لطف می کنی ؟))

بیل - ای می گوید: ((من اینجا زندگی نمی کنم .)) برمی گردد که برود . ((دفعه دیگر که ماه کامل بشود ، من توی رختخوابم ، توی ویل ، کنار پدر بزرگ و مادر بزرگم ، جایم امن است . اما تو تنهایی اینجایی ... تنها توی خانه ... با درویش .))
چند ساعت بعد . سعی می کنم ک به موضوع بخندم . دیوانگی است . جنون محض . حتی نباید فکرش را بکنم .
با وجود این ...

در دنیایی که موجودات شیطانی از همه سو حمله می کنند ، چرا وجود گرگ نماها ممکن نباشد ؟ و من نمی فهمم که چرا درویش باید جنگل را دنبال جانور های مرده بگردد و آنها را پنهانی بسوزاند ، و چرا بعضی از چهره های داخل آن کتاب درست شبیه بعضی از تصویرهای تالار تابلوهاست .

از طرف دیگر ، من فقط از بیل — ای شنیده ام که آن کتاب درباره گرگ نماهاست . درویش شوخ طبعی عجیبی دارد . شاید در مورد آن کتاب ، سر به سر بیل - ای گذاشته باشد . حتی شاید خودش شباهت میان عکس های کتاب و آن تابلوها را درست کرده باشد . این بیشتر از نظریه بیل - ای در مورد گرگ نماها ، با عقل جور در می آید . خیلی منطقی تر است .
با وجود این ...

درست پیش از غروب آفتاب ، درویش برمی گردد . وقتی وارد خانه می شود ، به استقبالش می روم

- جای خاصی رفتید؟

جواب می دهد: ((فقط کمی سواری کردم .)) موهای خاکستری رنگ کناره های سرش را مرتب می کند .

می پرسم: ((میرا کجاست؟))

— رفته تو مزارع بگردد . تا یک هفته دیگر یا کمی بیشتر اینجا می ماند ، اما مدام این طرف و آن طرف است . بیلی کجاست؟ - رفت خانه .

در راه حمام است که مکث می کند: ((فکر می کردم الان تلویزیون می بیند.)) دروغکی می گویم: ((کار داشت .))
درویش به حمام می رود . نگاه من بی اختیار او را دنبال می کند . قیافه اش را زیر نظر می گیرم ؛ ترکیب آرواره اش ، بالای سرش - دنبال چیزی غیر طبیعی می گردم .

شب . ابرهای انبوه . ماه فقط در لحظه هایی کوتاه از پشت ابرها دیده می شود - سه چهارمش کامل شده است .

با درویش ، تلویزیون می بینم - برنامه مستندی درباره زنانی سرخپوست که او آنها را می شناسد .

موضوع برنامه ، استفاده سرخپوست ها از انرژی های طبیعی بدن برای درمان بیماری هاست . خم - یا - ا - ا - ا - زه !

بعد از این برنامه ، یک دست شطرنج بازی می کنیم . انگار حواس درویش پرت است (نکند من این طور تصور می کنم ؟) خیلی شل بازی می کند . خیلی کمتر از همیشه حرارت نشان می دهد .

او بازی را می برد ، اما من دو تا از مهره های اصلی او را می زنم و بردش را سخت می کنم .

درویش به تنش کش و قوس می دهد . خرخر می کند و به ساعتش نگاهی می اندازد .

- من خسته ام . می خواهم زودتر بخوابم . تو تا دیر وقت بیدار می مانی ؟

همان طور که سرم را پایین گرفته ام ، جواب می دهم: ((نه ، من هم خیلی خسته ام . دیگر می روم که بخوابم .))

وقتی بدو بدو از پله ها بالا می رود - نه مثل آدم خواب آلودی که خودش را به رختخواب می کشاند - یواشکی نگاهش می کنم .

مهره های شطرنج را سر جایشان می چینم . بی هدف ، با خودم بازی می کنم . در این سکوت پر از آرامش ، با کوچک ترین

نسیمی که بیرون خانه می وزد ، صدای جیر جیر بلند می شود .

بازی را نیمه کاره رها می کنم . به طبقه بالا می روم . پشت در اتاقم، مکث می کنم. احمقانه است .

اگر بگذارم اوضاع همین طور پیش برود ، هر جایی که چشم بیندازم ، احساس خطر می کنم . من مجبورم با درویش — توی یک خانه — زندگی کنم . نباید اجازه بدهم که چنین فکر مسخره ای بین ما قرار بگیرد .

به طرف پله ها برمی گردم و به طبقه دوم می روم . اتاق درویش . یک لحظه بیرون می مانم تا قضیه را در ذهنم مرتب کنم — تصمیم دارم همه حرف های بیل — ای را به او بگویم . وقتی به قیافه ناباورش فکر می کنم ، خنده ام می گیرد . بعد ، دو تا تقه به در می زنم و وارد می شوم .

— متاسفم که مزاحم می شوم ، اما باید ...

خشکم می زند .

کسی داخل اتاق نیست .

همه خانه را گشته ام . اتاق مطالعه . حمام ها و توالت ها . اتاق خواب های دیگر . طبقه همکف .

حتی فکر کردم که شاید به سرداب رفته است تا میان ردیف های بطری هایش قدم بزند و مجموعه

اش را تحسین کند ، و به آنجا هم سر زدم .

اما او اینجا نیست .

روی تختم می نشینم . به صدای باد گوش می دهم . به آن حیوان های مرده و فیلم های مربوط به گرگ نماها فکر می کنم . از خوابیدن می ترسم .

ناگهان چشم هایم را باز می کنم . صبح زود است . با وجود ترس ، باید خوابم برده باشد . غلت می زنم و از رختخواب بیرون می آیم . روز خاکستری رنگ دلگیری است . ابرها آسمان را تاریک کرده اند .

با قدم هایی سنگین ، از پله ها پایین می آیم و به آشپزخانه می روم . بوی تخم مرغ و سوسیس سرخ کرده ، و صدای زمزمه می آید . یک لحظه طول می کشد تا متوجه ورودم بشود . لبخند می زند .

— زود بیدار شده ای .

— خیلی خوب خوابیدم .

درویش می پرسد: ((گرسنه ای؟ سوسیس می خوری؟ تخم مرغ؟)) - من برای خودم نان برشته می کنم .

دو برش نان برمی دارم و داخل توستر می گذارم . پشت به او ، منتظرم تا نان ها برشته شوند .

معصومانه می گویم: ((من دیشب آمدم بالا که شما را ببینم ، اما پیدایتان نکردم . کجا رفته بودید؟))

مکثی بسیار کوتاه . بعد می گوید: ((آهان! رفتم پاتوق دهکده چیزی بخورم . میرا را هم دیدم که موتور سواری می کرد . متاسفم

که خبرت نکردم .)) کره را برمی دارم .

- اشکالی ندارد . با موتور رفتید؟

اگر بگوید آره ، می فهمم که دروغ می گوید - اصلا صدایش را نشنیدم .

می گوید: ((نه ، پیاده رفتم . این جور وقت ها موتور سواری نمی کنم .))

از توستر فاصله می گیرم و لبخند می زنم . همه حواس درویش به سوسیس سرخ کردن است . باورم نمی شود که دیشب آن همه

نگران شده بودم . دهانم را باز می کنم تا ماجرای دیروز و حرف های بیل - ای را برایش بگویم.

بعد ، دهانم را می بندم.

درویش با دست راستش یک تخم مرغ برمی دارد . نگاه من به ناخن هایش دوخته می شود . بلند نیستند — اما چرک و دندانه

دندانه اند و لکه های سرخی زیرشان است .

شاید رنگ ، زنگ آهن یا چیزی باشد که دیشب خورده است .

یا ممکن است خون باشد .

خیره . مبهوت . بهت زده .

پشت سرم ، دستگاه توستر نان ها را بالا می اندازد .

چیزی نمانده است که جیغ بکشم .

لباس ها را از ماشین لباسشویی بیرون می کشم . اگر درویش س برسد ، می گویم که توی یکی از جیب هایم پول جا گذاشته ام .

زیر شلواری ها . جوراب ها . پیراهن ها . شلوارها . بالاخره — پیراهن جین آبی رنگ ، که روی جیب سینه ای سمت چپ نشان

کوچکی به شکل عقاب دارد . همان پیراهنی که درویش دیشب پوشیده بود .

آن را جلو بینی ام حرکت میدهم . بوی گند عرق می دهد ، اما از بوی سیگار ، نوشیدنی یا خوراکی خاصی خبری نیست . به نظر نمی آید که با این پیراهن چند ساعت را در پاتوق گذرانده باشد ، وگرنه بوی سیگار و خوراکی می گرفت .

کنار تلفن نشستیم ام . می خواهم به بیل — ای زنگ بزنم و درباره ناپدید شدن درویش ، قضیه خون و بو نداشتن پیراهنش با او حرف بزنم . ولی -

ممکن است همان طور که خودش می گفت ، به پاتوق رفته باشد .

شاید پیراهنی را که دیشب آخرین بار تنش دیدم قبل از بیرون رفتن عوض کرده باشد .

لکه های زیر ناخن هایش هر چیزی می توانند باشند .

اگر بیل — ای مغز من را با این مزخرفات پر نکرده بود ، من هیچ وقت فکر نمی کردم که چرا درویش بی خبر از خانه بیرون رفته بود . اینکه بار اولش نبود . او خیلی به من آزادی می دهد ، و در مقابل هم انتظار دارد که من به او کاری نداشته باشم . این قضیه هیچ چیز مشکوکی هم ندارد .

اما آن بیرون ، تنهایی چه کار می کند؟ کجا می رود؟ واقعا میرا را توی دهکده دیده است؟ اگر دیده ، چرا میرا همراهش به خانه نیامد؟ (او که در ویل جایی ندارد) و اگر قبل از بیرون رفتن لباسش را عوض کرده است ، چرا پیراهنی که توی پاتوق تنش بوده حالا با بقیه لباس های چرکش توی ماشین لباسشویی نیست؟

کار شری ویل . بیرون پاتوق شیر و بره . داخل ده ، چند تایی پاتوق برای دور هم نشستن و گپ زدن وجود دارد . می خواهم به همه آنها سر بزنم و ببینم درویش دیشب اینجا بوده است یا نه .

قصه ای که می خواهم برای مردم تعریف کنم: درویش ساعتش را گم کرده و مرا فرستاده تا ببینم آن اینجا نیفتاده است . یادش نمی آید که دیشب توی کدام پاتوق یا رستوران بوده است . به همین خاطر ، من به همه آنها سر میزنم .

منصرف می شوم - ممکن است یکی درباره پرس و جو های من به درویش چیزی بگوید .

آخر سر ، از جلو پاتوق شیر و بره برمی گردم و به طرف خانه می آیم . آن قدر بی ملاحظه یا پر دل و جرئت نیستم که بتوانم درباره بهانه غیبت درویش مدرک جمع کنم . هنوز نه .

شب . تنها در خانه . میرا بعد از ظهر اینجا آمد . می خواستم ازش بپرسم که دیشب ، موتور سواری خوش گذشته است یا نه ، اما درویش کنارم بود و نمی خواستم دستم را خیلی رو کنم . آنها چند ساعت پیش بیرون رفتند . درویش به من گفت که به ویل می روند و برای برگشتن شان بیدار نمانم

. پرسید که می خواه چیزی برایم بگیرند یا نه . من هم گفتم که چیپس بدک نیست .

فکری واقعا احمقانه — اگر درویش و میرا هر دو گرگ نما باشند چی ؟ قبل از آنکه این فکر به طور کامل در ذهنم شکل بگیرد ، آن را کنار می گذارم .

داخل یکی از اتاق های اضافی نزدیک انتهای عمارت . در بخش آجری . از اینجا جاده را خوب می شود دید . اتاق آن طرف تالار هم چشم انداز خیلی خوبی به حیاط عقبی و اصطبل های آن پشت دارد . پنجره را باز می گذارم تا هر صدایی را که بلند میشود بشنوم .

به پنجره جلویی چسبیده ام . امیدوارم درویش و میرا را ببینم که مشغول گپ زدن از دهکده برمی گردند . خیال دارم برای همیشه به حرف های بیل — ای خاتمه بدهم . نمی دانم که این فقط یک نقشه مهوع برای ترساندن من بوده است یا نه . اگر این طور باشد ، تا حد جنون عصبانی می شوم - اما در عوض ، خیالم راحت می شود.

* * *

بعد از نیمه شب . پلک هایم بسته می شوند . ناگهان صدای زنگ ماندی - از پشت خانه - من را از نیمه گیجی بیرون می آورد . به طرف اتاق عقبی می برم . سرم را از لبه پنجره باز اتاق بالا می برم و یواشکی بیرون را نگاه می کنم . ابرها به سیاهی و گرفتگی صبح نیستند . ماه که تقریباً کامل شده ، بیشتر قسمت های حیاط را روشن کرده است ، اگرچه جا به جا شدن ابرها ، گاهی سایه هایی را به وجود می آورد .

درویش و میرا نزدیک آن تکه کرکره آهنی اند ، همان جایی که کنده های درخت قرار دارند .

سعی می کنند ورقه آهنی را کنار بکشند . پشت سرشان ، سایه هایی نیمه روشن روی زمین دیده می شود . انگار جانور بزرگی وول می خورد . به آن چشم می دوزم . چند لحظه بعد ، ابرها کنار می روند و نور ماه مستقیم رویش می افتد . یک گوزن . پاهایش را با طناب بسته اند و به دهانش پوزه بند زده اند .

درویش و میرا ورقه آهنی را کنار کشیده اند . دو لنگه در چوبی بزرگ می بینم که وسط حلقه کنده های درخت ، درون بتون نصب شده اند . و قفل و زنجیری کلفت . درویش روی قفل خم می شود ، از جیبش کلیدی بیرون می آورد ، با قفل ور می رود و آن را باز می کند ، زنجیر را کنار می اندازد و لنگه های در را بالا می کشد و آنها را باز می کند .

پله هایی که به زیر زمین کشیده شده اند . درویش گوزن را بلند می کند و روی شانه هایش می اندازد . حیوان به شدت تقلا می کند . درویش بی توجه به دست و پا زدن های حیوان ، از پله ها پایین می رود . میرا هم دنبالش می رود . او چند پله که پایین می رود ، کمی مکث می کند تا لنگه های در را پشت سرش ببندد .

ابرها روی ماه می لغزند و صورتش را می پوشانند . من به لنگه در های درون زمین خیره مانده ام . ساکت و با صورتی رنگ پریده . بی حرکت ، سر جایم میخکوب شده ام .

منتظرم که درویش و میرا از آنجا بیرون بیایند . ناخن هایم را می جوم . آن فکر دیوانه وار دوباره به سراغم می آید — اگر هر دو آنها گرگ نما باشند چی؟ سعی می کنم با یادآوری اطمینانی که موقع ورودم به من داده بود ، روحیه ام را تقویت کنم — ((اینجا هیچ آسیبی به تو نمی رسد .)) نمی دانم که این وعده هنوز هم به قوت خود باقی است یا نه . دقیقه ها می گذرند . ده دقیقه . پانزده دقیقه . نیم ساعت .

فکر می کنم — آنها وقتی گوزن را پایین می بردند ، قیافه شان با مواقع دیگر فرقی نداشت . نه موی زیاد . نه دندان های تیز . لباس هایشان هم معمولی بود . به طرف ماه هم زوزه نمی کشیدند .

درویش توانست کلید را در سوراخ قفل جا بیندازد ، پس دست هایش نباید به شکل پنجه حیوان درآمده باشد . نه ظاهر و نه رفتار آنها مثل گرگ نماها نبود .

چهل و پنج دقیقه . پنجاه دقیقه . حدود یک ساعت می گذرد که ... سر و کله شان پیدا می شود .

اما نه از آن لنگه درهای کف زمین — از آشپزخانه !

آنها از خانه بیرون می روند — به طرف لنگه درهای چوبی . درویش زنجیر را برمی دارد ، آن را از حلقه های بزرگ در می گذراند و بعد ، به آن قفل می زند . هر دو با احتیاط ، ورقه آهنی را سرجایش روی لنگه های در برمی گردانند و آن ورودی را دوباره از نظر

پنهان می کنند . پاهایشان را روی شیارهای به جا مانده از جا به جایی آهن می کشند تا رد آن را از بین ببرند . دست هایشان را پاک می کنند . درویش دوباره نگاهی به اطراف می اندازد و بعد ، هر دو به خانه برمی گردند . همین که وارد خانه می شوند ، من پنجره را می بندم و فوری به اتاقم می روم - نمی خواهم من را اینجا ببینند . با همان کفش و لباسی که به تن دارم ، زیر پتو و ملافه ها می روم و می لرزم . صدای پاهایی از طرف پله ها .

چشم هایم را می بندم و خودم را به خواب می زنم تا اگر درویش به اتاقم آمد ، متوجه نشود بیدار بوده ام . اما صدای پاها را همچنان می شنوم ، که یکی از آنها به طبقه بالا - به طرف اتاق مطالعه - می رود . چند دقیقه منتظر می مانم . وقتی دیگر صدایی به گوش نمی رسد ، از رختخواب بیرون می آیم . لباس هایم را در می آورم و پیژامه می پوشم . بعد ، دزدکی به اتاق پشتی برمی گردم . (اگر حالا متوجه حضورم شوند ، وانمود می کنم که مشکل خواب گردی دارم .)

ورقه آهنی را برانداز می کنم . سعی دارم از این معما سر در بیاورم . درویش و میرآ در حیاط پشتی از پله ها پایین رفتند ، اما داخل خانه بالا آمدند . پس باید این عمارت یک راهرو مخفی داشته باشد .

محاسبه ای سریع . جواب خیلی واضح در ذهنم شکل می گیرد - سرداب . اهمیت آن بطری ها برای درویش ، ظاهر قضیه است . درویش به خاطر بطری های با ارزش و عتیقه اش نیست که می خواهد من را از سرداب دور نگه دارد ، برای محافظت از چیزی است که زیر آنها پنهان کرده است .

تختخواب . خوابیدن غیر ممکن است . زانوهایم را به سینه چسبانده ام . می لرزم . دسته تبر نقره ای رنگی را که از روی یکی از دیوارها برداشته ام محکم در دست دارم . دعا می کنم که مجبور نشوم از آن استفاده کنم .

کمی بعد از سحر ، چشم هایم بسته می شوند . انگشت هایم روی دسته تبر شل می شوند .

ناگهان در باز می شود . میرآ داخل اتاق می پرد . سعی میکنم جیغ بکشم ، اما گلویم خشک و منقبض شده است و هر کاری که می کنم ، جیکم در نمی آید .

میرا پاکتی در دست دارد. دستش را داخل پاکت فرو می برد. درباره محتویات آن پاکت، همه جور چیز وحشتناکی را تصور می کنم. سعی میکنم تیر را بالا بیاورم، اما به ملافه ها گیر کرده است. میرا مشتت از محتویات پاکت بیرون می آورد و به طرف من می ریزد. با حرکتی ناگهانی، خودم را عقب می کشم و آرزو می کنم که دیوار پشت سرم دهان باز کند و من داخل آن فرو روم.

چند تایی از آن چیزها صاف توی صورتم می خورد. نفس نفس زنان و سریع، آنها را کنار می زنم و بعد، از شدت تعجب چشمم برق می زند، چون می فهمم چیزی که به طرفم پرت می کند - چیپس است!

فصل نهم ((سرداب))

صبح. درویش و میرا هنوز دارند می خندند. سر صبحانه، دوباره درویش کرکر می خندد و می گوید: ((قیافه ات! قیافه ات طوری شده بود که انگار همه شیطان های جهنم با هم سرت ریخته بودند!)) همان طور که قبلا هم گفته ام، عموی من شوخ طبعی عجیب و غریبی دارد.

در مدتی که درویش و میرا از شوخی کوچکشان حرف می زنند و لذت می برند، من هیچ چیز نمی گویم، فقط سرم را پایین انداخته ام و به صبحانه ام نگاه می کنم. درویش متوجه نمی شود که چرا من آن طور ترسیده بودم. او نمی داند که من او را با گوزن دیده ام، نیم داند که ن خیال می کنم او یک گرگ نماست، و اینکه به خرید یک هفت تیر از طریق اینترنت فکر می کنم. شک دارم که اگر اینها را می دانست، باز هم می توانست این طوری بخندد.

* * *

تنها در خانه. درویش معمولاً صبح زود، حدود چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت می دود. برای اجرای سریع ماموریتی تجسسی، به اندازه کافی وقت دارم.

با عجله از پله ها پایین می دوم تا به سرداب بروم. وقتی دستم را روی در می گذارم، مکث می کنم. در فیلم های ترسناک، هیولاها همیشه داخل زیر زمین و چنین جاهایی کمین می کنند. اما این فیلم نیست. من نباید تسلیم ترس های تخیلی شوم - نه وقتی که این همه ترس های واقعی برای دست و پنجه نرم کردن با آنها دارم.

بی سر و صدا، از پله های سرداب پایین می روم. در را باز می گذارم. به ساعت نگاهی می اندازم - از رفتن درویش هفت دقیقه می گذرد. نیم ساعت به خودم وقت می دهم، حتی کی ثانیه بیشتر هم نه.

پایین پله ها مکث می کنم . سرد و تاریک است . پاکشان جلو می روم و چراغی بالای سرم روشن می شود . قفسه های بطری را از نظر می گذرانم . یک دور کامل می چرخم . ضربان قلبم غیر عادی شده است . احساس می کنم که پاهایم مثل پاهای یک فیل - سندانگین - شده اند . در نور چراغ سرداب ، تبری که در دست چپ دارم زیادی کوچک و بی فایده به نظر می آید .

پاورچین پاورچین به نزدیک ترین راهرو میان قفسه ها می روم و کف زمین را بررسی می کنم - قطعه های سنگ ، در اشکال مختلف ، کنار یکدیگر درون بتون جای گرفته اند . گاهی مکث می کنم ، خم می شوم ، با دسته تبرم به یکی از سنگ ها تقه می زنم و به انعکاس صدای ضربه ام گوش می دهم .

هیچ چیز . محکم و ثابت . در انتهای مسیر ، به سمت چپ می روم . راهرو بعد را بررسی می کنم ، بعد راهرو سوم و بعد ، چهارم . ظاهر هیچ کدام از تخته سنگ ها غیر عادی نیست . هر جا که تقه می زنم ، انعکاس صدای ضربه ام عادی است . بتون میان تخته سنگ ها نیز سالم و یک پارچه است . هیچ نشانی از دری مخفی دیده نمی شود .

به جایی برمی گردم که کارم را شروع کرده بودم . بیست دقیقه از سی دقیقه وقتم گذشته است . مثل خوکی که بوی زغال نیمسوز به دماغش برسد ، عرق می ریزم . کم کم فکر می کنم که شاید در مورد سرداب اشتباه کرده باشم . شاید آن ورودی مخفی در یکی از اتاق های طبقه هم کف باشد . اما هنوز نمی خواهم تسلیم شوم .

دور اتاق را می گردم . حالا همه حواسم متوجه دیوار هاست . به دنبال ترک یا شکافی احتمالی ، انگشت هایم را روی تخته سانگ سخت و خشن دیوارها می کشم .

هر قفسه بطری - که به بلندی سقف است و شاید سه متر طول داشته باشد - بخشی از دیوار را می پوشاند . امیدوار می شوم - قفسه می تواند ورودی مخفی را از نظر پنهان کرده باشد ! اما وقتی دو تا از بطری ها را بیرون می آورم ، تنها چیزی که پشت آنها می بینم دیوار سنگی است . چند بطری دیگر از ردیف های دیگر را بیرون می آورم ، اما هیچ نشانه غیر عادی نمی بینم .

دو دقیقه می گذرد . این وقت تلف کردن است . به سقف بالای سرم خیره می شوم . شاید آن ورودی پشت یکی از قفسه های کتاب درویش - آن همه قفسه - پنهان شده باشد . باید کارم را از تالار اصلی شروع کنم و راهم را ...

این فکر ، ناتمام از ذهنم دور می شود . وقتی دوباره راه می افتم که سرداب را ترک کنم ، لکه سیاهی را کف زمین می بینم . به طرف لکه خیره می شوم ، سرم را کنار می کشم تا جلو نور را نگیرد و چشم هایم را به حالت نیمه بسته در می آورم تا دیدم بهتر بشود .

لکه نیمدایره مانند کم رنگی که از نظر دور مانده است . بدون شک یک جای پاست .

هر چند جای پاهای زیادی در سرداب نیست - درویش اینجا را واقعا تمیز نگه می دارد - اما این اولین جای پای نیست که کشف کرده ام . چیزی که این جای پا را از بقیه متمایز می کند این است که پشت به ردیف بطری هاست ، و قسمت پاشنه آن زیر بطری ها پنهان است .

پیدایش کردم!

تلویزیون تماشا می کنم . عصبی ام . منتظرم که درویش بیرون برود . وقت نبود آن ردیف بطری ها را بررسی کن . همین که متوجه جای پا شدم ، یکراست بالا آمدم و با احتیاط در را پشت سرم بستم . درویش چند دقیقه بعد آمد ، اما آن موقع من در اتاقم بودم و آب سرد به صورتم زده بودم تا لکه های روشن سرخی را که از هیجان سرداب ، روی پوستم به وجود آمده بود محو کنم .

درویش از وقتی که به خانه برگشته ، مثل همیشه ، بیشتر وقتش را در اتاق مطالعه به کتاب خواندن ، تلفن زدن و گشت زنی در اینترنت گذرانده است . برای برگشتن به سرداب ، خیلی بی قرارم .

اینکه نمی توانم الآن این کار را بکنم ، دیوانه ام می کند .

با همه هوش و حواسم مواظب در جلویی خانه هستم - نمی خواهم درویش بیرون بزند و من متوجه نشوم . حتی وقتی توالت می روم ، در را طوری باز می گذارم که اگر او از پله ها پایین آمد ، صدای پایش را بشنوم .

تا حالا که به موفقیتی نرسیده ام . اما من صبورم . او بالاخره مجبور می شوم که بیرون برود . تا ابد که نمی تواند خودش را آن بالا زندانی کند .

شب می شود . درویش هنوز بیرون نرفته است.

سر شام دیر وقتان ، خیلی سرسری می پرسم که برای شب چه برنامه ای دارد .

با حالتی خجولانه نیشش را باز می کند و می گوید: ((فکر کردم که امشب هم سری به پاتوق بزنم .

((

- میرا را می بینید ؟

- شاید ، شاید هم نه . با کارهای عجیب و غریب میرا ، کی می داند؟ می پرسم: ((نوشیدنی خوردن توی ده چه لطفی دارد؟))

با خنده می گوید: ((چند تا از دوستانم را می خواهم آنجا ببینم .))

مکت می کند و بعد آهسته می گوید: ((نه ، از دوستان قدیمی اند. به یک مهمانی رسمی می رویم.

آنها چند روزی اینجا هستند .اما بعد شاید با تو و بیل - ای به سینما برویم .))

موقع حرف زدن ، خیلی سعی می کند که خودمانی و سر به هوا به نظر بیاید ، اما من معنی واقعی حرف هایش را می فهمم - به خاطر اینکه تا چند شب دیگر ، تا وقتی که ماه کامل بشود و بگذرد ، باید شب ها تا دیر وقت بیرون بماند ، عذر خواهی می کند .

سر ساعت 48:21 درویش از خانه بیرون می رود . موقع رفتن ، سرش را توی اتاقم می آورد و با خنده می گوید که منتظرش نمانم . در جوابش ، آرام لبخند می زنم و نمی گویم که چرا لباسش را عوض نکرده است ، کفش قشنگی نپوشیده ، موهایش را مرتب نکرده ، به خودش ضد عرق نزده است ت همه کارهایی که اگر واقعا به یک مهمانی رسمی می رفت و می خواست نظر دیگران را به خودش جلب کند ، باید انجام می داد .

عمو باید درباره مخفی کاری خیلی چیزها یاد بگیرد !

پشت در سرداب . تردید . ترجیح می دادم این کار را روز روشن انجام بدهم . این وقت شب پایین رفتن ، اینکه نمی دانم درویش تا کی بیرون می ماند و کی باید منتظر برگشتنش باشم ، هیچ خوب نیست . فکر می کنم که تا صبح منتظر بمانم تا او برای نرمش و ورزش صبحگاهی اش بیرون برود

. آن طوری می دانم که به طور قطع سه ربع وقت مطمئن و بی خطر دارم .

اما دو شب اخیر تقریباً اصلاً خوابیده ام . خسته ام . ممکن است صبح با وجود زنگ ساعت ، خواب بمانم و آن قدر دیر بیدار بشوم که فرصت از دست رفته باشد .

با یک نفس عمیق ، دسته تبر را محکم می گیرم و پایین می روم .

دیوار هر دو طرف ردیف بطری ها محکم و یکپارچه است . اما وقتی یکی از بطری ها را برمی دارم ، دستم را در جای خالی آن بطری فرو می برم و به " آجرهای " پشت این ردیف تقه می زنم ، انعکاس صدا را خفه و گرفته می شنوم . با صدای خرخر نفس می کشم ، لبه قفسه را می گیرم و هلش می دهم .

تکان نمی خورد .

بیشتر هل می دهم — فرقی نمی کند . از طرف دیگر امتحانش می کنم — هیچ تکان نمی خورد . کمی عقب می آیم تا ببینم مشکل از کجاست . قفسه چوبی را از نزدیک نگاه می کنم . وسط قفسه تا پایین ، جداره نازکی می بینم . دو طرف این جداره را می گیرم و سعی می کنم آنها را از هم جدا کنم . کمی — به اندازه چند میلیمتر — تکان می خورند و بعد ، محکم سر جایشان ثابت می شوند .

چاره کار زور زدن نیست . فکر می کنم که کلید کار همان جداره فلزی است . فقط باید بفهمم که چطور از آن استفاده کنم .

قفسه را بررسی می کنم . انگشت هایم را بالای یکی از بطری ها می کشم . بی هدف بطری به چپ و راست می چرخانم و در ذهنم همچنان به دنبال راه حل می گردم .

وقتی یک قدم به سمت چپ می روم تا دوباره به کناره های قفسه نگاهی بیندازم ، یک لحظه متوقف می شوم و نگاهم روی انگشت هایم خیره می ماند . یک یاز بطری ها را تا نیمه بیرون می کشم و بعد ، آن را دوباره سر جایش هل می دهم . لبخند زنان ، بالای بطری را می گیرم و می پیچانم و آن را بالا می کشم بعد ، بطری کنار آن . همه بطری ها راحت سر جایشان حرکت می کنند ، اما مطمئنم که اگر همه بطری های روی قفسه را یکی یکی امتحان کنم ، به یکی از آنها می رسم که با بقیه فرق دارد .

کار اصولی . از ردیف پایین سمت چپ شروع می کنم ، اگر چه حدس می زنم که آن وسیله یا اهرم باید جایی بالاتر ، در ردیف های وسطی قفسه باشد . بطری ها را به ترتیب و یکی یکی امتحان می کنم . آنها را می چرخانم ، بیرون می کشم و مثل حالت اول ، سر جایشان می گذارم . این طوری ، اثر انگشتم همه جا می ماند — باید دستکش می پوشیدم — اما بعدا به این فکر می کنم .

همه بطری های این ردیف را تا سمت راست می بینم . حالا ردیف بعد به طرف چپ . بالاتر به راست . ردیف بعد از آن به طرف چپ . ردیف بعدی ...

* * *

بالتر می آیم . دقایق می گذرند . با اضطراب از اینکه به زودی به نتیجه می رسم ، سرعت کارم را زیاد می کنم . یکی از بطری ها را زیادی محکم می کشم . بطری از جایش بیرون می آید و پایین می افتد . فوری خم می شوم و قبل از آنکه بطری به زمین بخورد و هزار تکه شود ، آن را در هوا می گیرم . بطری را با انگشت هایی لرزان ، سر جایش می گذارم و بعد از آن ، کارم را با احتیاط و دقت بیشتری ادامه می دهم .

از ردیف وسط می گذرم . چهار ردیف مانده به آخر ، سمت راست . کم کم دارم امیدم را از دست

میدهم . سعی می کنم به راه دیگری برای باز کردن ورودی وسط قفسه ها فکر کنم . می دانم کههاحقمانه است ، اما آن قدر عصبی شده ام که ممکن است همین الان -

بطری هفتم از سمت راست . آن را می چرخانم ، اما تکان نمی خورد . همه چیز متوقف می شود .

نفسم می گیرد . خودم را بالا می کشم و بطری را برانداز می کنم . با بطری های دیگر ، هیچ فرقی ندارد ، فقط محکم سر جایش چسبیده است . آن را محکم تر تکان می دهم تا مطمئن شوم که به جایی گیر نکرده است . اما اصلا حرکت نمی کند .

سعی می کنم بطری را از جایش بیرون بکشم - بیرون نمی آید .

با اخم ، دوباره نگاهش می کنم . نگاهم روی چوب پنبه در بطری خیره می ماند . نیشم باز می شود .

سر انگشت اشاره دست راستم را روی چوب پنبه می گذارم و آرام فشار می دهم .

چوب پنبه درون بطری فرو می رود . یک صدای کلیک بلند . دو نیمه قفسه بطری ها می لغزند و از هم دور می شوند ، و راهرو تاریکی نمایان می شود که کف آن شیب ملایمی به طرف پایین دارد .

خیلی سریع ، موقعیت جغرافیایی آن را در ذهنم بررسی می کنم - به طرف اصطبل های پشت ساختمان می رود .

قبل از آنکه ترس مانعم بشود ، کارم را شروع می کنم . یک قدم جلو می روم . از درگاه ورودی می گذرم . پیش می روم .

بیشتر از هشت یا نه قدم جلو نرفته ام که ورودی میان قفسه بطری ها با صدای خش خش ملایمی پشت سرم بسته می شود . حالا در تاریکی مطلق ام . قلبم می خواهد از جایش در بیاید . دست هایم را به طرفین دراز می کنم تا شاید دست کم ، چیزی حقیقی را حس کنم . فقط چند صدم ثانیه مانده تا از شدت ترس به کلی از پا در بیایم که ...

... چراغ های بالای سرم روشن می شوند . نور مات و ضعیفی است ، اما آن قدر هست که آن دالان تنگ و در بسته را روشن کند . قلبم آرام می گیرد . چشم هایم نور را می بلعند . لبخند بی رمقی روی لب هایم می نشیند . به طرف قفسه برمی گردم تا امتحانش کنم — در این فکر که موقع برگشتن چطور از آنجا بیرون روم . دکمه ای روی دیوار سمت چپ . آن را فشار می دهم . چراغ ها خاموش می شوند و دو نیمه قفسه دوباره کنار می روند و راه باز می شود .

به سرداب می روم و منتظر می مانم تا ورودی قفسه ها بسته شود . بعد ، دوباره آن را باز می کنم و داخل دالان می روم . این بار وقتی قفسه ها بسته می شوند ، به راهم ادامه می دهم و در تاریکی موقت دالان فرو می روم . چند لحظه بعد ، وقتی چراغ ها روشن می شوند ، نگاهی کج و کوله به بالا می اندازم و با آسودگی خیال دستم را به طرف نور تکان می دهم .

گرویز گریدی - آقای خونسرد !

دالان مسیری مستقیم است . بعد از بیست متر یا کمی بیشتر ، شیب آن از بین می رود و زمین زیر پایم مسطح می شود . مسیری باریک با سقفی بلند . روی دیوارها را خزه پوشانده است . کف زمین هم با لایه نازکی از شن پوشیده شده است . خزها نشان می دهند که اگر عمر این تونل چند قرن نباشد ، چند ده ساله هست .

تونل به در چوبی ضخیم و تیره رنگی ختم می شود که به جای دستگیره ، حلقه طلایی بزرگی دارد .

گوشم را به در می چسبانم ، اما هیچ صدایی نمی شنوم . اگر درویش در اتاق پشت این در باشد ، غافلگیر کردنش خفیه ممکن است . فقط باید دعا کنم که اوضاع خوب پیش برود .

حلقه بزرگ و طلایی را به دست می گیرم . آن را محکم می کشم . در با صدای غیژ غیژ باز می شود . وارد می شوم .

اتاقی بزرگ ، دست کم به اندازه سرداب بطری ها . سقف روی ستون های چوبی قطور و محکمی قرار گرفته است . چند مشعل روی دیوارها می سوزند - هیچ لامپ برقی وجود ندارد . بوی بدی می آید .

وقتی داخل اتاق می روم ، در را باز می گذارم و به اطراف نگاهی می اندازم . بالای اتاق ، نزدیک دیوار سمت راست ، قفسی جا گرفته است . تقریباً به ارتفاع سقف است با میله های باریکی که تنگ هم قرار گرفته اند . قفس از چهار گوشه درون زمین پیچ شده است .

داخل قفس گوزن . هنوز دست و پا بسته است و خیلی بی رمق دست و پا می زند . روی فضولات خودش افتاده است . آن بوی بد از همین است .

جلو می روم ، اما از قفس فاصله می گیرم . در این اتاق مخفی ، سه میز کوچک قرار دارد . پایه میز ها به شکل آدم ، کنده کاری شده است . روی آنها پر از کتاب است . نیمه ای از صفحه ای شطرنج نیز از زیر یکی از آنها بیرون زده است . خودکار . ورقه های کاغذ . شمع های آماده برای روشن شدن .

در گوشه ای ، حلقه های طناب و زنجیر افتاده است . از اسلحه ، خبری نیست . من فکر می کردمکه مثل داخل خانه ، اینجا هم باید تبر و شمشیر باشد ، اما حتی یک چوبدستی هم اینجا نیست .

یک صندوق — حتما گنج است! با عجله درش را باز می کنم ؛ یک لحظه حس گنج جویی به حواس دیگرم غلبه می کند . یعنی این همان گنج افسانه ای لرد شفتری است ؟

حسابی توی ذوقم می خورد — پر از کتاب های قدیمی و طومار های لوله شده است . کاغذها و کتاب ها را کنار می زنم تا کف صندوق را ببینم ؛ شاید یک سکه یا یک تکه طلا پیدا بشود . اما دست خالی از جایم بلند می شوم .

دور اتاق گشتی می زنم . این دفعه به قفس نزدیک می شوم . یک کاسه روی زمین می بینم — به گمانم برای آب است . در قفس دو قفل دارد که هیچ کدام بسته نیستند . برای وارد کردن غذا به درون قفس هم هیچ دریچه ای نیست .

فکر می کنم که گوزن را از آنجا بیرون ببرم و آزاد کنم ، اما با این کار معلوم می شود که من اینجا بوده ام . نمی خواهم درویش بدانم که من از وجود این دم و دستگاه خبر دارم . مطمئن نیستم که اگر بفهمد ، با من چه کار می کند .

میزها را بررسی می کنم . روی دو تا از آنها پر از کتاب های غبار گرفته و شمع هایی است که هیچ وقت روشن نشده اند . صندلی های دور میزها را هم کاملاً زیر میز هل داده اند . کتاب های روی میز دیگر کمتر است ، بعضی از آنها بازند ، دو تا شمع بزرگ هم

روی میز است که هر دو تا نیمه سوخته اند . صندلی این میز عقب کشیده شده است .

سراغ میز سوم می روم . بدون آنکه به چیزی دست بزنم ، دور میز می چرخم . مراقبم چیزی را به هم نزنم تا احتمالاً طلسمی جادویی فعال نشود یا اتفاقی نیفتد .

کاش بیل - ای اینجا بود ! باید زنگ می زدم و یک قصه جور می کردم تا بتوانم شب اینجا نگهش دارم . اما نمی خواستم تا قبل از آنکه خودم مطمئن بشوم - هر چند هنوز هم مطمئن نیستم - پای او را به این قضیه بکشم . تا اینجا که می بینم ، چیزی وجود ندارد که نشان بدهد درویش یک موجود گرگ نما باشد یا برای کاری شرورانه تر از اسیر کردن گوزن ، از این مخفیگاه استفاده کند .

مجبورم که با طلسم ها رو به رو بشوم . صندلی را کمی عقب می کشم . بعد می نشینم و با احتیاط ، دستم را روی میز می گذارم .
هیچ اتفاقی نمی افتد .

است درویش وقتی اینجا می آید ، بویش را بفهمد یا متوجه بشود که شمع سوخته و کوتاه تر از قبل شده است .
صفحه باز یکی از کتاب ها را می خوانم ، اما کلماتش برایم هیچ مفهومی ندارد . اگر انگلیسی باشد ، حتماً مثل کتاب های اتاق مطالعه درویش ، با طلسم های مخصوص خواندن از آنها محافظت می شود .

کتاب را ورق می زنم و چند صفحه جلو می روم - البته یک انگشتم را لای همان صفحه ای که قبلاً باز بود می گذارم تا بعد دوباره کتاب را به حالت اول بیاورم . از عکس ، خبری نیست ، اگر چه چند نمودار ریاضی یا جادویی وجود دارد . کتاب را در همان صفحه ای که قبلاً بود ، باز می گذارم و سراغ کتاب های دیگر می روم .

آرواره های بیرون افتاده گرگی جلو صورتم ظاهر می شود ! داد می زنم - دست هایم را بالا می آورم تا از خودم دفاع کنم - و چیزی نمانده است که از روی صندلی پایین بیفتم -

بعد ، وقتی می فهمم که آن فقط جلد کتاب زیر کتاب توی دستم است ، با حالتی عصبی می خندم .

لازم است احساساتم را کنترل کنم . این طوری از یک عکس به وحشت افتادن - جدی جدی که خیلی مسخره است !
کتاب رویی را کنار می گذارم و کتابی را که روی جلدش عکس گرگ دارد باز می کنم . کلمات این کتاب هم نامفهوم اند ، اما این یکی عکس و طرح های مدادی زیادی دارد - بیشتر آنها تصویر موجوداتی نیمه انسان - نیمه گرگ است .

در سکوتی پر اضطراب ، عکس ها و تصویر ها را نگاه میکنم . نقاشی ها خشن ترند — مردهایی که نیمه بالایی بدنشان کاملاً طبیعی است ، اما نیمه پایین بدنشان به شکل بدن گرگ است ؛ زن هایی که بدنشان مثل آدم های معمولی است ، اما سرشان به شکل گرگی بدقیافه است ؛ بچه هایی که همه تنشان با مو پوشیده شده ، لب های کشیده دارند و دندان های نیش آنها کنگره دار و تیز است . اما عکس ها ناراحت کننده ترند ، اگرچه نسبت به نقاشی ها خشونت کمتری دارند . بیشتر آنها تصویر آدم هایی هستند که ناهنجاری های عجیبی در ظاهرشان دیده می شود ؛ اغلب پشمالو ، با صورت هایی از شکل افتاده ، دندان های تیز و چشم های باریک و کشیده .

علت اینکه دیدنشان تا این اندازه ناراحت کننده است ، این است که آنها حقیقی اند .

نقاشی ها ممکن است حاصل تخیلات قوی یک هنرمند باشند ، اما عکس ها واقعی اند . البته من می دانم که در این دوره دستکاری عکس ها و تحریف واقعیت کار ساده ای است ، اما فکر نمی کنم که این عکس ها حاصل شوخ طبعی یک شرکت عکاسی باشد . این کتاب ، ظاهر و حا و هوای کتاب های علمی کهن را دارد - اگر چه بعضی از عکس هایش رنگی اند ، اما رنگ ها کدرند و مثل عکس های خیلی قدیمی ، لکه لکه اند . من گمان نمی کنم کسی که این عکس ها را جمع کرده است از اطلاعات فنی ترمیم عکس به شیوه دیجیتالی با خبر بوده باشد .

موجودات داخل کتاب ، با اینکه من قیافه هایشان را خیلی طولانی و دقیق نگاه می کنم ، آشنا به نظر نمی آیند . اگر هم تصویری از گریدی ها یا گاراده ها اینجا باشد ، من آن را تشخیص نمی دهم .

کتاب را می بندم و کتاب دیگری را که در طرف راست میز قرار دارد برمی دارم . این یکی جدید است ، با عکس هایی گلاسه از هیولاهای مرده ای به شکل گرگ - انسان که شکمشان دریده و محتویات آن بیرون کشیده شده است . نوشته های کتاب را نمی توانم بخوانم ، اما می دانم که این چه جور کتابی است — نوعی مبانی کالبد شکافی . یکی درباره آدم های عجیب الخلقه گرگ مانند تحقیق کرده و یافته هایش را به چاپ رسانده است .

وقتی تصور می کنم که اگر به آزمایشگاهی می رفتم و می پرسیدم که آیا آنها کتابی درباره کالبد شکافی گرگ نماها دارند یا نه ، چه اتفاقی می افتاد ، می لرزم و نیشم باز می شود !

چشم هایم گشاد می شوند . به یاد آن کشتار می افتم — مامان ، بابا ، گرت . دعا می کنم که سریع تمام بشود . نمی خواهم زجر بکشم . شاید بهتر باشد تیغه تبر را روی گلویم بگذارم و قبل از آنکه آن موجوداتش شیطانی ...

صدای سوت - درویش !

با خیال آسوده می نالم . صدای پاها متوقف می شود ، بعد به طرف اتاق من می آید . فوری زیر پتو و ملافه ها می روم و آنها را تا چانه بالا می کشم .

درویش در را باز می کند و سرش را توی اتاق می آورد . می پرسد: ((خوبی ، گروبز ؟)) با صدای ضعیفی جواب می دهم: ((بله ، فقط یک خواب دیده ام .)) - اگر بخواهی ، من می توانم کنارت بمانم .

- نه ، خوبم . واقعا خوبم .

- پس ، صبح می بینمت .

- شب به خیر .

وقتی می رود ، در را نیمه باز می گذارد . می خواهم به طرف در بدوم و آن را محکم ببندم ، اما جرئت ندارم که از رختخواب بیرون بیایم - می ترسم که وین و آرتری زیر تخت منتظرم باشند ، مچ پایم را بگیرند و مرا به دنیای خودشان بکشند .

وقتی خورشید در افق ظاهر می شود و سایه های شب را به طرف غرب تعقیب م یکنند ، آهسته از تخت پایین می آیم ، به طرف پنجره می روم و آن را باز می کنم . هوای صبح سرد ، اما خوشایند است . آن را مثل آب می بلعم ، احساس سبکی می کنم ، خودم را تکان می دهم و آرام می گیرم .

یعنی واقعا آن تصویر با من حرف زد یا من فقط آن را خیال کردم ؟

راستش ، خودم هم نمی دانم . فکر می کنم واقعی بود . اما من زیادی عصبی بودم . به هر چیزی بیش از آنچه باید واکنش نشان می دادم . این هم ممکن است که همه اش یک توهم بوده باشد .

اما چیزی که به طور قطع حقیقت داشت ، تصویر آن گرگ نماها بود . من آنها را تصور نکردم .

آنها همان چیزی هستند که من باید حواسم را رویشان متمرکز کنم . راز لرد لاس را می شود برای بعد گذاشت . من به سرداب رفتم تا مدارک وجود یک گرگ نما را پیدا کنم . و باور دارم که پیدا کردم .

وقتش است که اهل فن این کار را خبر کنم .

- می شود بیل - ای اسپلین را صدا ...

وقتی درویش خواب است، زنگ می زنم . مادر بزرگ اسپلین عبوس تر از همیشه جواب می دهد . با تندی می گوید: ((الآن ساعت

هفت و بیست و سه دقیقه است ! او هنوز خواب است و من هم خواب بودم !))

به آرامی می گویم: ((خواهش می کنم . خیلی مهم است . من می خواهم قبل از آنکه بیل - ای به مدرسه برود، با او حرف بزنم .

((

فین فین می کند و می گوید: ((می توانی پیغامت را به من بدهی تا بعد به او بگویم .)) اصرار می کنم: ((نه ، من باید با

خودش حرف بزنم .))

کمی دیگر غرولند میکنند ، اما بالاخره می رود که جناب اسپلین خواب آلود را بیدار کند .

یک دقیقه بعد ، بیل - ای پای تلفن خمیازه می کشد و می گوید: ((به نفع است که قضیه مرگ و زندگی در میان باشد .))

بی مقدمه می گویم: ((تو باید بیایی اینجا . وانمود کن به مدرسه می روی و بعد بیا اینجا .)) غرغر کنان می گوید: ((چی ؟

عقلت را از دست داده ای ؟ این طرف ها من دستم را تو دماغم ببرم

، مادر بزرگ خبردار می شود . از مدرسه جیم بشوم و -))

آهسته می گویم: ((امشب ماه کامل است . نمی خواهم اینجا با درویش تنها بمانم .))

مکشی محتاطانه . بیل - ای می گوید: ((چی شده؟)) - بیا . خودت می بینی .

قبل از آنکه بتواند چیز دیگری بپرسد ، گوشی را سرجایش می گذارم . مطمئنم که کنجکاویش او را اینجا می کشاند . نمی دانم

به درویش چی بگویم تا شک نکند که چرا بیل - ای شب اینجا می ماند .

سر ساعت 17:9 از راه می رسد . کیف مدرسه اش را روی کولش انداخته و چشم چپش را با سوء ظن جمع کرده است . موهای

سیاهش از شدت عرق برق می زند - باید دویده باشد .

وقتی از در بزرگ جلو خانه - که من مثل یک پیشخدمت آن را برایش باز نگه داشته ام - وارد می شود ، می گوید: ((نمی توانستم

زودتر بیایم ، وگرنه مادر بزرگ شک می کرد .)) مثل یک کارآگاه ، نگاهی به اطراف می اندازد . ((درویش کجاست ؟))

- توی اتاق مطالعه اش . به او گفتم تو اینجا می آیی تا یک کار عملی از مدرسه را با من انجام دهی .

بیل - ای با غرولند می پرسد: ((باور کرد؟))

- دلیلی نداشت که باور نکنند . او نمی داند که ما از ماجرایش خبر داریم .

بیل - ای با حالتی از خود راضی نگاهم می کند و می گوید: ((پس دیگر قبول داری که حرف من درست است ؟))

قبل از جواب دادن ، او را به آشپزخانه می برم .

- بله ، قبول دارم .

- هوررا! چی نظرت را عوض کرد ؟

می نشینم . بیل - ای هم می نشیند . زیر لبی می گویم: ((مخفیگاهش را دیدم .)) حرف هایم را ادامه می دهم و درباره گوزن و

کشف سرداب و زیر زمین مخفی برایش توضیح می دهم (فقط از قسمت مربوط به لرد لاس حرفی نمی زنم - این شخصی است .

(

ساعت 15:10 . بیل - ای همچنان برایم دلیل می آورد تا قانعم کند که درویش هیچ خطری ندارد .

با عصبانیت و اوقات تلخی می گوید: ((نمی بینی ؟ قفس برای خودش است ! او از تغییرات رفتارش وقتی حالش تغییر کرد ،

حیوان را می خورد و تا فردا صبح همان پایین ، توی قفس می ماند .)) می پرسم: ((چطوری بیرون می آید ؟))

- میرآ . باید به خاطر همین اینجا باشد . او از بیماری درویش خبر دارد و احتمالاً هر ماه می آید که کمکش کند .

در جوابش با اصرار می گویم: ((فکر کن ، تو می گویی که هر وقت ماه کامل شده ، درویش را زیر نظر داشته ای . همیشه میرآ هم

بوده؟ یا یکی دیگر؟))

بیل - ای با ناراحتی سر جایش وول می خورد و می گوید: ((خوب ، نه ، نه همیشه ، اما -)) وسط حرفش می برم و می گویم:

((پس چطوری بیرون می آید ؟))

بیل - ای یک لحظه فکر می کند . بعد می گوید: ((باید کلید را جایی دم دستش آویزان کند . وقتی هم که قضیه تمام می شود ،

خودش بیرون می آید .))

— خوب ، چی باعث می شود که وقتی دچار آن حالت است ، از کلید استفاده نکند و بیرون نیاید؟ بیل — ای چشم هایش را در حدقه می چرخاند و می گوید: ((تو هیچ وقت شنیده ای که یک گرگ بتواند از کلید استفاده کند؟))
— او یک شب دیگر از آن استفاده کرد ، شبی که گوزن را آورد .

بیل — ای به همین نکته اشاره میکند و می گوید: ((پس تغییر نکرده بود . تو گفتی که او مثل همیشه به نظر می آمد .)) می ایستد و همان طور که سعی می کند افکارش را برایم توضیح بدهد ، توی آشپزخانه این طرف و آن طرف می رود .
می گوید: ((قضیه باید این طوری باشد . کمی پیش از آنکه ماه کامل بشود - و چند شب بعد از آن - هورمون های درویش به هم می ریزد . من فکر نمی کنم که او از نظر بدنی تغییر کند ، اما اختیار همه کارهایش را ندارد . به همین دلیل هم توی جنگل پرسه می زند و حیوان ها را شکار می کند .
با وجود این ، او آن قدر انسان هست که به آدم ها حمله نکند . او کسی را نمی کشد .

((شبی که ماه کامل است ، اوضاع فرق می کند . هیولای درونش ظاهر می شود و اختیار همه چیز را به دست می گیرد . او نمی تواند به این خطر تن بدهد که آن وجود هیولایی را آزاد بگذارد . این طوری ممکن است مرتکب قتل بشود — ممکن است حیوان ها ، آدم ها ... یا هر جاننداری را که به دستش برسد بکشد .

((پس خودش را زنجیر می کند .)) بیل — ای هیجانزده بشکن می زند . ((او خودش را توی قفس زندانی می کند و مطمئن است آنجا یک حیوان زنده وجود دارد که هیولای درونش آن را تکه پاره کند و بخورد . پس ، همه شب را همان جا می ماند ، زوزه می کشد ، حالتش تغییر می کند و وحشی می شود . صبح ، وقتی این حالت ها از بین می روند ، خودش را آزاد می کند و مثل یک آدم معمولی از آنجا بیرون می آید .))

بیل — ای از راه رفتن دست برمی دارد و با لبخند دوستانه ای ادامه می دهد: ((من همیشه درویش را تحسین کرده ام ، اما هیچ وقت مثل الان او را نمی دیدم . درویش با بدبختی خودش کنار می آید .

هر وقت می تواند ، یک زندگی معمولی را پیش می گیرد و وقتی لازم باشد ، برای حفاظت از دنیا در برابر هیولای درونش خودش را زندانی می کند ، تنهایی و سختی ها را تحمل ...)) با لحن کنایه آمیزی می گویم: ((دست نگه دار . دیگر داری اشکم را در می آوری .)) بیل — ای با خشم به طرف من برمی گردد و پرخاش کنان می گوید: ((برای چی من را صدا کردی؟ اگر قضیه فقط برای مسخره بازی است ، من می توانم به همان سرعتی که آمدم از اینجا بروم!))

با صدایی نا مفهوم می گویم: ((من چیزی را مسخره نکردم . من از تو خواستم که برای کمک اینجا بیایی .)) با شرمندگی به او خیره می شوم . ((من می ترسم . اگر امشب عوض بشود و سراغ من بیاید ...))

بیل - ای با اطمینان می گوید: ((او این کار را نمی کند . قفس برای جلوگیری از همین اتفاق است .))

به نشانه تایید سر تکان میدهم و می گویم: ((شاید ، ولی من مطمئن نیستم که بخواهم خودم را به خطر بیندازم . فکر کردم که شاید بشود یکی دو شب خانه شما ، پیش تو بمانم تا ...)) بیل - ای با تعجب نگاهم می کند و می گوید: ((تا حالا هیچ کدام از دوست های من شب خانه مان نمانده اند . فکر نمی کنم که پدربزرگ و مادربزرگ خوششان بیاید - به خصوص حالا که امروز صبح زود از خواب بیدارشان کردی .)) صورتش برق می زند . ((اما من یک فکر بهتر دارم - من می آیم و شب اینجا می مانم !)) با اخم می گویم: ((این کار چه فایده ای دارد ؟))

می خندد و همان طور که به شکمش دست می کشد ، می گوید: ((من از تو تپل ترم . اگر گرگ نما آزاد بشود ، اول سراغ من می آید ، چون خوشمزه تر به نظر می آیم . این طوری تو هم فرصت پیدا می کنی که از اینجا در بروی .)) با لبخند جواب می دهد: ((البته که دیوانه ام . هر چی باشد ، من هم از گریدی ها هستم !))

روزی طولانی و پر تشویش . بیل - ای با وجود ادعاهای شوخ و شنگش در مورد اینکه چیزی برای ترسیدن وجود ندارد ، به اندازه من عصبی است . از بعضی نظر ها ، حتی بدتر از من است - خیلی رنگ پریده به نظر می آید و یکی دو بار دچار تهوع می شود . خودش می گوید این بجه خاطر چیزهای ناجوری است که چند روز اخیر خورده ، اما من مطمئنم که این تغییر حالت ها از اعصابش است .

آخرین بار که حالش به هم می خورد و از توالت بیرون می آید ، می گویم: ((شاید بهتر باشد که خانه خودتان بروی . این طوری که مدام بالا می آوری ، فکر نکنم بودندت به درد بخورد .)) لبخند بی رمقی می زند و می گوید: ((خیلی هم مطمئن نباش . شاید بتوانم با استفراغم گرگ نما را فراری بدهم .))

می خندم: ((من توی فیلم ها هیچ وقت چنین چیزی ندیده ام !))

بعد از ظهر بیل - ای مجبور می شود به خانه برود تا به پدر بزرگ و مادر بزرگش سر بزند و وانمود کند که از مدرسه برگشته است .
او می گوید: ((یک غذای مختصر می خورم ، کمی به درس و مشق هایم می رسم ، و بعد به مادر بزرگ می گویم که تحقیق
مدرسه ام درباره طبیعت است و باید روی عادت های موجودات شب زی کار کنم .))
شکلک در می آورم و می گویم: ((خیلی دور از واقعیت نیست .))

در اتاق خودم . تنها . یکی به در تقه می زند - درویش است .
- بیل - ای کجاست ؟ - باید می رفت خانه .
- حیف شد - داشتم کیک تازه ای درست می کردم . یک دفعه هوس کردم .
دهانم را باز می کنم که بگویم بیل - ای برمی گردد تا شب اینجا بماند . اما قبل از آنکه حرفی بزنم
، او می گوید: ((من مجبورم شب تا دیر وقت بیرون باشم .))
- ؟!

- میرا را مهمانی می برم . قرار است دوباره به دیدن چند تا از دوست های قدیمی مان برویم .
احتمالاً شب بر نمی گردم . تو تنهایی راحتی ؟
بدون آنکه چیزی بگویم ، سر تکان میدهم .
قول می دهد: ((قبل از رفتن ، حتما خبرت می کنم .))

به مادر بزرگ اسپلین زنگ می زنم و از او خواهش می کنم که بیل - ای را صدا بزند .
سرد و بی اعتنا می گوید: ((بیل - ای تازه از مدرسه آمده . دارد غذا می خورد .)) - مهم است .
با غرولند می گوید: ((انگار امروز همه چیز مهم است .)) اما بیل - ای را پای تلفن صدا می زند .
به او می گویم: ((وقتی برمی گردی ، از در پشتی وارد شو و نگذار درویش تو را ببیند .)) می پرسد: ((چرا؟))
- همین الان به من گفت که شب بیرون می رود . او فکر می کند که من اینجا تنهاییم .
- خوب که چی ؟

با تشر می گویم: ((نگذار همه چیز را ببیند تا اوضاعمان بدتر نشود . اگر درویش همانی باشد که ما فکر می کنیم ، امشب دردسر داریم — یک دردسر واقعی . اگر نداند که تو اینجایی ، وقتی آزاد بشود ، دنبال تو نمی گردد . این طوری اگر حمله کند ، اوضاع به نفع ماست .)) بیل — ای با اصرار می گوید: ((حمله ای در کار نیست .)) — شاید — اما از در پشتی بیا ، باشد؟

یک لحظه مکث . بعد بیل — ای با لحنی زیر لبی و تسلیم شده می گوید: ((باشد .))

بیل — ای یواشکی به خانه می آید تا درویش او را نبیند . داخل اتاق من پنهان می شود . در اتاق را می بندیم . وقتی حرف می زنیم — که مواردش زیاد نیست — صدایمان را پایین می آوریم . من دسته تبری را که چند شب اخیر مدام با خودم داشته ام ، محکم گرفته ام . بیل — ای هنوز باور ندارد که ما در خطریم ، اما شمشیر کوتاهی را که من از طبقه پایین به اتاق آورده ام ، روی تخت ، کنار دستش گذاشته است .

او قیافه ی ترسناکی پیدا کرده است ؛ رنگش پریده و می لرزد . در دو ساعت اخیر ، سه بار حالتش به هم خورده است . حالا می فهمم که عصبی نیست — واقعا مریض است .

وقتی پتو ها را دور خودش می پیچد و لیوان شیر گرم را هورت می کشد ، آهسته می گویم: ((تو باید در رختخواب بمانی .)) مدام از چشم هایش اشک می ریزد . با غرولند می گوید: ((حالم خیلی بد است — دارم می میرم .)) — می خواهی از اینجا بروی ؟ سرش را محکم تکان می دهد .

— تا صبح نه . می خواهم این قضیه را با تو بینم تا ثابت کنم که درویش قاتل نیست .
— اما اگر —

با یک حرکت سریع ، ساکت می کند و آهسته می گوید: ((دارد می آید!)) از روی تخت جست می زند و پایین می پرد — لیوان خالی و پتو ها را هم با خودش پایین می کشد — صاف روی زمین می خوابد و نفسش را در سینه حبس می کند .
من روی تخت می نشینم ، مجله ای فکاهی باز می کنم و وانمود می کنم که مشغول مطالعه ام .
چند لحظه بعد ، درویش در میزند و وارد می شود .

— می آبی شام بخوری ؟

— نه متشکرم . امشب خیلی گرسنه نیستم .

هوا را بو می کشد ، به دماغش چین می اندازد ، و می گوید: ((اینجا بوی استفراغ می آید .)) خجولانه می خندم و می گویم: ((آره ، من بالا آوردم . فکر کنم به خاطر غذایم باشد .)) جلو می آید و پشت دستش را روی پیشانی من می گذارد .
- باید به من می گفتی .

اگر فقط چند سانتی متر دیگر به جلو خم بشود ، بیل - ای اسپلین را می بیند ...

درویش می گوید: ((تب نداری .)) و عقب می رود .

- البته که ندارم . همان طور که گفتم ، مال غذایم است .

- امیدوارم فقط همین باشد .

نگران به نظر می آید . به ساعتش نگاه می کند ، بعد از پنجره نگاهی به بیرون می اندازد و می گوید: ((اگر باز هم حالت به هم

بخورد ، من اینجا نیستم که تو را به دکتر برسانم . شاید بهتر باشد که امشب را توی ویل بگذرانی .))

فوری می گویم: ((چیزی نمی شود . حال من خوب است .)) - مطمئنی ؟

قسم می خورم و با لبخند شادی می گویم: ((هیچ وقت به این خوبی نبوده ام .)) - هوم م ...

خوشحال به نظر نمی آید ، اما حرفم را قبول می کند .

- می خواهی از آشپزخانه برایت چیزی بیاورم ؟

- نه ، متشکرم . بعدا پایین می روم و یک غذای سبک می خورم .

- پس ، صبح می بینمت .

با لبخند می گویم: ((تا فردا .)) و آن قدر لبخند بر لب می مانم تا او بیرون برود .

وقتی خطر رفع می شود ، می گویم: ((اوف ف! حالا می توانی بیایی بیرون .))

بیل - ای وحشتزده از پشت تخت بالا می آید . لبخند بی رمقی بر لب دارد . بعد ، صورتش سفید می شود ، به شکمش چنگ می

زند و به طرف توالت می دود .

سرم را به طرف آسمان می گیرم و آه می کشم . هر شب دیگری می توانست حالش بد بشود ، اما چرا امشب؟

* * *

شب . ماه بالا می آید . صدای بلندی از راهرو می شنوم: ((من رفتم !))

من هم در جوابش فریاد می زنم: ((خداحافظ !)) من و بیل - ای فوری به یکدیگر نگاه می کنیم ، هر دو با هم به اتاق پشتی می رویم - اتاقی که به طرف حیاط پشت خانه دید دارد - و خودمان را از قاب پنجره ، که شیشه های چند تکه رنگی دارد ، بالا می کشیم تا ببینیم درویش چه کار می کند .

بیل - ای با اطمینان می گوید: ((شرط می بندم که یکراست توی زیر زمین می رود .)) آه می کشم و در جوابش می گویم: ((امیدوارم .))

چند لحظه بعد ، درویش از ساختمان بیرون می آید و به طرف ورقه کرکره آهنی می رود که نزدیک اصطبل هاست . با دقت آن را برمی دارد ، قفل زنجیر ها را کنار می گذارد . بیل - ای رندانه لبخند می زند - اما وقتی درویش ورقه آهنی را دوباره روی لنگه های در ورودی برمی گرداند ، لبخندش محو می شود . درویش برمی گردد و به طرف جنگل می رود . آهسته می پرسم: ((حالا چه کار کنیم ؟))

بیل - ای می گوید: ((حتما می رود که ...)) اما جرئت ندارد حرفش را تمام کند .

من با صدایی عصبی و گرفته می گویم: ((دو راه وجود دارد ، او را به حال خودش بگذاریم - یا تعقیبش کنیم .)) و ما را ببیند...))

با تندی می گویم: ما دست کم می دانیم که باید انتظار چه چیزی را داشته باشیم ، و آماده ایم .)) تبرم را سبک و سنگین می کنم . ((هیچ کس دیگر خبر ندارد که او چه جور موجودی ست . اگر بگذاریم برود و یکی را بکشد ...))

بیل - ای برای اعتراض ، چشم هایش را در حدقه می چرخاند ، اما بعد با دلخوری می گوید: ((دنبالش می رویم .))

با عجله از پله ها پایین می رویم . طبقه پایین ، بیل - ای توی تالار مکث می کند تا شمشیری تیز تر و بلند تر از آنکه قبلا دستش داده بودم ، بردارد . وقتی مشغول انتخاب سلاح است ، دو تا از چاقو های روی دیوار را هم برمی دارد ، یکی را به کمرش می بندد و آن یکی را به من می دهد و می گوید: ((برای محکم کاری .))

با تنی لرزان ، لبخند می زنم و می گویم: ((از فکر خوشم می آید .))

بعد - با حالتی عصبی ، شجاعانه و دیوانه وار - راه می افتیم تا گرگ نمایی را تعقیب کنیم .

موضوع آزاد

فصل یازدهم

((اووووووووووووووو!))

یواشکی از خانه بیرون می آییم . دولا دولا انباری ها را دور می زنیم . وارد جنگل می شویم . با احتیاط حرکت می کنیم ، و بیل - ای راه را نشان می دهد . شب روشنی است . ابرهایی که جلو ماه کامل - و نگران کننده - را می پوشانند خیلی اندک اند . اما زیر پوشش انبوه درختان ، همه جا تاریک اس . برای کمین کردن ، جاهای زیادی وجود دارد .
وقتی بیل - ای از حرکت می ایستد و به جلو خم می شود ، آهسته می پرسم: ((از کدام طرف رفته
((؟

چند لحظه بعد ، بیل - ای به سمت چپ اشاره می کند و جواب می دهد: ((از آن راه.)) - از کجا می دانی ؟
می گوید: ((رد پاها .)) و با انگشت هایش به زمین می زند .
می پرسم: ((از کی تا حالا این طور هیا واتا شده ای ؟)) به چشم هایم چین و چروک می اندازم ، کاما نمی توانم هیچ جای پای بیینم . ((حالا مطمئنی ؟)) فکر می کنم که نکند به عمد مرا از مسیر اصلی منحرف کند .
بیل - ای می گوید: ((شک ندارم . اگر از این راه برود ، به ویل می رسد .))
ساکت نگاهش می کنم . بعد ، هر دو بدون گفتن حتی یک کلمه ، تعقیب را - سریع تر از قبل و اضطراری بیشتر - از سر می گیریم .

می دویم . در برابر شاخه های آویزان درختان ، جاخالی می دهیم . از روی بوته ها می پریم .
ناگهان بیل - ای می ایستد . به طرفش می دوم . جلو فریادم را می گیرم .
بیل - ای به آرامی می گوید: ((می بینمش . ایستاده است .)) به تاریکی چشم می دوزم - هیچ چیز نمی بینم .
- کجاست ؟

بیل - ای به طرفی اشاره می کند و می گوید: ((آنجا .)) بعد خم می شود . من هم کنارش روی زمین چمباتمه می زنم . ((ما در حاشیه جنگلیم . اگر بدویم ، تا کارشری ویل فقط یک دقیقه راه است .))
می پرسم: ((فکر می کنی می خواهد توی دهکده به کسی حمله کند؟))
بیل - ای با تردید سرش را برمی گرداند و می گوید: ((باورم نمی شود . اما دلیل دیگری برای آمدنش به اینجا نمی بینم . شاید -
((

ناگهان برمی گردد و دو دستی جلو دهانش را می گیرد . میان بوته ها سکندری می خورد . شاخه ها می شکنند . برگ ها زیر پایش خش خش صدا می دهند . او روی زمین می افتد و روی توده ای از شاخ و برگ بالا می آورد . نگاه من از بیل — ای به طرف درخت های پیش رویم جلب می شود . دسته تبرم را آن قدر محکم فشار می دهم که دستم درد می گیرد . انتظار دارم که این سر و صداها به گوش درویش برسد و او دنبالمان بیاید .

بیل — ای تلو تلو خوران کنار من می آید . در سایه بوته بزرگی استراحت می کند . سنگین نفس می کشد . بعضی از چیزهایی که بالا آورده است ، روی چانه اش چسبیده اند . با ناراحتی و صدایی گرفته می گوید: ((دیگر نمی توانم بیایم .)) صدایش خشن و دورگه شده است و همه بدنش می لرزد.

می پرسم: ((واقعا چقدر حالت بد است ؟)) در تاریکی ، براندازش می کنم ، اما فقط خصوص حاشیه صورتش دیده می شود . می خندد و با لحن خشکی می گوید: ((خیلی گند است . باید به حرفت گوش می کردم — و می رفتم خانه می خوابیدم . من به دکتر احتیاج دارم .))

به مسیر خانه شان اشاره می کنم و می گویم: ((خانه تان از اینجا خیلی دور نیست . من می توانم تو را آنجا ببرم .))
— پس درویش چی ؟

می پرسم: ((هنوز همان جایی است که گفتی ؟))

بیل — ای بوته بالای سرش را کنار می زند ، سر زانو می نشیند و به جلو چشم می دوزد . تا چند لحظه ، فقط سکوت . بعد می گوید: ((هنوز آنجاست .))

تصمیمم را می گیرم و می گویم: ((من تو را به خانه تان می رسانم و بعد برمی گردم .)) بیل — ای به حالت اعتراض می گوید: ((اما تو نمی توانی مثل من ردش را بگیری . تو به من احتیاج داری .))

حرفش را رد می کنم و می گویم: ((از پشش برمی آیم . تو با حالی که الان داری ، فقط باعث دردسری . خیلی شانس آوردیم که او سر و صدای چند دقیقه پیش تو را نشنید . این طوری بودند بی فایده است .))

بیل — ای با صدای دورگه ای ، کرکر می خندد و جواب می دهد: ((گروبز گریدی ، چه بی رو در بایستی شده ای !))

دستم را برای کمک به او جلو می برم و زیر لبی می گویم: ((بیا ، هرچه زودتر برویم ، من زودتر می توانم برگردم و خودم را به او برسانم .))

بیل - ای تردید دارد ، اما بعد از چند لحظه ، آستین پیراهنم من را می گیرد و تلو تلو خوران سرپا بلند می شود . به طرف زمین ، خم می شود - طوری که صورتش را نمی بینم - و با شرمندگی من من کنان می گوید: ((متاسفم .))
با لبخند جواب می دهم: ((احمق نباش .)) یک بازویم را دورش حلقه می کنم . ((من بدون تو نمی توانستم تا اینجا دنبالش کنم . حالا - بیا برویم .))

خانه بیل - ای درست رو به رویمان است ، اما درویش راهمان را سد کرده است . به همین دلیل ، او را دور می زنیم و از مسیری طولانی تر میان جنگل سکندری می خوریم و پیش می رویم تا بالاخره جایی را پایین یک سرایشی پیدا می کنیم که اگر شانس بیاوریم ، او آنجا ما را نمی بیند .
می پرسم: ((راه برویم یا بدویم ؟))

بیل - ای بلافاصله جواب نمی دهد - نفس هایش بریده بریده شده است و تنش می لرزد . آه می کشد و می گوید: ((راه برویم . اگر بدویم ... سر و صدا ... بلند می شود .))

او را محکم می گیرم - فکر می کنم که اگر ولش کنم ، روی زمین می افتد - و در مسیری خالی از درخت که با نور ماه ، کاملاً روشن شده است ، راه می افتیم .

وقتی از پوشش درختان جنگل بیرون می آییم ، شکمم مثل فنری فشرده منقبض می شود و پیچ می زند . رو به جلو حرکت میکنم و نمی خواهم نگاهم به هیچ چیزی بیفتد ، اما مدام از گوشه چپ به اطراف چشم می اندازم و میان درختان دنبال نشانه ای از عمو درویش می گردم .

آهسته و با دهانی نیم بسته می گویم: ((او را می بینی ؟))

بیل - ای در جوابم فقط خرخر می کند ، اما رویش را بر نمی گرداند .

به خانه های حاشیه کار شری ویل نزدیک می شویم . حیاط پشتی خانه ها تاریک است . اما از پنجره آشپزخانه ها و اتاق های خواب ، روشنی چراغ ها را می بینیم . در مسیری موازی با جنگل ، زنی موتور سوار به طرفمان می آید . او دست تکان می دهد . من هم برایش دست تکان می دهم . بعد ، زن به سمت راست می پیچد و من متوجه می شوم که او فقط می خواسته است با حرکت دست ، تغییر مسیرش را به ما نشان بدهد .

به خانه ها می رسیم . پشت خانه ها ، جاده ای وجود دارد که بیشتر اهالی ماشین هایشان را کار آن پارک می کنند . ما همین جاده را پیش می گیریم و به طرف خانه اسپلین ها می رویم . نمی دانم که به مادر بزرگ اسپلین چی بگویم و اگر او به درویش زنگ بزند و گلایه کند که نوه اش با چه حالی به خانه برگشته است ، چه اتفاقی می افتد . شاید بهتر باشد که بیل — ای را یکر است پیش دکتر ببرم . دیر وقت است ، اما مطمئنم که —

بیل — ای به شکلی دردناک خس خس می کند و روی زمین می افتد . به سختی عق می زند ، به سنگفرش خیابان چنگ می اندازد و مثل حیوانی زخمی ناله می کند .

کنارش روی زمین می افتم و فریاد می زنم: ((چی شده ؟)) می خواهم به صورتش نگاهی به بیندازم . اما او دست هایم را با خشونت کنار می زند و خرخر می کند . ((بیل - ای ؟ چی می گویی ؟ می خواهی من -)) - گرویز - برو عقب ! صدایی خشن ، درست از رو به رو ! آهسته و لرزان از جایم بلند می شوم و خیره نگاه می کنم .
درویش!

عموی من بین ما و در باغچه پشت خانه بیل — ای ایستاده است . برای گذشتن از برابر او ، راهی وجود ندارد . نور ماه صورتش را روشن کرده است . در دست راستش ، سرنگ بلندی ویژه تزریق های زیر جلدی دارد . چشم هایش از خشم برق می زند . به نقطه ای پشت سر من نگاه می کند و می گوید: ((میرا .)) نگاهی به عقب می اندازم . بعد از یک لحظه مکث ، میرا از پشت وانتهی سرپوشیده بیرون می آید . سرم گیج می رود . به یاد فکر جنون آمیز اولم می افتم — اگر هر دو آنها گرگ نما باشند چی ؟
درویش به طرف من می آید .

با صدای ناله مانند می گویم: ((وایستا !)) و با تبرم به او هشدار می دهم .

بدون اینکه سرعت قدم هایش را کم کند ، دوباره می گوید: ((برو کنار ، گرویز . تو نمی دانی که چه اتفاقی دارد می افتد .)) بعد به میرا می گوید: ((مراقب باش . نگذار فرار کند ، اما زیادی نزدیکش نرو .))

هق هق کنان می گویم: ((من می دانم شما چی هستید .)) از ترس ، اشک هایم جاری می شوند . ((اگر یک قدم جلوتر بیایید ...))

درویش با تشر می گوید: ((دخالت نکن . من نمی خواهم تو صدمه ببینی ، اما اگر کنار نروی ، خودم —))

به محدوده دسترسی من وارد می شود . من با تبرم به او حمله می کنم . پرده اشک نمی گذارد که درست هدف بگیرم - دستم را زیادی بالا می برم . درویش ناسزا می گوید و جاخالی می دهد . من حمله کور دیگری انجام می دهم . وقتی حمله می کنم ، او چرخی می زند و نزدیک تر می آید ، از تیغه تبر جاخالی می دهد ، و با دست چپش به بازوی راست من - که تبر را گرفته است - ضربه می زند.

دستم از آرنج به پایین بی حس می شود و تبر روی زمین می افتد . به طرف تبر ، خیز برمی دارم .

درویش پشت یقه ام را می گیرد و مرا کنار می اندازد . من به ماشینی کوبیده می شوم و قبل از آنکه دوباره سرپا بایستم ، او خودش را به من می رساند . بازوی چپش را دور گردنم حلقه می کند و فشار می دهد .

میرا فریاد می زند: ((درویش !))

او نفس نفس زنان می گوید: ((چیزی نیست .)) بعد ، خطاب به من که برای نجات دوستم دست و پا می زنم ، می گوید: ((آرام بگیر ! هر دو ما در یک جبهه ایم .))

به سختی نفس میکشتم و می گویم: ((ولم کن ! من می دانم تو چی هستی ! بگذار —)) خرخری خفیف به گوش می رسد . صدایی حیوانی . شبیه صدای گرگ .

اما نه از طرف درویش .

از پیش روی ما .

درویش رهایم می کند . من سر جایم میخکوب می مانم و با چشم های گشاد شده از وحشت ، به هیولا نگاه می کنم که سرپا می ایستد و می غرد . چهره ای در هم پیچیده . چشم های زرد . گونه های برجسته . حلقه های سیاهی دور چشم ها . و دهانی باز ، پر از دندان هایی که وحشیانه بیرون افتاده اند .

هیولا یک دستش را بالا می برد - پوست تیره ، ناخن های بلند ، و انگشتانی خمیده به شکل چنگال حیوانات .

و من یک میلیون سال بعد می فهمم که امشب هیولایی سد های کارشری ویل را در هم شکسته - اما آن هیولا درویش نیست .

آن گرگ نما ، بیل - ای اسپلین است !

فصل دوازدهم

((پیوندهای خانوادگی))

ضجه می زنم: ((بیل - ای ؟)) او با نفرت عریانی که چشم های غیر طبیعی و زردش را پر کرده است ، به من خیره نگاه می کند .
((بیل - ای ... منم ... گرویز .))

درویش به سمت چپ من می آید و می گوید: ((الان تو را نمی شناسد .)) بیل - ای متوجه کسی می شود و به حالت دفاعی قوز می کند . پشت سر او ، میرا به شکلی غیر ارادی یک قدم عقب می رود . درویش فریاد می زند: ((نه ! حرکت نکن ! توجهش را -))

خیلی دیر است . سر بیل - ای می چرخد . او میرا را می بیند و به طرفش جست می زند .

آغاز فریادی از گلوی میرا به گوش می رسد . اما بعد ، جانور خودش را به میرا می رساند و هیس هیس کنان او را روی زمین می کشد . آنها به سختی روی زمین فرود می آیند و میرا زیر بدن حیوان می افتد . او سعی می کند آن هیولا را کنار بیندازد . جانور دست میرا را بدجوری گاز می گیرد . میرا ناسزا می گوید ، اما صدایش با مشت هیولا خاموش می شود — مشت به کنار صورت میرا خورده است . میرا گیج و مدهوش ساکت می شود . جانور دو طرف سر میرا را می گیرد و جمجمه او را محکم روی سنگفرش خیابان می کوبد . مبارزه برای میرا سخت می شود . دندان هایی که در نور ماه می درخشن ، جلو می روند تا روی گلوی میرا محکم شوند . چیزی نمانده است که هیولا گلوی او را پاره کند و تنها کاری که از من برمی آید این است که سر جایم

بایستم و مثل

یک احمق ، مبهوت نگاهش کنم .

اما درویش به درماندگی من نیست . او به سرعت بیل — ای حرکت می کند و چند صدم ثانیه پیش از آنکه او بتواند گلوی میرا را گاز بگیرد ، به آنها می رسد . گوش بیل — ای را چنگ می زند و آن را محکم عقب می کشد . سر جانور با حرکتی تند از گلوی میرا دور میشود . او زوزه می کشد و با خشم به درویش حمله می کند . درویش جاخالی میدهد . جانور را با سر به زمین می کوبد . با زانوی راستش ، محکم به پشت بچه هیولا ضربه می زند و او را به زمین میخکوب می کند . دست راستش را بالا می آورد و سر سوزن سرنگ را در کنار گردن بیل — ای فرو می برد . پیستون سرنگ را فشار می دهد . مایع درون سرنگ ، در سپاهرگ بیل — ای ناپدید می شود .

بدن بیل — ای شق و رق می شود . به خرخر می افتد . درویش سرنگ را بیرون می کشد و کنار می اندازد . بیل — ای وحشیانه دست و پا میزند . درویش به کمک زانو ها و هر دو دستش او را روی زمین نگه می دارد .

لحظه هایی جنون آسا می گذرند . بدن بیل — ای دوباره منقبض می شود . بیشتر از قبل تقلا می کند . برای بار سوم ، بدنش منقبض می شود — بعد روی زمین می افتد ، چشم هایش بسته و دست ها و پاهایش شل می شوند .

درویش سر بیل — ای را روی زمین می گذارد و بعد به سرعت به طرف میرا می رود . زیر لب می گوید: ((میرا ؟)) نبض و تنفس او را بررسی می کند و پلک هایش را به طرف بالا برمی گرداند .

هیچ واکنشی دیده نمی شود . دست ها و پاهای میرا را صاف می کند ، به سراغ بیل — ای می رود ، به اطراف نگاه می کند تا ببیند کسی متوجه انی درگیری شده است یا نه — اما خیابان خلوت است و غیر از ما کسی در آن حوالی نیست . به طرف من برمی گردد .

با خشم می گوید: ((تو ، احمق لعنتی !))

با حواس پرتی به عمویم نگاه می کنم ، بعد روی زمین می لغزم و خودم را به اشک های سرگردانم می سپارم .

درویش می گذارد آن قدر گریه کنم تا آرام بگیرم . بعد دستمالی به دستم می دهد و با لحنی خشن می گوید: ((صورتت را پاک کن و بعد به کمک من بیا تا بیلی و میرا را ببریم .)) اشک هایم را با دستمال پاک می کنم . هنوز فین فین می کنم ، اما می ایستم .

درویش می پرسد: ((تو فکر می کردی که من گرگ نمایم ؟))

با صدایی مبهم جواب می دهم: ((بله .))

می گوید: ((احمق !)) لبخند مبهمی روی لب هایش می نشیند . ((هیچ چیزی خطرناک تر از این نیست که کسی به حقیقتی وحشتناک ، نصف و نیمه نزدیک بشود . اگر گرگ نما بودم ، تو چه کار می کردی ؟ با آن تبر ، مرا می کشتی ؟ قیمة قیمة ام می کردی ؟ جسد مرا توی جنگل دفن می کردی و به پلیس می گفتم من برای قدم زدن بیرون رفته ام و هیچ وقت برنگشته ام ؟)) با صدایی ناله مانند می گویم: ((نمی دانم . فکر اینجایش را دیگر نکرده بودم . ما فکر می کردیم که شما خودتان را توی آن زیر زمین مخفی زندانی می کنید . وقتی دیدیم که به طرف ویل می روید ، فکر —))

حرفم را قطع می کند و می گوید: ((شما از آن زیر زمین خبر دارید ؟ آنجا بوده اید؟)) — بله . بیل — ای نبود — فقط من بودم . قفس ، گوزن ... کتاب ها را دیدم .

درویش هوا را از بینی اش خارج می کند و با ناراحتی می گوید: ((می دانستم که بالاخره قضیه را می فهمی ، اما نه به این زودی . تو را دست کم گرفته بودم — شرلوک گریدی .))

خم می شود ، اول پاهای بیل — ای و بعد دست های او را به هم می بندد . تکه پارچه ای چند تا شده را هم میان آرواره های پسرک بیهوش می گذارد . بعد ، بیل — ای را بلند میکند و همان طور که گوزن دست و پا بسته را با خودش می برد ، او را روی شانه هایش می اندازد .

یک لحظه به نظرم می آید که درویش گلوی بیل — ای را می برد یا تا ابد ، او را درون قفس نگه می دارد . ناله کنان می گویم: ((با او چه کار می کنید ؟))

درویش با صدای گرفته ای می گوید: ((راجع به این موضوع ، بعدا صحبت می کنیم . اول باید او را به خانه ببریم . وقتی داخل قفس بگذاریمش ، دیگر خطر ندارد — آنجا آب هست ، و گوزن را هم می تواند بخورد . اینجا ما را می بینند .)) شرع میکنم که بگویم: ((اما —))

درویش با تشریح می گوید: ((وقت را تلف نکن . باید راه بیفتیم — حالا ! من نمی خواهم برای مادر بزرگ اسپلین توضیح بدهم که نوه اش یک گرگ نماست !))

یک آن لبخند می زخم ، و سوال هایم را برای بعد می گذارم . درویش بیل — ای را داخل وانتهی می برد که میرا پشتش قایم شده بود . در قسمت بار ماشین را باز می کند و بیل — ای را آن عقب می چپاند . بعد ، به طرف میرا می رود تا او را بیاورد . من آن قدر

وحشتزده و آن قدر شرمنده ام که نمی توانم بپرسم میرا زنده است یا مرده . به جای این کار ، تبرم ، شمشیری را که بیل — ای روی زمین انداخته است و سرنگ را برمی دارم — بازوی راستم ، جایی که درویش ضربه زده است ، بدجوری جرجز می کند ، اما می توانم ازش استفاده کنم — و آنها را پشت ماشین ، کنار آن دو نفر می گذارم . درویش در ماشین را روی میرا و آن جانور می بندد . بعد ، هر دو سوار می شویم و به عمارت برمی گردیم .

تا یک دقیقه تمام ، من چیزی نمی گویم ، طوری که انگار شبی معمولی است و ما با ما شین به خانه می رویم . همه حواس درویش متوجه جاده است و برای یک بار در زندگیش شده است ، آرام می راند . دست هایش روی فرمان می لرزند . وقتی دنده را عوض می کند ، تماشایش می کنم . بعد ، دیگر نمی توانم جلو سوال کردنم را بگیرم و فوری می پرسم: ((شما می دانستید که بیل — ای گرگ نماست ؟))

— معلوم است که می دانستم .

— چند وقتی است که خبر دارید ؟

— چند ماهی می شود . از وقتی که با کامل شدن ماه ، توی جنگل پرسه می زد و حیوان ها را می کشت ، می دانستم .

سرش را کمی برمی گرداند و می پرسد: ((تو قضیه را می دانستی ؟))

— بله . به همین خاطر ، به شما دروغ گفتم . بیل — ای دیده بود که شما لاشه ها را جمع می کنید و آنها را توی دستگاه زباله سوز می اندازید .

درویش جا می خورد . می گوید: ((با از بین بردن آن جسد ها ، مطمئن می شدم که کس دیگری آنها را پیدا نمی کند و امیدوارم بودم که بتوانم او را از سوء ظن دیگران حفظ کنم . انگار زرنگی بیش از حد به ضرر خودم شده .))

از بالای پستی صندلی ، نگاهی به عقب می اندازم . بیل — ای و میرا را می بینم . می بینم که قفسه سینه میرا بالا و پایین می رود — او زنده است . به صورت بیل — ای نگاه میکنم . هیچ موی اضافی ، هیچ دندان نیش بلندی . اما پوستش تیره تر از همیشه شده ، ناخن هایش بلند ترند و شکل گونه هایش هم واقعا فرق کرده است — هر چند اندک — و چشم هایش اگر باز بودند ، می دیدم که به شکلی باورنکردنی زرد شده اند . و دهانش ... آن دندان ها ...

با ملایمت می پرسم: ((چرا به من نگفتید ؟))

- اگر شواهدش را به من نشان می دادید ، حرفتان را باور می کردم . من آمادگی داشتم که باور کنم شما گرگ نمایید - پس می توانستم در مورد بیل - ای هم چنین چیزی را باور کنم .

درویش آه می کشد و می گوید: ((شاید . اما من امیدوار بودم که تو از قضیه دور بمانی ، همان طور که بیل را از مسئله دور نگه داشتم . من تا امشب نمی دانستم که این تغییرات چقدر می تواند خطرناک باشد . گاهی ما هم به سرمان می زند ، اما این وضع فرق می کند . من خدا خدا می کردم که فقط یک جور ماه زدگی باشد ، یک بیماری خفیف که بگذرد .))
درویش به فکر فرو میرود و مدتی در سکوت راندگی می کند . من چیزی نمی گویم و منتظر می مانم تا خودش برایم توضیح بدهد .

بالاخره می پرسد: ((چقدر از قضیه را میدانی ؟ هر چی را که فکر می کنی از ماجرا می دانی برایم بگو .))
من خیلی صریح جواب می دهم: ((گریدی ها نفرین شده اند . بعضی از آنها گرگ می شوند . قرن هاست که این وضع ادامه داشته است .))

درویش تحسینم می کند و می گوید: ((خیلی خوب است . البته قضیه خیلی طولانی تر از چند قرن است ، و فقط هم گریدی ها را درگیر نکرده - کل این خاندان درگیرش هستند . دیگر چی می دانی ؟))

شانه بالا می اندازم و جواب می دهم : ((زیاد نیست . ما فکر می کردیم که شما این بیماری را دارید ، اما خودتان می توانید مهارش کنید ، یا دست کم وقتی ماه کامل می شود ، خودتان را توی قفس زندانی می کنید .))

درویش به آرامی می گوید: ((هیچ کس نمیتواند لیکانتروپی را مهار کند . وقتی بیماری در فرد جا می افتد - همان طور که امشب در مورد بیلی پیش آمد - دیگر آن آدم گرفتار است . کامل شدن تغییرات چند ماهی طول می کشد ، اما همین که رفتار گرگی خودش را نشان می دهد ، بخش انسانی آن آدم دیگر ظاهر نمی شود .))

- منظورتان این است که کار بیل - ای تمام است ؟ او ...

نمی توانم حرفم را تمام کنم . بار وحشتناکی را روی دوشم حس می کنم .

درویش می گوید: ((نه کاملاً .)) و آن سنگینی به همان سرعتی که آمده بود ، از روی دوشم برداشته می شود .

درویش به نشانه مثبت سر تکان می دهد و می گوید: ((یک راهی هست . اما بعدا درباره اش حرف می زنیم - و در هر حال

امیدوارم که در این کار شانس بیاوریم .)) به تندی می گویم: ((منظورتان چیه ؟ البته که ما -))

درویش با ملایمت حرفم را قطع می کند و می گوید: ((خواهر تو هم همین بیماری را داشت .)) وحشتزده به او خیره می شوم .
((برای نجات بیلی ، ما مجبوریم که با لرد لاس معامله کنیم ، همان کاری که پدر و مادر تو کردند . و اگر این کار را نکنیم ، باید
مثل آنها خطر مرگ را هم به جان بخریم - و بیلی هم باید با این خطر رو به رو بشود .)) با صدایی گرفته می گویم: ((او ... باید
... چه کار کند؟))

درویش می گوید: ((بعدا . همه رازها به نوبت . تقریبا به خانه رسیده ایم . بیا بیلی را توی قفس ببریم تا خطری نداشته باشد -
بعد ، همه چیز را برایت می گویم .))

پشت عمارت ، نزدیک کنده های درخت ، توقف می کنیم — درویش ماشین را خاموش می کند و به من می گوید که ورقه آهنی
کرکره ای را بردارم و در آن زیر زمین مخفی را باز کنم . خودش هر دو بیهوش را از پشت ماشین بیرون می آورد تا من در را باز
کنم .

وقتی مشغول باز کردن لنگه های در هستم ، می پرسد: ((تو از این راه به زیرزمین رفتی یا از راه سرداب ؟))

نفس نفس زنان - لنگه های در خیلی سنگین اند - می گویم: ((از راه سرداب .))

نخودی می خندد و می گوید: ((میمون باهوش ! باید قضیه را برایت تعریف کنی - یک وقت دیگر .

الآن مسائل مهمتری داریم که باید اول به آنها برسیم .)) بیل - ای را بلند می کند و با اشاره سر ، من را جلو می اندازد .

از پله ها پایین می رویم . شیب تند . تاریکی . برای پا گذاشتن روی هر پله باید با احتیاط عمل کرد .

از روی شانه می پرسم: ((می خواهید برای بردن بیل - ای کمکتان کنم ؟))

درویش جواب می دهد: ((نه .)) و همچنان پایین می آید . هیكلش جلو نور ماه را می گیرد . ((من راحتم . تو جلو برو و چند تا

شمع روشن کن .))

پایین پله ها به یک در می رسم . آن را هل می دهم و باز می کنم . وارد زیرزمین می شوم . دری را که از آن وارد شده ام برانداز

می کنم و متوجه می شوم این طرف در با مصالحی پوشیده شده است

که به نظر می آید قسمتی از دیوار است . به همین خاطر بود که دفعه قبل متوجهش نشده بودم .

وقتی شمع های روی میز اصلی را روشن می کنم — تا جایی که بتوانم از پوشه لرد لاس فاصله می گیرم — درویش سکندری خوران وارد می شود . به طرف قفس می رود ، در قفس را با پای چپش باز می کند و بیل - ای را کنار گوزن روی زمین می گذارد . وقتی مطمئن می شود که جای بیل - ای راحت است ، در قفس را قفل می کند و کلیدش را برمی دارد .

می گوید: ((وقتی بیدار می شود ، اصلاً به قفس نزدیک نشو . او مثل یک حیوان زوزه می کشد و خودش را وحشیانه به میله ها می کوبد — شاید به خودش هم صدمه بزند — با وجود این ، ازش فاصله بگیر . تنها چیزی که او احتیاج دارد تا تکه تکه ات کند ، یک سر سوزن فرصت است .)) با لحن خشکی می گویم: ((یادم می ماند .))

درویش دوباره از پله ها بالا می رود و چند دقیقه بعد با میرآ برمی گردد . او میرآ را روی زمین می گذارد و به قیافه کبود و بی حرکتش خیره می شود .

می پرسم: ((حالش چگونه ؟)) از جواب سوالم می ترسم .

درویش می گوید: ((فکر کنم خوب باشد .)) ترس من کم می شود . ((اما مدتی بیهوش می ماند .

او سرش را روی سنگفرش کوبید . باید پیش یک دکتر ببرمش تا معاینه اش کند — اما الآن وقتش نیست . قبل از آنکه ... قبل از آنکه به بیلی برسیم ، من میرآ را به خانه می برم تا بیشتر از این آسیب نبیند . بعد از آن ، دیگر فقط باید دعا کنیم که کارها خوب پیش برود .))

درویش می ایستد ، پشت میزش می رود ، خودش را روی صندلی می اندازد و آه عمیقی می کشد .

به من می گوید که یک صندلی جلو بکشم و بنشینم . اما من ترجیح می دهم که بایستم - عصبی تر از آنم که بتوانم بنشینم .

بی مقدمه می گویم: ((من می خواهم درباره گرگ نماها بیشتر بدانم . می خواهم بدانم که لرد لاس با آنها چه کار می کند ، شما از کجا می دانید که گرت هم این مشکل را داشته و ما چگونه می توانیم این بدبختی را از بیل - ای دور کنیم .))

درویش سر تکان می دهد و می گوید: ((سوال های منطقی ای هستند . اما نم متعجبم که تو چرا بدبختی ترین آنها را نمی پرسی - چون این یک بیماری فامیلی است و از یک نسل به نسل دیگر منتقل می شود ، بیلی چگونه دچارش شده ؟))

- می شود بگویی چگونه ؟

- بل — ای سال ها پیش این قضیه را فهمیده . همان طور که خودش می گفت ، نبوغ فوق العاده ای لازم نبوده تا بفهمد که شما

پدرش هستید . او درباره اش به من —

درویش به طرف جلو خیز برمی دارد و فریاد می زند: ((چی ؟ او فکر می کند که من بابایش هستم

((؟

با اخم جواب می دهم: ((البته . مگر نیستید ؟))

درویش به پشتی صندلی تکیه می دهد . غرغر می کند و چشم هایش را می بندد . بعد ، با خشم می گوید: ((من یک احمق بی

شعورم ! باید می فهمیدم که چنین چیزی پیش می آید . من این همه سال چطور رفتار کرده ام که ...))

گلویش را صاف می کند و به من چشم می دوزد . این دفعه دستور می دهد: ((یک صندلی جلو بکش ! این مثل یک فیلم تکراری

بد به نظر می آید ، اما تو مجبوری که بنشین و این فیلم را ببینی .))

سعی می کنم جوابی کنایه آمیز بدهم . اما سختی نگاهش را می بینم . پس یک صندلی جلو می کشم و مثل شاگردی که مقابل

معلمش بنشیند ، رو به روی درویش می نشینم .

درویش می گوید: ((احتمالاً برای توضیح این مسئله ، روش سیاستمداران ، عاطفی و دلسوزانه ای وجود دارد ، اما الآن چیزی حی

و حاضر به ذهن من نمی رسد و وقت هم ندارم که دنبال چنین راهی بگردم . به همین دلیل ، موضوع را ، هر چقدر هم که

ناراحت کند ، بدون هیچ مقدمه ای برایت توضیح می دهم . من پدر بیلی نیستم — عمویش هستم .)) با تردید به درویش نگاه

میکنم و می گویم: ((نمی فهمم .))

زیر لبی می گوید: ((هیچ کس کامل نیست ، گرویز . حتی بهترین آدم ها هم اشتباه می کنند .

زندگی خیلی پیچیده است . همه ما ...)) گلویش را صاف می کند . ((مادر تو هیچ وقت از من خوشش نمی آمد ، و این قضیه را

پنهان هم نمی کرد .))

می گویم: ((این چه ربطی به —)) اما او با یک اشاره ساکت می کند .

— من طی این سال ها چند باری به دیدن کال رفتم . مادرت با این قضیه مخالفتی نداشت . اما شارون خودش ، غیر از یک مورد

سفر کوتاهی که به سال ها پیش مربوط می شود ، به کارشری ویل پا نمی گذاشت . به همین دلیل ، کال همیشه تنهایی اینجا

می آمد . این یک اختلاف نظر جدی میان آنها بود . من چند بار سعی کردم که درباره موضوع با شارون حرف بزنم ، اما او نمی

خواست که

...

درویش حرفش را ناتمام می گذارد و متفکرانه در سکوت فرو می رود . اما بعد از مدتی ادامه می دهد: ((پدر تو عاشق مادرت بود — و عاشق تو و گرت — اما یک قدیس نبود . او خیلی سفر می رفت، تنهایی و برای کار — اما توی این سفر ها همیشه تنها نمی ماند.))

از حرف درویش خیلی عصبانی می شوم و فوری سرپا می ایستم . اما قبل از آنکه بتوانم خشمم را سرش خالی کنم ، او خیلی سریع به حرف زدن ادامه می دهد .

— ازدواج پنهانی آنها با هم خیلی کوتاه بود ، و خیلی بی معنی . شارون هیچ وقت از قضیه خبردار نشد — اگر فهمیده بود ، کال به من می گفت . برادر من خصوصیات قابل تحسین زیادی داشت ، اما وفاداری جزو ویژگی هایش نبود . او هیچ وقت نمی خواست مادرت را ناراحت کند ، اما نمی توانست با او روراست باشد . این توی ذاتش نبود .

دست هایم را مشت کرده ام و اشک در چشم هایم جمع شده است . با صدای گرفته ای می گویم: ((چرا اینها را به من می گویند ؟))

درویش کجکی نگاهم می کند ، طوری که انگار سوالم خیلی احمقانه بوده است ، و می گوید: ((چون آن زن از اهالی ویل بود و تا موقعی که بچه اش به دنیا آمد ، به پدرت نگفت که باردار است .

او پیشنهاد پدرت را برای قبول این مسئولیت رد کرد . امیلی اسپلین زن کله شقی بود و مصمم بود که به شیوه خودش زندگی کند . او به کال گفت که —))

روی صندلی ولو می شوم و فریاد می زنم: ((بس کن !)) التماس می کنم: ((نگوا)) درویش بی توجه به التماس های من می گوید: ((من از همان اول زندگیم قسم خوردم که اگر روزی ازدواج کردم ، هیچ وقت بچه دار نشوم . می ترسیدم که این بیماری بچه هایم را گرفتار کند . من مصمم بودم که آنها — و خودم — را گرفتار این عذاب نکنم . کال با نظر من موافق نبود — او فکر می کرد که زندگی ارزش خطر کردن دارد .

((وقتی امیلی مرد ، من از بیلی مراقبت کردم ، چون او برادرزاده ام بود — نه به این دلیل که پسر من بود . کال پدر بیلی بود ، گرویز

((بیلی پسر عموی تو نیست — برادرت است .))

موضوع آزاد

فصل سیزدهم ((نفرین))

سکوتی طولانی . می خواهم سر درویش فریاد بزنم ، می خواهم به او بگویم که یک دروغگو ست ، می خواهم وادارش کنم که حرفش را پس بگیرد . اما دلیلی وجود ندارد که او درباره چنین موضوعی دروغ بگوید . در نگاهش ، غیر از صداقتی اندوهبار ، چیز دیگری نمی بینم .

احساس تهوع دارم . یک لحظه به خاطر کاری که پدرم کرده است ، از دستش دیوانه می شوم . اما لحظه ای دیگر احساس میکنم که خوشحالم — چون تنها نیستم ! با حمله آن موجودات شیطانی ، فکر می کردم که همه چیزم را از دست داده ام. اما حالا می بینم که یک برادر دارم .

درمانده میان خشم و شادی ، می نالم: ((این دیوانگی است . من نمی دانم که با این قضیه چه باید بکنم . با این یکی نمی توانم کنار بیایم .))

درویش با تشر می گوید: ((البته که می توانی . تو با مرگ پدر و مادرت و گرت کنار آمدی — در مقایسه با آن ماجرا ، این مسئله کوچکی است .))

سرم را تکان می دهم و بی اطمینان از فکرم یا احساسم می گویم: ((اما ... من همیشه فکر می کردم

... چرا این را به بیل — ای نگفتید ؟ شما باید این کار را می کردید ، به خصوص بعد از مرگ مادرش . او می توانست بیاید با ما زندگی کند . بابا می توانست —))

درویش فریاد می زند: ((کال هیچ کاری نمی توانست بکند ! مگر اینکه حقیقت را آشکار می کرد و باعث متلاشی شدن خانواده اش می شد .)) دستش را تند و عصبی ، میان موهای خاکستری کوتاهش می کشد . ((اما به هر حال ، او سعی کرد که کاری انجام بدهد . وقتی امیلی مرد ، او اینجا آمد و با وجود آشوبی که ممکن بود به پا بشود ، سعی کرد به اسم خودش برای بیلی شناسنامه بگیرد .))

می پرسم: ((چرا این کار را نکرد؟))

— پدربزرگ و مادربزرگ اسپلین تهدید کردند که به مراجع قانونی متوسل می شوند . او می توانست در دادگاه با آنها درگیر بشود ، اما می دانست که ممکن است شکست بخورد — آنها می توانستند در دادگاه ادعا کنند که امیلی وقتی زنده بوده ، اجازه نمی داده که کال او را ببیند . او هم امیدی نداشت .

— شما نمی توانستید طلسمی به کار ببرید که وادارشان کند بیل — ای را به او بدهند ؟

درویش می خندد و به شوخی می گوید: ((من آن قدر قدرتمند نیستم . وقتی امیلی مرد ، من آنها را " متقاعد کردم " که اجازه بدهند من در زندگی بیلی دخالت داشته باشم ، اما این حداکثر کاری بود که از دستم برمی آمد .))

درباره موضوع ، بیشتر فکر می کنم . یادم می آید که بابا چقدر مامان را دوست داشت ، و اینکه آنها چقدر با هم خوشبخت به نظر می آمدند . هیچ وقت فکر نمی کردم که بابا این طوری باشد - به نظرم ، مامان هم چنین تصویری در مورد او نداشت .

درویش به آرامی می گوید: ((می دانم که این ضربه تکان دهنده ای است ، اما می توانم ازت بخواهم که فعلا قضیه را کنار بگذاری ؟ تو تا آخر عمر وقت داری که هر چقدر می خواهی ، موضوع را برای خودت حلای کنی . اما بیلی چنین امکانی را ندارد . اگر زود دست به کار نشویم ...))

نفس لرزان و بلندم را بیرون می دهم . نگاهم به آن پسرک بیهوش - برادرم ! - می افتد که با دست های در هم پیچیده و پوستی تیره درون قفس افتاده است . عکس آدم هایی را به یاد می آورم که در کتاب های لیکانتروپی درویش دیده بودم - قیافه هایی غیر انسانی و در هم پیچیده .

خیلی مصمم به جلو خم می شوم و می گویم: ((باشد . درباره بابا ، بعدا صحبت می کنیم . از گرگ نماها برایم بگوئید .))

درویش می گوید: ((تا جایی که ممکن باشد ، قضیه را برایت مختصر می گویم .))

دستش را زیر میز می برد و از کشویی ، دو تا قوطی کوکا بیرون می آورد . یکی از آنها را به من می دهد و آن یکی را با ولع هورت می کشد . وقتی حرف می زند ، من نوشابه ام را مزه مزه می کنم .

می گوید: ((این یک مصیبت باستانی است . ما به آن نفرین گاراده می گوئیم ، چون گاراده ها اولین کسانی از خانواده بوده اند که درباره این قضیه مطالبی نوشته اند . اگر خانواده های دیگر هم این مشکل را داشته باشند ، ما از آنها بی خبریم . گاهی از غریبه ای درباره کسانی می شنویم که از این تغییرات داشته اند ، اما وقتی درباره شجره خانوادگی آنها تحقیق می کنیم ، متوجه می شویم که از خودمان هستند .

((دانشمند هایی که روی ژن لیکانتروپی تحقیق کرده اند می گویند که این ژن ناقص الخلقه است - در هیچ کجاس دیگر از

طبیعت چنین چیزی را ندیده اند . آنها نمی دانند که این ژن از کجا می آید و چرا این طور عمل می کند .))

کوکای خودش را تمام می کند ، یک قوطی دیگر بیرون می آورد و ادامه می دهد: ((ما این راز را پیش خودمان نگه داشته ایم . ما خانواده بزرگ ، قوی و ثروتمندی هستیم . کسانی که دچار این بیماری نشده اند هم راز خانواده را حفظ می کنند . به همین

خاطر است که الان تو و بیلی در موسسات پژوهشی تحت نظر نیستید .))

می پرسم: ((چرا من باید تحت نظر باشم؟ من که گرگ نما نیستم .)) و چون فکر وحشتناکی به ذهنم می رسد ، یک لحظه مکث می کنم . ((هستم ؟))

درویش نگاهم نمی کند . او با ملایمت جواب میدهد: ((من نمی دانم . زن ها به طور تصادفی بارز می شوند . گاهی این قضیه همه افراد یک شاخه خانوادگی را درگیر می کند و آنها را به کلی از بین می برد . بعضی وقت ها هم در دو یا سه نسل به طور خفته می ماند . تو یکی از سه بچه خانواده ای . گرت و بیلی هر دو این بیماری را داشتند . کاش می توانستم بگویم که این احتمال ابتلای تو را به این بیماری ، کم و بیش کمتر می کند ، اما برای فهمیدنش راهی وجود ندارد .

((با این حال ، تغییرات — اگر شروع بشوند — بین سنین ده تا هجده سالگی شروع می شوند . چند نفری بوده اند که در سنین پایین تر هم بیماری را نشان داده اند ، اما تا حالا در هیچ کس بعد از هجده سالگی دیده نشده است .))
با تعجب فریاد می زنم: ((پس به خاطر این است که میان آن تابلوها ، قیافه های جوان آن قدر زیاد است ! همه آن بچه ها گرگ نما شده اند !))

درویش با حالتی گرفته ، سر تکان میدهد و در ادامه می گوید: ((هیچ درمان شناخته شده ای برایش وجود ندارد . آنهایی که دچارش می شوند محکوم اند که بقیه عمرشان را مثل حیواناتی دیوانه زندگی کنند . به طور معمول ، اگر بگذارند که زنده بمانند ، خیلی عمر نمی کنند - حداکثر بیست سال .)) - منظورتان چیه ؟

درویش ناخن هایش را به کناره قوطی نو شابه می زند ، و حالت گنگی در نگاهش ظاهر می شود . با ملایمت می گوید: ((این مصیبت وحشتناکی است . اینکه ببینی کسی که دوستش داری مثل یک حیوان می شود ، زنجیر کردن او و تحمل دردش ... خیلی ها تصمیم می گیرند که این رنج را به خودشان تحمیل نکنند . خیلی از والدین ...)) دیگر به قوطی ضربه نمی زند و قیافه اش گرفته تر

وحشزده آب دهانم را قورت میدهم و می پرسم: ((آنها را می کشند ؟))

سر تکان میدهد و قبل از آنکه من وحشتم را ابراز کنم ، به آرامی می گوید: ((آنها وحشی و درندهاند . اگر آزاد باشند ، مرتکب قتل می شوند . در خانواده ما ، گروهی هستند به اسم لمب ها ، که اگر والدین نتوانند از عهده این کار بریبایند ، آنها کار را انجام می دهند . جلاد های خانوادگی که باید خیلی صریح باشند .))

حرف خودش را یادش می آورم: ((اما شما گفتید که برای این مشکل راهی وجود دارد .)) سعی می کنم به آن همه چهره که در تالار تابلو ها دیده ام و پایان وحشتناکی که حتما تحمل کرده اند ، فکر نکنم .

درویش آه می کشد و می گوید: ((دارم به همین موضوع می رسم . البته گفته باشم - وقتی قضیه را برایت بگویم ، آرزو می کنی که کاش نگفته بودم .))

مکشی طولانی . بعد ، غرشی از طرف قفس - بیل - ای به جنب و جوش افتاده است .

با نگرانی نگاهش می کنم و می پرسم: ((کی بیدار می شود ؟))

درویش می گوید: ((به زودی . بیا به اتاق مطالعه من برویم - وقتی نعره هایش شروع می شود ، دیدنش لطفی ندارد .))

لبه میز را می گیرم و زیر لیبی می گویم: ((نه ، می خواهم کنارش باشم .)) درویش به توافق سر تکان می دهد ، و بعد به سراغ داستان خودش می رود .

— دانشمند های ما نمی توانند ژن های گرگ نمایی را از بین ببرند و این بیماری را درمان کنند . اما تنها راه مبارزه با این بیماری علم نیست ، جادو هم به کار می آید .

دستش را روی میز دراز می کند و از زیر انبوه کتاب های سمت چپش ، کتاب قدیمی خیلی قطوری را بیرون می کشد . کتاب را باز می کند و آن را به من می دهد . و من به چشم های جادوگر خانواده ، بارتالومئو گاراده ، خیره می شوم .

درویش می گوید: ((بارت پیر قسمت بزرگی از زندگیش را وقف این کار کرد که راهی برای نجات خانواده از این مصیبت پیدا کند . او معتقد بود که این راه نجات ، در جادو ریشه دارد . تا ده ها سال ، طلسم ها به کار برد ، آزمایش ها انجام داد و به دنبال چاره

این مشکل ، کتاب های سری را زیر و رو کرد . اما فایده ای نداشت . او می توانست شکل یک آدم معمولی را تغییر بدهد ، اما با یک گرگ نمای تغییر شکل یافته نتوانست کاری بکند . او هم مثل هر آدم دیگری ، از این کار عاجز بود .

((اما بعد ، با موجودی ملاقات کرد که این طور نبود.))

صورت درویش تیره می شود . کتاب را از من می گیرد و آن را می بندد . بعد ، پوشه ای را برمی دارد که من تصویر لرد لاس را در آن پیدا کردم .

فریاد میزنم: ((صبر کنید !)) با حالتی متعجب نگاهم می کند . من همانطور که وحشتزده به پوشه چشم دوخته ام می گویم: ((

من قبلا که اینجا بودم ، آن را دیده ام . تصویر لرد لاس با من حرف زد

. چشم ها و لب هایش حرکت می کردند .))

درویش گلایه کنان می گوید: ((اگر می دانستم که تو این قدر به حقیقت نزدیک شده ای ، در موردش به تو هشدار می دادم .)) انگشتش را به طرف دری می گیرد که داخل سرداب باز می شود . ((همان طور که گفتم ، خانه جای امنی است . زمین های اطراف هم امن است . اما من این سرداب را حفاظت شده نکرده ام . مواقعی هست که من به اجبار با موجودات قلمرویی دیگر سر و کار پیدا می کنم و وجود پایگاهی برای ارتباط برقرار کردن با آنها برایم ضروری می شود .)) دو تا از انگشت هایش را روی جلد چرمی پوشه می کشد و با حالتی آمیخته به احترام ، اندوه و ترس ، به آن خیره می شود . می گوید: ((لرد لاس بدون دعوت نمی تواند از مرز میان قلمرو خودش و دنیای ما بگذرد . یک آدم معمولی ممکن است ده ها سال به آن تصویر نگاه کند و هیچ چیز غیر عادی نبیند .

((اما تو معمولی نیستی . تو با آن موجودات شیطانی رو به رو شده ای و — وقتی از دریچه ورود سگ گذشتی و فرار کردی — از قدرت های جادویی بالقوه ات استفاده کردی . او این توانایی را داشته که با تو حرف بزند ، هر چند از توی کتاب نمی توانسته به تو آسیب برساند ، اما ممکن بود به تو کلک بزند و وادارت کند که احضارش کنی .)) فریاد می ززم: ((اما او کیه - چیه ؟)) درویش می گوید: ((لرد لاس یک ارباب شیطانی است . یکی از موجودات فوق طبیعی که در حاشیه قلمرو ما و در قلمرو جادویی خودشان زندگی می کنند . ما به آنها دموناتا می گوئیم . مداخله گرهایی بر سر راه انسان ها که بیشترشان با ما کاری ندارند ، اما چند تایی از آنها - مثل لرد لاس - از وجود ما تغذیه می کنند .)) دست هایم می لرزند . آنها را محکم بین زانوهایم می گیرم .

درویش می گوید: ((لرد لاس نگهبان اندوه است . از درد و رنج آدم ها تغذیه می کند . مراسم تشییع جنازه ما ، برای او مثل سه وعده غذای روزانه است . خودکشی یک آدم تنها هم برایش مثل یک خوراکی تفننی بین روز است . او از دیدن ترس و اندوه ما به وجد می آید ؛ هر وقت که بتواند ، این احساسات را در ما تقویت می کند ؛ و بعد ، آن را می مکد و با بلعیدن ضعف های آدمی ، خودش قوی تر می شود .))

خس خس کنان می گوئیم: ((چطور این کار را می کند؟ چطور تغذیه می کند ؟)) درویش خرخر کنان می گوید: ((برای توضیح دادنش باید در بحث های ماوراء الطبیعه عمیق تر بشویم . همین قدر بگوئیم که او یک جور نی روحی که به وسیله آن می تواند درد آدم ها را بمکد .

((به هر حال ، بارت پیر لرد لاس را می شناخت — دیده بود که لرد لاس از اندوه اعضای خانواده تغذیه می کند — اما به این موضوع اهمیت نمی داد . بارتالومئو فقط به از بین بردن این نفرین خانوادگی علاقه داشت ، نه به دفع کردن موجودات شیطانی . اما بعدها ، کلی از زندگیش را برای مطالعه و تحقیق در مورد دموناتا صرف کرد . آنها می توانند هزاران سال زنده بمانند . من معتقدم امید بارتالومئو این بود که راز طول عمر آنها را کشف کند . او هیچ وقت در این کار به موفقیتی نرسید ، اما در مرحله ای از تحقیقاتش کشف کرد که لرد لاس قدرت اصلاح تغییرات گرگ نمایی را دارد .))

فریاد می زدم: ((منظورتان این است که او می تواند بیل - ای را درمان کند ؟)) - اگر بخواهد .

از روی صندلی بالا می پرسم و هیجانزده می گویم: ((پس بیایید احضارش کنیم ! دیگر منتظر چی هستیم ؟ بیایید همین الان صدایش کنیم که بیاید اینا و —))

درویش حرفم را قطع می کند و می گوید: ((دموناتا — آنها شیطانی و خودخواه اند . معامله با بعضی از آنها ممکن است ، اما هیچ کدامشان از روی خوش قلبی کاری را نمی کنند — همان طور که خودت می دانی ، بعضی از آنها حتی قلب ندارند !)) — پس چطوری ... ؟

درویش اشاره می کند که بنشینم . من حسابی کفری شده ام ، اما دستورش را اطاعت می کنم .

- بارتالومئو همه تلاشش را به کار برد تا لرد لاس را وادار به کمک کند . به او التماس کرد ، تهدیدش کرد ، حتی پیشنهاد کرد که اختیار جسم و روحش را از او بگیرد .

با تحقیر می گویم: ((مگر ممکن است ؟))

درویش با خشم سر تکان میدهد و می گوید: ((به طور قطع ! و برای موجودات شیطانی ، این از هر ثروتی باارزش تر است . روح می تواند خیلی شدید تر از جسم زجر بکشد . اگر من اختیار روحم را از دست بدهم ، جسمم می تواند به کارش ادامه بدهد — با یک اتو پیلوت . آن وقت مثل یک زامبی می شوم پوسته ای توخالی که می خورد ، نفس می کشد ، راه می رود — اما فکر نمی کند و هیچ احساسی ندارد . با وجود این ، در قلمرو دموناتا ، روح من هر شکنجه قابل تصور — و غیر قابل تصویری — را تحمل می کند !

((اگر بارتالوميو جوان تر بود ، شاید می توانست با پیشنهاد اختیار جسم و روحش به لرد لاس ، او را و سوسه کند . اما مشکل اینجاست که اختیار روح فقط تا زمانی برای یک موجود شیطانی ارزش دارد که آن آدم زنده باشد . بارت پیر به مرگ نزدیک بود . و لرد لاس به این نتیجه رسید که معامله با او چندان منفعتی برایش ندارد .

((اما بارتالوميو کله شق بود . او پایی لرد لاس شد ، شجاعانه به دستیاران او حمله کرد ، و زخم های فراوانی برداشت که لحظه مرگش را نزدیک کردند . اما بالاخره بارت پیر از دل مشغولی بزرگ لرد لاس سر در آورد که --))

نعره های تو گلوبی ، صدای درویش را در خود خفه می کنند . بیل - ای ایستاده است ، به میله های قفس چنگ می زند ، آنها را تکان می دهد ، و جیغ می کشد . صورتش با نقاب سیاهی پر از خطوط آشفته پوشیده شده است ، دندان هایش بیرون افتاده اند ، و زبانش را وحشیانه از یک طرف به طرف دیگر تکان می دهد . چشم های زردش از میان شکاف باریک پلک هایش برق می زند .

با یک جست ، سرپا می ایستم و فریاد می زنم: ((بیل - ای !)) به طرف قفس قدم برمی دارم .

درویش دستم را می گیرد و می گوید: ((آرام باش . یادت نرود که چی گفتم - اگر زیادی نزدیکش بروی ، تو را می کشد .))
هاج و واج به بیل - ای خیره می مانم ، که فریاد می زند ، میله ها را می کشد ، لگد می زند ، سرش را به میله های می کوبد و یک لحظه از من و درویش چشم بر نمی دارد .

با حال بدی می پرسم: ((الان ما را می شناسد؟)) درویش جواب می دهد: ((نه .))

بیل - ای از کشتی گرفتن با میله ها دست برمی دارد و با نفرت رویش را برمی گرداند . به طرف گوزن ، که از ترس می لرزد ، سکندری می خورد . بیل - ای سر جایش می ایستد و وحشیانه نیشش را باز می کند . دور جانور بی دفاع میچرخد ، بو می کشد و می غرد . بعد ، روی گردن حیوان می افتد . چنگال ها - دندان ها - دریدن - خون .

گونه های من خیس اند . دوباره گریه می کنم . درویش آهسته می گوید: ((بیا برویم . ما می توانیم

این بحث را در اتاق مطالعه تمام کنیم .)) هق هق می کنم: ((نمی توانم تنهائش بگذارم .))

درویش می گوید: ((گرگ نماها تنهائی را حس نمی کنند . آنها فقط گرسنگی و نفرت را حس می کنند .))

میرا را از روی زمین بلند می کند و با سقلمه ای من را به طرف در سرداب جلو می اندازد . نزدیک در ، مکث می کنم . برای

آخرین بار ، وحشتزده به بیل - ای اسپلین - برادرم - نگاه می کنم . بعد

، به پیروی از عقل ، دنبال عمویم می روم .

فصل چهاردهم

((دعوت به مبارزه))

درویش ، میرا را داخل یکی از اتاق های عمارت ، روی تخت می خواباند . دوباره ، و این بار دقیق تر ، وضع جسمی او را بررسی می کند . اسمش را صدا می زند و آهسته تکانش می دهد تا بیدار بشود . وقتی همه تلاش هایش بی نتیجه می ماند ، به حمام می رود و با یک لیوان آب برمی گردد .

با انگشت هایش ، به صورت میرا آب می پاشد . اما میرا تکان نمی خورد .

درویش با حالت گرفته ای کنار می آید و می گوید: ((می توانم با جادو او را به هوش بیاورم ، اما مطمئن نیستم که آسیب دیدگی هایش چقدر جدی اند . ممکن است کارم و وضعش را بدتر کند .)) می پرسم: ((چرا او را به حال خودش نمی گذارید؟ او که زنده میماند ، نمی ماند؟)) - فکر کنم بماند .

- پس بگذارید بخوابد . این برایش از هر چیزی بهتر است ، مگر نه ؟

درویش با نگرانی به من خیره می شود ، و بعد ، بدون آنکه چیزی بگوید ، از اتاق بیرون می رود .

من پتویی را روی میرا می کشم ، و بعد ، در اتاق را روی او می بندم و به اتاق مطالعه می روم .

بعد از تاریکی زیر زمین ، اتاق مطالعه گرم تر و روشن تر از همیشه به نظرم می آید . خودم را روی صندلی چرمی بزرگی رها می کنم ، زانوهایم را به سینه می چسبانم و نگران و وحشتزده سرم را بین آنها میگذارم . درویش کنار یک دست شطرنج ایستاده است — شطرنج مورد علاقه اش که مهره های آن را بر اساس شخصیت های ارباب حلقه ها درست کرده اند . یک هابیت سفید را برمی دارد و موقع حرف زدن ، بی توجه با آن مهره بازی می کند .

می گوید: ((من فکر نمی کنم که تو هیچ وقت راستی راستی از پیچیدگی های شطرنج خوشت آمده باشد . با مهره هایی به این کمی ، آن همه احتمال . هیچ وقت دو تا بازی عینا مثل هم نمی شوند .

قوانین بازی را در یک بعد از ظهر می توانی یاد بگیری ، اما همه عمرت را تلاش می کنی تا در بازی استاد بشوی .))

سراپا خشم فریاد می زنم: ((شطرنج به جهنم! بیل — ای با آن وضع وحشتناک و دیوانه وار توی زیر زمین زنجیر شده . میرا

بیهوش است و شاید توی اغما برود . و تنها چیزی که تو می توانی درباره اش چهچه بزنی —))

درویش به آرامی حرفم را قطع می کند: ((لرد لاس شطرنج بازی می کند . این موجودات — دموناتا — به طور طبیعی بازیگوش

نیستند ، اما او استثناست . من نمی دانم که او کی یا کجا این طور حرص بازی پیدا کرده ، اما در زمانی که بارتالومئو گاراده

ملاقاتش کرد ، او بازیکن علاقمند ، و البته کم تجربه ای بود .))

با غرولند می گویم: ((آخر این حرف ها چیه ؟)) هر چند خودم برایش یک جواب دارم .

— وقتی به اتاق پدر و مادرت رفتی ، آنجا متوجه هیچ صفحه شطرنجی نشدی ؟

نفسم ضعیف می شود . گذشته را به یاد می آورم . خون . دیوارهای شبیه تار عنکبوت . موجودات شیطانی . و روی زمین ، مهره

های پراکنده و صفحه های شکسته شطرنج . و صفحه شطرنج کنده کنده شده داخل اتاق مطالعه .

آه می کشم و می گویم: ((چرا ، متوجه شدم .))

درویش فوری می گوید: ((وقتی بارتالومئو تلاش می کرد لرد لاس را متقاعد کند تا این بلای خانوادگی را از بین ببرد ، چند بار با

او شطرنج بازی کرد . دستیارهای لرد لاس اجازه نداشتند که موقع بازی مزاحم بارتالومئو بشوند . به همین دلیل ، این بی

خطرترین شرایط برای حرف زدن با لرد لاس بود . به مرور زمان ، بارتالومئو متوجه شد لرد لاس تقریباً به همان اندازه که از اندوه

آدم ها تغذیه می کند ، به شطرنج هم علاقه دارد .

((بارت پیر به این فکر افتاد که ارتباطش را با آن ارباب شیطانی قطع کند و چند ماه از او فاصله بگیرد . وقتی دوباره از سر میان

دنیای خودش و قلمرو دموناتا گذشت ، لرد لاس با شوق و خشونت عجیب خواهان این بود که با او شطرنج بازی کند .))

درویش با حالت خشکی می خندد و ادامه می دهد: ((اما بارتالومئو قبول نکرد . عصبانی کردن چنین جانوری خیلی خطرناک

است . این موجودات اگر دلخور بشوند ، می توانند مثل ماموران نفرت انگیز نابودی عمل کنند . لرد لاس می توانست همه

دستیارانش را سر بارت پیر بریزد ، همه آن دستیارانی را که —))

هیجانزده می پرسم: ((او غیر از وین و آرتری ، دستیار دیگری هم دارد ؟))

درویش جواب می دهد: ((اوه ، بله . آنها فقط سوگلی های الانش هستند . او صدها نفر از این دستیارها دارد . اگر آنها را به جان

بارتالومئو می انداخت ، او را تکه تکه اش می کردند و همه جادو های دنیا هم نمی توانست مانعش بشود .

((اما وقتی بارت پیر به چنین خطری دست زد ، لرد لاس نوچه هایش را سراغ او نفرستاد . او به همان اندازه که به خشم آمده بود ، اشتیاقش به بازی شطرنج هم شدید شده بود . پس به جای نابود کردن بارتالومئو ، با ناله و زاری و گلایه سعی کرد او را وادار به معامله کند . خوب ، بارتالومئو توی این معامله برد . او به لرد لاس گفت تا زمانی که ارباب شیطانی مصیبت خانوادگی گاراده ها را از بین نبرد ، بازی نمی کند .

((ماهی قلاب را نگرفت . همه عشق لرد لاس شطرنج بود ، اما شطرنج این قدر برای نمی ارزید .

پس ، بارت پیر سعی کرد از راه دیگری وارد بشود . او پیشنهاد کرد که چند دست با لرد لاس شطرنج بازی کند و در عوض ، لرد لاس هم زندگی چند نفر از اعضای خانواده را نجات بدهد . بعد از بحث ها و کشمکش های طولانی ، آنها موافقت کردند چند دور مسابقه بدهند و هر مسابقه پنج دست بازی داشته باشد . به ازای هر دور مسابقه که بارتالومئو برنده می شد ، لرد لاس باید یکی از گاراده ها را نجات می داد . اما اگر بارتالومئو هر پنج دست بازی را می باخت ، لرد لاس اختیار جسم و روح او را به دست می گرفت .

((و به این ترتیب ، رقابت ها شروع شد ، دو یا سه بازی در هفته — تعدادش را لرد لاس معلوم می کرد . بنابر یادداشت های بارتالومئو ، لرد لاس از باخت متنفر بود . مثل بیشتر موجودات دموناتا ، او هم به شکل نفرت انگیزی مغرور است . آنها خودشان را برتر از آدم می دانند و باخت به یک آدم - در هر کاری - برایشان رسوایی بزرگی است .))

درویش با صدایی توگلوبی ، نخودی می خندد و ادامه می دهد: ((با وجود این ، او باخت . بارتالومئو تمام وقتش را برای شطرنج می گذاشت ، هر روز و هر شب با بهترین حریف هایی که پیدا میشد ، ساعت ها بازی می کرد و بیشتر یاد می گرفت و بازیش بهتر می شد . او در سه ماه اول ، شش بازی را باخت — بد از آن ، دیگر هیچ وقت بازنده نبود . او در پنجاه و نه بازی ، که انگار هیچ وقت ...))

((و بعد مرد.))

درویش شانه هایش را تکان می دهد و بعد می گوید: ((او پیر بود ، و درگیری های قبلی با دستیار های لرد لاس هم توانش را گرفته بود . البته در آرامش مرد - وقتی خواب بود ، از دنیا رفت .)) غرق ماجرا شده ام . می پرسم: ((بعد چی شد؟))

درویش می گوید: ((تا مدتی طولانی ، هیچ چیز . هیچ کدام از اعضای خانواده از مسابقات بارتالومئو با لرد لاس خبر نداشت . او هیچ وقت به خانواده نگفت که خودش باعث نجات آنها بوده . چند نفری از گاراده ها ساحر و جادوگر بودند ، اما آنها هم نتوانستند راز یادداشت های بارتالومئو را کشف کنند - او این یادداشت ها را با طلسم های نیرومندی رمز دار کرده بود .

((بالاخره ، تقریباً چهل سال بعد از مرگ آن جادوگر بزرگ ، دیوی مک کی — یکی از وابستگان دور خانواده که چهار تا از پنج تا بچه اش را به خاطر همین مصیبت از دست داده بود - یادداشت ها را رمز گشایی کرد و از این راز شیطانی پرده برداشت . او فوری دست به کار شد تا با لرد لاس ارتباط برقرار کند و مسابقات را دوباره راه بیندازد تا تغییرات ظاهر شده در کوچک ترین فرزندش را - که بیماری تازه در او بروز کرده بود - اصلاح کند .

((ارباب شیطانی خیلی سریع جواب نداد . بارتالومئو او را تحقیر کرده بود . او می ترسید که شکست هایش در برابر یک انسان تکرار بشوند . دیوی هم جادوگر نبود — به همین خاطر ، جسم و روحش برای لرد لاس هیچ جاذبه ای نداشت . اما دیوی آدم مبتکری بود . او به دنبال ترفندی گشت که مقاومت لرد لاس را بکشند ، و مبارزه ای را پیشنهاد کرد که تمایلات پیچیده او را تحت تاثیر قرار داد .))

درویش متفکرانه در سکوت فرو می رود . هنوز مشغول بازی با مهره هابیت شطرنج توی دستش است . با دست آزادش ، کشویی را بیرون می کشد و عکسی را از داخل آن بیرون می آورد .

عکس را روی میز سر می دهد . نگاه می کند - مامان ، بابا ، من و گرت . عکس یکی از جشن تولدهای بابا .

من خیره به عکس نگاه می کنم . درویش می گوید: ((راه حل دیوی هولناک بود ، اما باید اجرا می شد . لرد لاس به هیچ چیز دیگری علاقه نداشت . قوانینی که او پیشنهاد کرد این طوری بود - مثل قبل ، مسابقه ای برگزار می شد که برنده را در پنج دست بازی مشخص می کرد . اگر دیوی می برد ، پسرش دوباره خوی و زندگی انسانی اش را به دست می آورد و هر دو آزاد می شدند . اما اگر لرد لاس برنده می شد ، هر دو آنها ، دیوی و بچه اش ، را می کشت .

لرد لاس از پیشنهاد دیوی خیلی خوشش آمد، اما چند تا شرط دیگر را هم خودش مطرح کرد .

لرد لاس وقتی با بارتالومئو بازی میکرد ، به دستیارانش می گفت که مزاحم او نشوند . اما او حاضر نشد که این امتیاز را به دیوی بدهد . یکی باید با دیوی همراه می شد و وقتی دیوی مشغول بازی بود ، با آن دستیارهای شیطانی مبارزه می کرد . تا زمانی که

محافظ دیوی زنده بود ، دستیاران لرد لاس به دیوی حمله نمی کردند . اما اگر آن محافظ کشته میشد ، آنها اجازه داشتند که دیوی و پسرش را قصابی کنند .

((یک قانون جدید دیگر هم این بود که بازی ها باید همزمان و همه در یک جلسه برگزار می شدند - برای بیشتر کردن فشار کار روی دیوی و همراهش . و تبصره آخر هم این بود که اگر دیوی برنده میشد ، باید به قلمرو لرد لاس می رفت و برای نجات جسم و روحش شخصا با او می جنگید .))

چون معنی قسمت آخر این حرف ها را نمی فهمم ، زیر لبی می گویم: ((چی ؟))

درویش توضیح می دهد: ((بازی ها در فاصله بین دنیای ما و دنیای دموناتا انجام می شود . شاید در اتاق پدر و مادرت متوجه شده باشی که آنجا چیز هایی از دنیای ما و چیزهایی از دنیای لرد لاس وجود داشت . این واقعیت بینابینی همان جایی بود که دیوی باید با لرد لاس مسابقه می داد . اگر دیوی برنده می شد ، پسرش درمان می شد ، و پسرش و محافظش هر دو در امان بودند ؛ اما دیوی باید به دنبال لرد لاس می رفت و با آن ارباب شیطانی در قلمرو خودش می جنگید . اگر او را شکست میداد ، آزاد می شد . اما اگر شکست میخورد ، لرد لاس اختیار روح او را به دست می گرفت و او بقیه عمرش را مثل یک زامبی می گذراند .)) خرخر کنان میگویم: ((به نظر من ، معامله منصفانه ای نبوده .))

درویش حرفم را تایید می کند: ((درست است ، اما شرایط همین بوده . دیوی مجبور بود قبول کند .

((کمی مکث می کند و بعد به آرامی ادامه میدهد:)) دیوی باخت . برادرش همراهش بود . آن شیاطین او را از پا در آوردند و دیوی حتی قبل از آنکه نتیجه یکی از بازی ها معلوم بشود ، کشته شد . پسرش هم کشته شد . آن موجودات شیطانی هر سه نفر را تکه تکه کردند .)) عکس را از من می گیرد و در سکوتی سنگین به آن خیره می ماند .

و باز ادامه میدهد: ((اما فداکاری دیوی بی ارزش نبود . لرد لاس مزه این رقابت جدید را چشید . او سراغ وابستگان دیوی رفت -

سراغ آنهایی که قدرت های جادویی داشتند - و به آنها پیشنهاد کرد که مثل دیوی ، برای نجات جان عزیزانشان مبارزه کنند .

بیشتر آنها قبول نکردند . اما دو نفر - که هر دو بچه داشتند و بچه هایشان در آستانه بروز تغییرات بودند - این مبارزه را پذیرفتند . یکی از آنها شکست خورد - اما آن یکی پیروز شد .

پیروزی او به دیگران امید داد و از آن زمان به بعد ، گروهی از گاراده ها و گریدی ها ، طی ده ها سال به این مبارزه تن دادند . بعضی پیروز شدند ، بعضی هم باختند . بیشتر کسانی که برنده شدند ، در مرحله بعدی — جنگ در قلمرو لرد لاس — اختیار روحشان را از دست دادند ، اما چند نفری از این سفر سالم برگشتند و ثابت کردند که امکان موفقیت در این کار وجود دارد .))
درویش عکس را دوباره داخل کشو می گذارد و کشو را آهسته می بندد . مثل جغد ، پلک می زند و با یک دست ، چشم هایش را پاک می کند - سعی دارد جلو اشک هایش را بگیرد .

می گوید: ((والدین تو بازی را باختند . گرت دچار شده بود . پدر و مادرت با لرد لاس مبارزه کردند . کار یکی از آنها خیلی خوب نبود . در نتیجه ، هر سه نفر مردند . من مصمم بودم که —)) صدایش می گیرد ، رویش را برمی گرداند ، از شدت هیجان می لرزد و چشم هایش را می مالد . با لحن دلگیری می گوید: ((من و پدرت توافق کرده بودیم که اگر هر کدام از بچه های او گرفتار این بیماری شد ، من همراه او در مبارزه باشم . من فکر می کردم که بچه دار شدن او اشتباه است ، اما دوستش داشتم ، بچه هایش را هم دوست داشتم . من خیال نداشتم که موقع نیاز ، کنار بایستم .)) گریه ام می گیرد و همان طور که سیل اشک از روی گونه هایم پایین می آید می گویم: ((پس چرا آنها نبودید ؟))

خس خس کنان می گوید: ((او هیچ وقت به من نگفت که گرت دارد تغییر می کند . مادرت باید کال را متقاعد کرده باشد که خودش در کنار او بماند و با هم با آن جانورها رو به رو بشوند . من مطمئنم که هیچ کس به اندازه شارون ، گرت را دوست نداشت ، اما شطرنج من بهتر از او بود و برای مبارزه بدنی هم من خیلی قوی تر بودم . کال باید به قولی که داده بودیم وفا می کرد . او باید خیرم می کرد . شاید من میتوانستم ...))

دیگر نمی تواند جلو گریه اش را بگیرد . چشم هایش را می بندد و دست هایش را مشت میکند .

بعد ، صورتش را به طرف سقف می گیرد و ضجه میزند . به نظرم می آید که صدای زوزه ای را از زیر زمین مخفی می شنوم ، انگار بیل - ای اسپلین تغییر یافته از خوردن دست برمی درد و به صدای زجر کشیده عمویش جواب می دهد .

گریه من زودتر از درویش قطع می شود . فکر نمیکنم او آدمی باشد که زیاد گریه کند ، به همین دلیل نمی تواند آسان آرام بگیرد و دوباره خودش را کنترل کند . وقتی که بالاخره اشک ریختن ها تمام می شود و او صورتش را با آستین کت جینش پاک می کند ، تا جایی که می توانم ، با ملایمت گله میکنم و می گویم: ((شما می گوید که این تقصیر مامان بوده ؟)) فوری جواب می دهد: ((البته که نه !)) - اما اگر بابا به جای او شما را خبر کرده بود ...

درویش بعد از کمی مکث ، کلمات را با احتیاط انتخاب می کند و می گوید: ((من باید صادق باشم - منطقی بود که برای این کار ، من انتخاب بشوم . اما منطق و جادو همیشه با هم جور در نمی آیند . بعضی وقت ها یک حرکت ناشیانه بهتر از کار حرفه ای ها جواب می دهد . هیچ کس نمی داند آنها واقعا چه کردند که در آن مخمصه گیر افتادند .))

دستمالی بیرون می آورد و دماغش را می گیرد . بعد ادامه می دهد: ((و بعد از همه این حرف ها ، همه چیز نسبی است . درست یا غلط ، پدر تو این راه را انتخاب کرد و نتیجه کارش همین است که هست . ما نمی توانیم گذشته را عوض کنیم ، و باید احمق باشیم که برای چنین هدفی تلاش کنیم .

((اما احساس من نسبت به انتخاب او هر چی باشد ، من هیچ وقت فکر نمی کنم که این تقصیر مادرت بوده . این طور نبود . این مصیبت خانواده ما بود ، مال او نبود . او غیر از عشق مطلق و احترام — به خاطر اینکه در این مصیبت با ما همراه شد و برای حل این مشکل زندگیش را فدا کرد - سزاوار هیچ چیز دیگری نیست .))

آهسته سر تکان میدهم و به موضوع فکر می کنم . به آرامی می گویم: ((اما اگر آنها زندگیشان را سر این کار نمی گذاشتند ، اگر لمب ها را خبر میکردند و سراغ لرد لاس نمی رفتند ...)) درویش خیلی صریح می گوید: ((الآن زنده بودند . به همین دلیل ، گفتم که ممکن است از شنیدن حقیقت خوش نیاید . آنها زندگی گرت را مهم تر از زندگی خودشان - و زندگی تو - دانستند . اگر در این کار دخالت نمی کردند ، تو یک خواهر را از دست می دادی ، اما پدر و مادرت را داشتی .))

با تردید نگاهش میکنم . لب پایینی ام می لرزد . با قسمتی از وجودم ، از بابا و مامان متنفرم که این کار را با من کردند و با قسمت دیگری از وجودم ، نسبت به گرت احساس تنفر می کنم ؛ او را مقصر این بدبختی می دانم . درویش افکارم را می خواند . او آرام سر تکان می دهد و می گوید: ((آن قدر تند نرو ، گرویز .

کال و شارون کاری را کردند که باید می کردند . اگر تو هم به این مشکل دچار شده بودی ، آنها همین کار را می کردند . من می دانم که تو احساس می کنی فریب داده اند . می دانم که می خواهی آنها برگردند . اما اگر عمیق تر به موضوع فکر کنی و به یاد بیاوری که آنها چه جور آدم هایی بودند ، و عشقشان را نسبت به خودت و گرت به یاد بیاوری ، می فهمی که آنها چرا این کار را کردند .))

می نالم: ((آنها باید به من می گفتند ، اما مرا به کلی از موضوع دور کردند . من می توانستم کمکشان کنم . من —))

درویش قاطعانه می گوید: ((نه . قوانین بازی روشن است . فقط دو نفر می توانند با لرد لاس و دستیارانش مبارزه کنند . گفتن قضیه به تو هیچ فایده ای نداشت .)) با او مخالفت می کنم: ((من باید بدترین چیزها آماده می شدم .))
درویش آه می کشد و جواب می دهد: ((من فکر می کنم که آنها نمی خواستند به بدترین چیزها فکر کنند . تردید ، آدم را از درون می خورد و نابود می کند . بیشتر کسانی که با لرد لاس رو به رو می شوند ، به اتفاق های بدی که ممکن است رخ بدهد فکر نمی کنند ؛ چون این طور فکر کردن احتمال خراب شدن کار را بیشتر می کند .)) دوباره می گویم: ((اما —))
درویش بدون هیچ ملاحظه ای ، حرفم را قطع می کند و می گوید: ((گرویز ، ما می توانیم تمام شب را اینجا بنشینیم و بحث کنیم . این کار ، پدر و مادر تو و گرت را برنمی گرداند . به بیلی هم کمکی نمی کند . گذشتن از این موضوع آسان نیست ، اما تو مجبوری مدتی قضیه والدینت را فراموش کنی . اگر نتوانی این کار را بکنی ، به درد من نمی خوری .))
با اخم می پرسم: ((به درد شما ؟ درباره چی حرف می زنید ؟ می خواهید من چه کار کنم ؟))
درویش با خونسردی به جلو خم میشود و می گوید: ((من می خواهم که تو در مبارزه همراه من باشی . می خواهم که کنار من بایستی و وقتی من با لرد لاس شطرنج می زنم ، با وین و آرتری بجنگی .)) دنیا از حرکت می ایستد .

فصل پانزدهم ((انتخاب))

جیغ می کشم: ((تو دیوانه ای ! یک احمق تمام عیار !))

درویش به آرامی جواب می دهد: ((من خیلی چیزها هستم ، اما فکر نکنم احمق باشم.))

— حتما هستی ! فقط یک آدم دیوانه می تواند از یک بچه بخواهد که با دو تا جانور شیطانی بجنگد !

درویش به آرامی براندازم می کند ، بعد از جایش بلند می شود ، مهره های شطرنج ارباب حلقه ها را جمع می کند و به طرف در می رود .

با تشر فریاد می زنم: ((کجا می روی ؟)) خودم را جلو می اندازم و راهش را می بندم .

می گوید: ((اینها را به زیر زمین میبرم . باید قبل از احضار کردن لرد لاس ، پنج دست شطرنج آنجا آماده باشد — هر بازی روی

یک صفحه شطرنج جداگانه انجام می شود.))

خس خس کنان می گویم: ((نشنیدید من چی گفتم ؟ من این کار را نمی کنم ! نمی --)) با لبخندی ساختگی ساکت می کند و می گوید: ((گروبز ، اشکالی ندارد . من فقط درخواست کردم

. تو هم رد کردی . دیگر حرفی نیست . این یک خواهش بود ، نه دستور.)) با سوء ظن ، به او خیره می شوم: ((خواهش بود ؟)) سر تکان می دهد و می گوید: ((کسان دیگری هم هستند که کمک کنند . یکی از دوستان من تقریباً استاد است . او با لرد لاس شطرنج بازی می کند و من به خدمت وین آرتری می رسم .)) به صفحه شطرنج ساده ای سمت چپ من اشاره می کند . ((اما ممنونت می شوم که لطف کنی و کمک من آن صفحه شطرنج و مهره هایش را پایین بیاوری .)) چشم هایم را باریک می کنم و می گویم: ((اگر بخواهید به من کلک بزنید ...))

می گوید: ((کلکی تو کار نیست .)) و من حرفش را باور می کنم . خودم را از سر راهش کنار می کشم ، صفحه شطرنج و مهره هایش را برمی دارم و دنبال او از اتاق بیرون می روم .

از پله ها پایین می روم تا به تالار اصلی بروم . خیلی آهسته پایین می روم و مراقبم که مهره ها روی زمین نیفتند . فکرم به شدت مشغول حرف های درویش شده است .

زیر لب می گویم: ((اگر دوستی دارید که می تواند کمکتان کند ، چرا این را از من خواستید ؟)) درویش جواب می دهد: ((بیلی برادرت است . من فکر می کردم که بخواهی توی این کار شرکت داشته باشی .)) با اصرار می گویم: ((اما با عقل جور در نمی آید . شما برای این کار به بهترین آدم احتیاج دارید . چرا به من گفتید ؟))

می گوید: ((بیشتر می خواستم همراه کسی با لرد لاس رو به رو بشوم که جرئت و توانایی هایش را در خطر ثابت کرده باشد ، کسی که با آن موجودات شیطانی رو به رو شده و زنده مانده باشد . من خودم فقط شش نفر را می شناسم که چنین مشخصاتی دارند . میرا یکی از آنها بود . اما حالا دیگر او نمی تواند این کار را بکند .)) - بقیه چی ؟

- به چهار نفر آنها الآن دسترسی ندارم .

به در سرداب می رسد . وقتی با آرنج هایش در را باز می کند ، مدتی حرف نمی زند . وقتی از پله های سرداب پایین می رویم ، همچنان سکوت برقرار است . من منتظر می مانم تا به قفسه ای می رسیم که ورودی زیر زمین مخفی را پنهان می کند . بعد می پرسیم: ((و نفر ششم ؟)) می گوید: ((نفر ششم تویی .)) و به درون تاریکی پا می گذارد .

زیر زمین مخفی . پنج دست شطرنج روی سه میز قرار دارد ، که ما آنها را به یکدیگر چسبانده ایم توده های کتاب و خرت و پرت های دیگر را از رویشان جمع کرده ، روی زمین گذاشته ایم .

درویش مهره های هر شطرنج را روی صفحه اش می چیند و مراقب است که آنها را جای درستشان گذاشته باشد . بیل - ای هنوز مشغول جویدن لاشه گوزن است و هر از چند گاهی این طرف و آن طرف تف می کند نعره می کشد .

از وقتی که دو دست شطرنج اول را پایین آوردیم ، تا حالا ، درویش چیزی نگفته است . ما در سکوت کار کرده ایم ؛ صفحه ها و مهره ها را آوردیم ، میزها را تمیز کردیم و آنها را کنار یکدیگر قرار دادیم . تازه حالا است که به درویش نگاه می کنم - که مشغول چیدن مهره هاست - جرئت از سرگیری بحث را در خودم می بینم .

— من هنوز نمی فهمم که چرا شما از من می خواهید کمک کنم . چرا صبر نمی کنید تا حال میرا خوب بشود ؟ شما که مجبور نیستید همین امشب مبارزه را برگزار کنید ، مجبورید ؟

درویش می گوید: ((نه ، اما منتظر ماندن خطرناک است . لرد لاس می تواند حتی کسی را که سال ها گرگ نما شده نجات بدهد . ما آسیب ذهن آن آدم درست نمی شود . هر روزی که مان منتظرمانیم ، فاصله بیل — ای تا نقطه ای که نجاتش دیگر ارزش ندارد ، کمتر می شود .))

اضافه می کند: ((به علاوه ، ما چطور می توانیم غیبت او را برای پدربزرگ و مادربزرگش ، معلم هایش و پلیس توضیح بدهیم ؟ ما درگیر یک ماجرای غیر واقعی شده ایم ، اما خودمان هنوز بخشی از دنیای واقعی هستیم . اگر بخواهی برای یک پلیس بگویی پسری را به این خاطر در قفس انداخته ای که او گرگ نماست - فکر کن خودت را کجا می اندازند !))

با لبخندی بی رمق که فوری محو می شود ، موضوع را در ذهنم تجسم می کنم و آهسته می گویم: ((فکرش را نکرده بودم . من فقط یک بچه ام . اصلا به درد کار شما نمی خورم .))

درویش غبار روی یکی از مهره های شاه را پاک می کند و می گوید: ((تو با آن شیاطین جنگیدی و زنده ماندی تا ماجرا را تعریف کنی . به توانایی بالقوه ات در جادو تلنگر زدی . تو می توانی در شرایطی که آنها ایجاد می کنند ، با همه شان بجنگی)) با نیش باز اضافه می کند: ((— حتی اگر فقط یک بچه باشی .))

با غرولند می گویم: ((من می خواهم کمک کنم . هر کاری از دستم بربیاید می کنم تا بیل — ای از جهنمی که تویش افتاده بیرون بیاید . اما دیدم که آرتری ، گرت را مثل یک عروسک توی دستش گرفته بود و ...))

درویش با مهربانی حرفم را قطع می کند و می گوید: ((خودت را با این موضوع عذاب نده . تو هیچ اجباری نداری . تو اینجا آمده ای که درمان بشوی ، نه اینکه شدیدتر از قبل در کابوس هایت فرو بروی . من نباید چنین چیزی را از تو می خواستم . و این کار را نمی کنم ، مگر اینکه ...)) حرفش را تمام نمی کند . پس من به جای او می گویم: ((... مگر اینکه به من نیاز داشته باشید .))
شانه هایش را تکان می دهد و می گوید: ((همان طور که گفتم ، دوستی هست که می توانم خبرش کنم . اما ترجیح می دهم که تو باشی . اگر چیزی غیر از این بگویم ، دروغ گفته ام .))

وقتی درویش سلاح ها را می آورد ، من بیل — ای را تماشا می کنم . دست ها و صورتش از خون گوزن سرخ شده اند . به شکمش دست می مالد و با دهانی کج و کوله لبخند می زند . با چشم های غیر عادی و زردش به من خیره می شود .
به لرد لاس فکر می کنم . سرعت و قدرت وحشیانه وین و آرتری را به یاد می آورم . می ترسم که عمو و برادرم هم کشته شوند .
درویش با تبری کوچک ، یک گرز و یک شمشیر وارد می شود . آنها را کنار چیز هایی که قبلا تواند استفاده کند .

می پرسم: ((می خواهید من شطرنج بازی کنم یا بجنگم ؟)) و آرزو می کنم که کاش می توانستم جلو زبانه را بگیرم .
درویش می گوید: ((من بازی تو را دیده ام . ناراحت نشو ، اما تو باید بجنگی — لرد لاس روی صفحه شطرنج خردت می کند .))
در جوابش می گویم: ((اما شما بهتر از من می توانید در برابر وین و آرتری بایستید . شما با تجربه تر و قوی ترید . من درباره این اسلحه ها یا جادو هیچ چیز نمی دانم .))

درویش می گوید: ((لازم هم نیست که چیزی بدانی . جادو تو را می شناسد . این مهم است . تو قبلا وقتی با آن جانور های شیطانی رو به رو شدی ، از قدرت جادویت استفاده کردی . خوب ، باز هم این کار را می کنی . این گزینه است .))

با اصرار میگویم: ((اما منطقی تر است که شما این کار را نکنید . شما از من بهترید .)) درویش خیلی جدی سر تکان می دهد:
((شاید .))

- و شطرنج دوستان از من بهتر است . پس شما می جنگید و در بازی شطرنج هم او همراه بهتری برایتان می شود . درست است ؟

درویش با کنجکاوی نگاهم می کند و می گوید: ((نیازی نیست خودت را به زور راضی کنی که این کار را انجام بدهی . تو گفتی که نمی خواهی این کار را بکنی و من هم حرفت را قبول کردم .
((

فریاد می زنم: ((آخر ، از خودم بدم می آید ! احساسم طوری است که انگار شما را از خودم ناامید کرده ام !))
درویش می گوید: ((نکرده ای . اگر میل به مبارزه وجود نداشته باشد ، توانایی و قابلیت های بالقوه به هیچ دردی نمی خورند .))
به امید اینکه حرفم را قبول کند ، اصرار می کنم: ((اما حتی اگر میل به مبارزه داشتیم ، باز هم برای شما بهتر بود که با دستیار دیگری انی کار را انجام بدهید . این طور نیست؟)) درویش سر تکان میدهد ، اما چیزی نمی گوید .

اتاقی که میرا بیهوش در آن خوابیده است . درویش دوباره سعی می کند او را بیدار کند . و دوباره تلاشش بی نتیجه می ماند . پس به پشت گردن خودش دست می کشد و از اتاق بیرون می رود . بهاتاق مطالعه اش برمی گردد . پشت میز تحریرش می نشیند . انگشت هایش را روی دفترچه تلفن می کشد . نگاهی به من می اندازد و می گوید: ((وقتش است که دوستم را خبر کنم . اگر بخواهی تصمیمت را عوض کنی ، این آخرین فرصت است ، گرویز .)) حتی یک کلمه حرف نمی زنم .

درویش دفترچه را باز می کند و دنبال شماره ای می گردد .

— تا چند ساعت دیگر ، پابلو باید اینجا باشد . اگر بخواهی ، می توانی بروی و در ویل بمانی . اما لازم نیست که حتما این کار را بکنی . اینجا در امانی . آن شیاطین نمی توانند از زیر زمین بیرون بیایند .

جواب نمی دهم . با شرمندگی تمام ، به مبارزه ای که قرار است در بگیرد ، فکر می کنم.

درویش ادامه می دهد: ((اگر من و پابلو ، لرد لاس و دستیار هایش را شکست بدهیم ، اما بعدا در جنگ رو در رو با لرد لاس من شکست بخورم ، تو باید از من مراقبت کنی .)) با صدایی مبهم می گویم: ((چی ؟))

توضیح می دهد: ((اگر بعد از بازی شطرنج ، من در مبارزه تن به تن با لرد لاس شکست بخورم ، جسمم زنده می ماند ، اما روح و ذهنم آسیب می بیند . من باز هم می توانم حرکت کنم ، اما دیگر نمی توانم فکر کنم یا حرف بزنم . دیگر نمی توانم خرید کنم ، صورتحساب ها را بپردازم ، غذا درست کنم ، خانه را تمیز کنم و ... تو مجبور می شوی از من پرستاری کنی یا یکی را برای این کارها استخدام کنی .))

درویش به یکی از کشو های میزش تلنگر می زند و ادامه می دهد: ((برگه ها و اطلاعات ضروری اینجا هستند . اسم ها و شماره تلفن وکیل ها و بانکدارها ، جزئیات مربوط به حساب های اعتباری .

تو اجازه داری که — به صورت مکتوب و شفاهی — هر طور که صلاح دید ، به کارهای من رسیدگی کنی ، هرچند بخش بزرگی از اموال در اختیار مباشر های قانونی می ماند تا تو به سن قانونی برسی .))

فین فین می کن و می گویم: ((من پول شما را نمی خواهم .))

با لبخند می گوید: ((احساسات همیشه این طور نمی ماند .)) گوشی تلفن را برمی دارد . مکث می کند . آن را سر جایش می گذارد . ((یک چیز دیگر . اگر اوضاع خراب بشود ، من دیگر چندان فرقی با یک ربات ندارم . شاید دلت برایم بسوزد ، و وسوسه شوی که از این وضع خلاصم کنی ...))

فریاد می زنه: ((من چنین کاری نمی کنم ! من قاتل نیستم ! من نمی توانم —))

حرفم را قطع می کند: ((می توانی . بیشتر آدم ها وقتی تحت فشار قرار می گیرند ، توانایی انجام سخت ترین کارها را پیدا می کنند .)) با حالتی عصبی ، لب هایش را خیس می کند . ((اما نباید این کار را بکنی . در دنیای دموکرات ، زمان با اینجا فرق دارد . نمی شود گفت که نبرد ما چقدر طول می کشد . چند نفری که با او مبارزه کرده و برگشته اند تا چند ماه ... چند سال ... در یک مورد ، تا ده ها سال غیبت داشته اند .

((هر چقدر هم که زمان بگذرد ، همیشه امید وجود دارد . از بهبود من ناامید نشو ، گروبز . از جسم من مراقبت کن . ممکن است روزی دوباره لازمش داشته باشم .))

شماره ای را که می خواهد در دفترچه تلفن پیدا می کند ، گوشی را برمی دارد و مشغول شماره گرفتن می شود .

مانع کارش می شوم: ((صبر کنید !))

امیدوارانه نگاهم می کند . من با حالتی عصبی لب هایم را خیس می کنم و می گویم: ((اگر شما برنده نشوید و من بعدا گرگ نما بشوم ، چی می شود ؟))

قیافه اش ملایم تر می شود . می گوید: ((و گرگ و بره در کنار یکدیگر خواهند غنود .)) با اخم می گویم: ((چی می شود؟)) سرش را به طرف میز تکان می دهد و می گوید: ((این یک نقل قول از انجیل است . کتاب اشعیا .

اسم لمب ها را از این جا گرفته اند . توی کشوی دوم ، پایین سمت چپ ، یک پوشه سیاه است . اسم و شماره تلفن لمب ها ... اگر لازم شد ، با آنها تماس بگیرد . اما فقط در صورتی این کار را بکن که مطمئن باشی تغییرات شروع شده اند . لمب ها وقت را تلف نمی کنند . همین که یکی از آنها را خبر کنی ، دیگر دست از کار نمی کشند — حتی اگر نظرت عوض شده باشد و دیگر نخواهی که این کار را انجام بدهند .))

می پرسم: ((چه جوری بفهمم ؟ بیل - ای نمی دانست که دارد تغییر می کند .)) درویش در سکوتی متفکرانه ، لب پایینی اش را گاز می گیرد و بعد می گوید: ((هیچ کس بدون هشدارهای اولیه تغییر نمی کند . اگر دچار لیکانترویی بشوی ، دست کم در دو یا سه وعده ماه کامل ، تغییرات بدنی نداری ، اما مثل بیلی وحشی می شوی . تو نمی توانی این اتفاق را به خاطر بیاوری ، اما اگر زیر ناخن هایت خون دیدی ، یا لای دندان هایش موی حیوان ها را پیدا کردی ...)) شق و رق می شود و حرفش را با لحن خشکی ادامه می دهد . ((... دیگر وقتش است که به فکرخبر کردن لمب ها باشی .))

با درماندگی به درویش چشم می دوزم . او به سراغ تلفن می رود و دکمه ها را می زند . طرف دیگر خط ، یکی تقریبا بلافاصله گوشی را برمی دارد . صدای مردی می شنوم که می گوید: ((بله ؟)) به آرامی حرفش را قطع می کنم و می گویم: ((به دوستان بگویند اوضاع خوب است . بگویند که تصادفی شماره اش را گرفته اید .)) - گروبز ، تو مجبور نیستی — من نمی خواهم با این خطر که هر لحظه ممکن است تغییر کنم به زندگی ادامه بدهم . یا با احساس گناه از اینکه برای نجات بیل - ای نجاتیده ام .

نفس عمیق . فکر می کنم که این کار دیوانگی است . اما به این هم فکر می کنم که پدر دقیقا همین انتظار را از من دارد . خس خس کنان می گویم: ((من این کار را می کنم . من با وین و آرتری می جنگم .)) لبخندی فوق العاده بی رمق و گذرا روی لب هایم ظاهر می شود . شجاعت دروغی . گروبز گریدی - قاتل اشراار ! ((من همراه شما هستم .))

زیر زمین مخفی . بیل — با پاچه خون آلودی که از لاشه گوزن جدا کرده است به میله های قفس می کوبد و دیوانه وار زوزه می کشد . درویش بی توجه به بیل — ای ، صفحه های شطرنج و سلاح ها را واری می کند . دلم می خواهد که بگویند من این کار را نکنم ، بگویند این دیوانگی است ، پیشنهادم را رد کند .

اما او هیچ چیز نمی گوید . در اتاق مطالعه ، حتی از من نپرسید که در مورد تصمیم مطمئنم یا نه ، فقط یک بار سر تکان داد و به پابلو گفت که یک وقت دیگر به او زنگ می زند . بعد ، یکراست اینجا آمد ، بدون اینکه بگوید ((متشکرم)) یا ((کار خوبی می کنی ، گرویز)) یا ((من به تو افتخار می کنم)) .

ناامید از فکر نکردن به اسلحه ها ، به زور به صفحه های شطرنج چشم می دوزم . پنج صفحه شطرنج در یک خط ، روی سه میز قرار دارند . مجموعه ارباب حلقه ها و سطر قرار گرفته است . یک طرف آن ، شطرنجی با مهره های کریستالی و در طرف دیگر شطرنجی قرار دارد که مهره هایش شبیه سرخپوست های اینکاست . در هر یک از دو انتها هم یک دست شطرنج معمولی قرار دارد .

از درویش می پرسم: ((دلیلی دارد که شطرنج ها را این طور چیده اید؟))

جواب می دهد: ((نه .)) دسته شمشیری را امتحان می کند و غبار رویش را میگیرد . ((ترتیب شان مهم نیست ، فقط باید پنج دست باشند .))

با تاکید خاصی می گویم: ((برایم توضیح دهید که مسابقه چطور برگزار می شود .)) درویش بدون آنکه نگاه کند ، می گوید: ((بازی ها همزمان انجام می شوند . وقتی نوبت من می شود ، میتوانم هر مهره از هر کدام صفحه ای که بخواهم حرکت بدهم . بعد ، لرد لاس می تواند به حرکت من روی همان صفحه جواب بدهد یا مهره ای از یک صفحه دیگر را جا به جا کند .)) — باید خیلی گیج کننده باشد .

درویش می گوید: ((بله .)) تبری را جلو نور شمعی قطور میگیرد و چشم هایش را جمع می کند تا تیزی لبه آن را امتحان کند . ((لرد لاس بازیکن ورزیده ای است ، و قرن هاست که بازی می کند ، اما هیچ امتیاز فوق طبیعی ندارد . اگر حواسم را جمع کنم و مواظب حرکت هایم باشم ، و کنترل اعصابم را از دست ندهم ، شانس بردم خوب است .)) می پرسم: ((من در برابر وین و آرتری چه شانسی دارم ؟))

درویش سر و بی تفاوت نگاهم می کند - بعد ، دستش را جلو می آورد و تبر را یگراست به طرف من پرت می کند !

واکنش فوری - می چرخم - دست چپم را دراز می کنم - درست وسط هوا ، انگشت هایم دور دسته تبر بسته می شوند - دستم را پایین می آورم و سرعت آن را می گیرم — بعد ، وحشتزده و دستپاچه ، و با ضربان قلبی شدید ، تبر را برای دفاع از خودم ، بالا می برم .

و بعد ، نیش باز عمویم را می بینم .

نفس نفس زنان ، خیره به درویش نگاه می کنم ، و بعد به تبری که در دست دارم . می گوید: ((این شانس را .))

وقتی درویش میان کتاب هایش دنبال کتاب خاصی می گردد ، با غرولند می گویم: ((هنوز هم نمی دانم چطوری آن را گرفتم .))

درویش می گوید: ((لازم نیست بدانی . کار جادوست .)) مکث می کند و نگاهی به من می اندازد .

((رویارویی قبلی با آن شیاطین ، واکنش های غریزی تو را تند و تیز کرده است . از همان غرایز پیروی کن . بگذار ضربه هانگ و سرعت مبارزه را وین و آرتری تعیین کنند . تو واکنش نشان بده .

فکر نکن . قوانین زندگی واقعی را به کلی کنار بگذار .))

دوباره سراغ کتاب هایش می رود ، کتابی را که می خواهد پیدا می کند . کتاب را باز می کند و می ایستد . می گوید: ((کارهای تجربه نکرده را برای خودت بگذار . تو نمی توانی نقشه یا فکر آن موجودات شیطانی را بخوانی . پس سعی هم نکن . فقط با جریان کار همراه شو .)) - شما ساده نشانش می دهید .

- قطعاً ساده نیست ! اما در ذهنت را ببند ؛ از کاری که جسمت می تواند انجام بدهد ، حیرت می کنی .

درویش کتاب را روی زمین می گذارد ، روی آن خم می شود ، انگشتش را روی کلمات حرکت می دهد و به آرامی چیزی را زمزمه می کند . می پرسم: ((چه کار می کنید ؟))

درویش می گوید: ((باید از چند تا طلسم استفاده کنم تا پنجره میان دنیای ما و قلمرو لرد لاس باز بشود . باید مطمئن بشوم که این دریچه کوچک باشد - ما نمی خواهیم که موجودات شیطانی دیگر هم به دنبال او اینجا بیایند .)) - ممکن است بیایند ؟

- حتماً . این موجودات دموناتا ، همیشه مشتاق چنین فرصتی هستند تا از این مرز بگذرند و ویرانی

به بار بیاورند . آنها از هر مدخلی که برایشان فراهم باشد استفاده می کنند .

با اخم می گویم: ((اما مگر شما این طلسم ها را حفظ نیستید ؟ من فکر می کردم که قبلا هم او را احضار کرده اید .))

درویش سر تکان می دهد: ((کرده ام . چندین بار . اما بعضی از طلسم ها را بهتر است که در خاطرمان نگه نداریم .))

یک بند از صفحه ای را می خواند و کتاب را می بندد . به طرف دیوار سمت چپ من می رود و هر دو دستش را روی دیوار می گذارد . می گوید: ((حالا شروع می کنم ، اما بیست دقیقه یا شاید نیم ساعت طول می کشد تا پنجره باز بشود . نزدیک میزها بایست . آرام باش و حواس من را پرت نکن .))

با حالتی عصبی ، روی میزی خم می شوم - به آن ضربه می زنم و چوبش را می خراشم - و درویش کلمات خاصی را رو به دیوار زمزمه می کند و با انگشت هایش علامت هایی روی آن می کشد .

بعد از چند دقیقه ، از سنگ سخت دیوار بخار بیرون می زند . درویش به درون آن توده بخار خم می شود ، نفس می کشد ، برمی گردد و نفسش را بیرون می دهد .

خفاشی سایه مانند از دهانش بیرون می پرد و در فضای زیر زمین به پرواز درمی آید . من از روی غریزه جا خالی می دهم ، اگرچه پرنده هیچ کجا به من نزدیک نیست . وقتی دوباره نگاه می کنم ، می بینم خفاش ناپدید شده و درویش به طرف قسمت دیگری از دیوار رفته است .

پانزده دقیقه مراسم فراخوانی و احضار . از همه دیوارها ، بخار بیرون می زند . هوای زیر زمین مثل سونا داغ و مرطوب است . بیل - ای صداهای خفه ای از گلویش بیرون می دهد و با دست های سرخ و خون آلودش به هوا ضربه می زند . درویش موجودات دود مانند مختلفی - خفاش ها ، مارها ، سگ ها ، حشرات - را با نفسش از دهان بیرون می فرستد . همچنان خیره تماشایش می کنم که او برمی گردد و بزرگ ترین جانوری را که تا حالا حاضر کرده است ، از دهانش بیرون می فرستد - گرگی در اندازه طبیعی .

بیل - ای با حالتی وحشیانه و کلماتی نامفهوم ، رو به این تصویر حرف می زند . به آن هیس هیس می کند و بعد ، عقب قفس می رود و قوز کرده می نشیند . وقتی گرگ سایه مانند به طرف بیل - ای شناور می شود ، او می نالد ، اما قبل از آنکه آن سایه بخار آلود به میله های قفس برسد ، محو می شود .

اگر موقع دیگری بود ، برای جانور بیچاره ای که بیل - ای به شکلش در آمده بود دلم می سوخت ، اما در این لحظه تنها چیزی که در قلبم احساس می کنم وحشت است .

بالاخره درویش از دیوارها فاصله می گیرد ، با چشم های بسته و صورت در هم فرو رفته . یگراست به طرف پوشه ای می رود که تصویر لرد لاس در آن است . پوشه را برمی دارد و به سینه اش می چسباند .

همچنان از دیوارها بخار بیرون می زند و از دهان درویش ، کرم هایی شفاف بیرون می آیند و دوباره به درون آن می روند . او زیر لبی می گوید: ((از اینجا به بعد ، دیگر همه چیز عجیب و غیر عادی می شود .))
با خنده ای نیمه کاره و تقریباً متشنج می گویم: ((طاقتم طاق شد .))

درویش می گوید: ((هر اتفاقی که افتاد ، فریاد زن . وقتی من دروازه های مختلف را جست و جو می کنم تا آنی را پیدا کنم که به قلمرو لرد لاس مربوط می شود ، بیش از هر وقت دیگری آسیب پذیر هستیم . هر فریادی می تواند توجه موجودات شیطانی و اشرار دیگر را به اینجا جلب کند - و این می تواند آخر کارمان باشد .))

با حالتی گرفته می گویم: ((در هر صورت ، کار ما احتمالاً به آخر وحشتناکی ختم می شود .)) درویش ضمن تایید حرفم می گوید: ((شاید . اما اشرار شیطانی مخوف تر از لرد لاس هم وجود دارند .))

وقتی سعی می کنم چیزی مخوف تر از لرد لاس را تصور کنم ، افکارم چنان آشفته می شود که احساس می کنم ممکن است اختیار همه چیز را از دست بدهم . بعد ، درویش دست هایش را باز می کند ، فرمانی بلند رسا سر می دهد و دنیای اطرافم محو می شود .

سقف و دیوارها محو می شوند . فضایی بی انتها ... پراکندگی ستاره ها ... و شهاب هایی که مثل برق در آسمان می گذرند . اما این فضا سیاه نیست - سرخ است . آسمان بی انتهای پر از سرخی ، همچون پرده های جهنمی ، زیر زمین را در برمی گیرد .

دمای محیط بیش از حد دماسنج بالا می رود . بعضی از کتاب های درویش ناگهان شعله ور می شوند و فوری می سوزند . میله های قفس بیل - ای از شدت حرارت سرخ می شوند . همه شمع های داخل زیر زمین تا ته ذوب می شوند .

لباس ها و موهایم را واری می کنم - انتظار دارم که شعله ور شده باشند. اما با وجود گرمای وحشتناکی که حس می کنم ، آنها نمی سوزند . درویش و بیل - ای هم آسیب ندیده اند . همین طور صفحه ها و مهره های شطرنج .

فریاد می زنم: ((چرا نمی سوزیم؟)) کلمات مثل غار غار از گلویم بیرون می آیند - دهان و گلویم به شکل غیر قابل تصویری خشک شده است .

در جوابم ، درویش خس خس کنان می گوید: ((ما حفاظت شده ایم .)) بعد ، انگشتش را روی لب هایش می گذارد و سرش را تکان می دهد — دیگر حرف نمی زند . به شهابی اشاره می کند که بالای سرمان صغیر می کشد . وقتی به بالا خیره می شوم ، متوجه می شوم که آن شهاب نیست - هیولایی عظیم و غیر قابل تصور ، فراتر از هر واقعیتی !

درویش چمباتمه می زند و کف هر دو دستش را روی زمین می گذارد - زمین زیر تماس دست او موج برمی دارد ، طوری که انگار از آب ساخته شده است . طلسم - یا وردی - را زیر لب زمزمه می کند و در مسیری دایره ای می چرخد . وقتی دوباره نگاهش می کنم ، می بینم چشم هایش زرد و دندان هایش تیز و خاکستری شده اند .

دهانم را باز می کنم تا جیغ بکشم - اخطار درویش را به یاد می آورم - فوری لب هایم را به هم می چسبانم .

درویش همچنان می چرخد و وقتی دوباره رو به روی من قرار می گیرد ، می بینم که قیافه اش عادی شده است . از حرکت می ایستد ، یکی از کتاب های نسوخته را برمی دارد ، آن را فوری باز می کند و آواز خواندن را شروع می کند . کلماتش طولانی و پیچیده اند و صدایش به شکلی غیر طبیعی صاف و خوشایند شده است .

آسمان سرخ می درخشد و بعد ، وقتی درویش آواز می خواند ، تاریک می شود . دیگر ستاره ها و هیولاهای شهاب مانند را نمی بینم . اتاق در سیاهی داغ و ترسناکی فرو می رود — هیچ شمعی نیست که کمی روشنایی دهد . آخرین چیزی که می بینم - درویش با چشم های بسته آواز می خواند ، طوری که انگار زندگیش به این آواز وابسته است .

در تاریکی ، احساس تنهایی می کنم ، اگرچه صدای آواز درویش و ناله ها و خرخر های بیل - ای نشان می دهند که تنها نیستم . چیزی در اطرافم سوت می کشد . چیزی بلند و ابریشمین روی گونه هایم کشیده می شود . وحشتزده آن را پس می زنم - چیزی نیست .

درویش دیگر نمی خواند . سکوت ناگهانی ، مثل از میان رفتن روشنایی ، گیجم می کند .

با صدایی زمزمه مانند می گویم: ((درویش ؟)) نمی خواهم حواسش را پرت کنم ، اما نیاز دارم که بدانم او هنوز آنجاست .

صدایش می آید: ((اوضاع رو به راه است ، گروبز . تکان نخور .)) بیخودی می گویم: ((تاریک است .))

اطمینان می دهد و می گوید: ((به زودی ، روشنایی مورد نیازمان می رسد .))

چیزی به گوش چپم کشیده می شود . خودم را عقب می کشم و با صدایی آهسته می گویم: ((چیزی کنار ما ، توی اتاق است .))

درویش می گوید: ((بله . به آن توجه نکن . سر جاییت بمان .))

برایم آسان نیست . اما دستور عمومی را اطاعت می کنم . صدای سوت مانند بلند می شود و چیزی که مثل رشته های ضخیم طناب احساسش می کنم ، به سر و بدنم ضربه می زند . از جا می پریم و ای ضربه ها را روی تنم می مالیم ، اما واکنش دیگری نشان نمی دهم .

کم کم متوجه نور خاکستری رنگ کدروی می شوم که دورم را می گیرد ، هر لحظه شدید تر می شود و آن زیر زمین آشفته را روشن می کند . به جای دیوارها ، رشته های ضخیم شبکه مانندی را می بینم که لایه لایه ، از هر طرف روی یکدیگر کشیده شده اند و گویی هیچ انتهایی ندارند . خیلی از این رشته ها به خون آغشته اند . بعضی از آنها ضخامت تنه یک درخت را دارند و بعضی به نازکی رشته های نخ هستند .

از یکی از این رشته ها ، سرهای قطع شده مامان ، بابا و گرت آویزان است . نمی توانم جلو فریادم را بگیرم ، اما درویش این وضع را پیش بینی می کند . او پشت سر من می لغزد و با هر دو دست ، محکم جلو دهان مرا می گیرد . من در گوشت کف دست او ضجه می زنم ، هق هق شدیدی سر می دهم ، سعی می کنم آن سرها را بگیرم و همزمان می خواهم رویم را از آنها برگردانم . درویش ، که همچنان با من درگیر است ، با صدای خرخر مانندی می گوید: ((آنها حقیقی نیستند ، گروبز آنها توهم اند . بگذار ترس رهایت کند تا آنها ناپدید بشوند .))

در جوابش ، من وحشیانه تر دست و پا می زنم . نمی توانم درست فکر کنم . به نظرم می آید که سرها بزرگ می شوند . چشمنمایی فوق العاده بزرگ دارند که پر از غم و دردند ، و لب های مامان بی صدا حرکت می کند . گرت برایم من زبان در می آورد - زبانش پر از کرم های زنده است .

درویش با خشم می گوید: ((آنها دارند امتحانت می کنند !)) و فشار انگشت هایش را روی لب های من بیشتر می کند . گردنم آن قدر به عقب کشیده شده که چیزی نمانده است بشکند . ((اگر آنها بتوانند تو را دیوانه کنند ، دیگر کسی نمی ماند تا در برابر وین و آرتوری از من محافظت کند !))

اسم آن شیاطین در وجودم نفوذ می کند . با وحشتم مبارزه می کنم ، در چهره والدین و خواهرم خیره می شوم و متوجه اشتباه هایی جزئی می شوم — انحناهای دماغ بابا طور دیگری بود ، موهای گرت نباید این قدر بلند باشد . ابروهای مامان هم زیادی پر پشت اند .

دیگر نمی لرزم . دست هایم را پایین می آورم . درویش رهایم می کند ، اما آماده کنارم می ماند تا اگر فریاد زدن را دوباره از سر گرفتم ، دست به کار بشوم .

می نالم: ((چه کار کنم که آنها بروند ؟))

درویش می گوید: ((نشان بده که نمی ترسی. به آنها نگاه کن و خودت را عقب نکشد.)) - سخت است .

- می دانم . برایم من هم سخت است . اما تو می توانی این کار را بکنی ، گرویز . مجبوری این کار را بکنی .

نفس عمیقی می کشم . کنترل حرکاتم را به دست می گیرم . سرم را بالا می گیرم و به ترتیب به آن سرها نگاه می کنم که پیش

رویم آویزان اند و تاب می خورند . حالت آنها تغییر می کند .

مامان و گرت با نفرت به من هیس هیس می کنند . نگاهم را برنمی گردانم .

زیر فشار نگاه خیره من ، سرها کوچک می شوند ، مثل شمع ذوب می شوند . شبکه تار عنکبوتی می لرزد . هوا پر از حباب می

شود . گوشت براق و ذوب شده سرها بالا می رود ، تغییر می کند و سه شکل جدید به وجود می آید . سگی با سر تمساح . یک

بچه وحشی و ناخوشایند . و اربابشان - لرد لاس .

درویش آه می کشد و می گوید: ((شروع می شود .)) و جلو می رود تا با آن شیاطین رو در رو بشود .

فصل هفدهم ((نبرد))

درویش جایی می ایستد که شبکه های تار عنکبوتی زمین را پوشانده اند ، دست هایش را از هم باز می کند و چیزی نامفهوم را فریاد می زند . از سر انگشتانش ، شعله هایی آبی رنگ بیرون می زند که جرق جرق صدا می دهند . دست هایش را به هم نزدیک می کند و بعد ، رشته ضخیمی از آن تارها را لمس میکند . شعله آبی رنگ به سرعت از تار بالا می رود و به طرف لرد لاس و دستیارانش جرقه می زند . هیچ نشانه ای از ترس در لرد لاس دیده نمی شود . وقتی شعله آبی رنگ به او می رسد ، در اطرافش جلز و ولز می کند و هیس هیس صدا می دهد . اما لرد لاس فقط لبخند می زند ، دست تکان می دهد و تلب تلب به شعله ها می زند و آنها را دور می کند .

لرد لاس دست هایش را به حالت کاملا کشیده بالا می برد . وقتی این کار را می کند ، شش بازوی دیگر از کناره های بدنش — از هر طرف سه بازو — بیرون می زنند . انگشت ندارند ، فقط در انتهای هر کدام قلبه هایی گوشت زخمی و لت و پار شده می بینم . ارباب شیطانی دو تا از رشته های تار را می گیرد — با دست های هر طرف بدنش ، یک تار را — و مثل عنکبوتی گروتسکی به طرف ما می آید . وین و آرتری درست پشت سر اربابشان هستند — وین واق واق می کند و آرتری دندان هایش را تلق تلق به هم می زند .

وحشتزده ، آن شیاطین را برانداز می کنم . خیلی از جزئیاتشان را فراموش کرده بودم . دهان های کوچک کف دست آرتری ، اینکه در هیچ کدام از دهان هایش زبان ندارد ، سوسک های بی قرار روی سرش ، زندگی شعله هایی که در کاسه های خالی چشم هایش می سوزند . چشم های ریز و نگاه بی رحم وین ، پوزه دراز و چرم مانندش ، تکه ه ای گوشت بین دندان هایش ، براقی پوستش که شبیه پوست سگ است ، و دست های زنانه ای که به جای پنجه دارد . و لرد لاس — پوست سرخی که هزاران بریدگی و زخم آن را لکه لکه خونین کرده است ، چشم های سرخ تیره و

عجیبش ، سوراخ روی سینه اش که درون آن به جای قلب ، توده ای مار فیش فیش کن پر کرده اند .

موجودات شیطانی تا انتهای آن رشته تار مانند پایین می آیند . آنجا مکث می کنند و مثل خفاش هایی روی درخت مو ، آویزان از رشته ای باریک تاب می خورند . درویش ، به سردی قطعه ای یخ

، زیر پای آنهاست و دست هایش را به یکدیگر می فشرد .

لرد لاس می گوید: ((سلام ، درویش .)) صدایش از چیزی که به خاطر دارم غمگین تر است . ((خوشحالم که دوباره تو را می

بینم ، دوست محکوم به شکست .))

درویش محکم جواب می دهد: ((من هم از دیدن تو خوشحالم .)) وین روی درویش می پرد و سعی می کند او را بترساند ، اما درویش فقط ، با بی تفاوتی و تحقیر ، دماغش را بالا می کشد .

لرد لاس آه میکشد و می گوید: ((و دو ست جوان ترم ، گروبیچ گریدی بیچاره .)) با چشم های سرخ و اسرار آمیزش ، خیره نگاهم می کند . ((اندوه تو هنوز شدید است . به همین خاطر ، خوشمزه است .)) صورتش چین برمی دارد و از بریدگی های روی هر دو گونه اش خون بیرون می زند . با زبان غیر انسانی و درازش ، خون را لیس می زند و بعد ، یک دستش را به طرفم دراز می کند . ((بیا پیش من ، گروبیچ . بیا تا از دردت تغذیه کنم . بدبختی را باید جشن گرفت ، نه اینکه تحمل کرد . در دنیای من ، تو امپراتور رنج خواهی بود . مال من باش ، گروبیچ . این کشمکش احمقانه را رها کن و سرنوشت واقعی ات را بپذیر .))

متوجه می شوم که بدون هیچ عمدی ، با تحقیر نگاهش می کنم . راست می ایستم ، مستقیم به ارباب شیطانی خیره نگاه می کنم و فریاد می زنم: ((تو به بدبختی خودت برس که پسر یک ماچه سگ کج و کوله ای !))
گستاخی لرد لاس فرو می ریزد . وین و آرتری ، خشمگین و نامفهوم ، ورور می کنند . درویش می خندد .

لرد لاس نعره می کشد : ((تو تاوان این اهانت را می دهی .)) چشم هایش برق می زند و خونس به جوش می آید .

درویش نخودی می خندد و می گوید: ((فقط در صورتی که ما ببازیم . اگر ببریم ، تو نمی توانی به او دست بزنی .))

لرد لاس می گوید: ((اوه ، اما درویش ، شما نمی برید .)) صدایش در فضا طنین می اندازد ، پر از اندوه است . ((کاش امیدی بود — تو من را به یاد بارتالومئو گاراده می اندازی ، یک آدم فوق العاده نادر . اما باید حقیقت را بپذیری — شما امشب می میرید . پسره ضعیف است و به درد چنین مبارزه ای نمی خورد .))

درویش به من هشدار می دهد: ((به حرف هایش گوش نده . او سعی دارد وادارت کند که قبل از شروع کار ، خودت را بازنده بدانی .))

غرغر می کنم و می گویم: ((می دانم چه قصدی دارد — حقه اش نمی گیرد .)) اما در درون خودم این قدر مغرور نیستم . در نگاه و صدایش ، اندوهی وجود دارد . یعنی راست می گوید ؟ یعنی ما محکوم به شکستیم ؟

لرد لاس زمزمه وار می گوید: ((آخرین فرصت ، گروبیچ . همین الآن خودت را به من بسپار تا از وحشت و عذاب خلاص بشوی . مرگت فوری نیست ، اما خوشایند می شود . مادرت آخر کار آرزو می کرد که کاش پیشنهاد من را پذیرفته بود . او التماس می کرد که به من خدمت کند ، اما دیگر خیلی دیر بود .))

به آرامی می گویم: ((حرفت را باور نمی کنم . مامان برای هیچ چیز به کثافتی مثل تو التماس نمی کرد — حتی برای زندگیش !))

چشم های لرد لاس باریک می شود . زیر لب می گوید: ((اهانت دوم . به سومی نمی رسی .)) رویش را به طرف درویش برمی گرداند . ((این ادا و اطوار های تو خالی آدم ها حوصله من را سر می برد . من آمده ام که شطرنج بازی کنم . تو حاضری ؟)) - بله ؟

- کی با من شطرنج می زند ؟ - من این کار را میکنم .

لرد لاس دستش را روی دهانش می گذارد تا لبخند کوچکش را پنهان کند و می گوید: ((پسره قرار است با وین و آرتری بجنگد ؟ تعجب می کنم . من خیال می کردم گروبیچ آن شطرنج باز خود رای است که می خواهد قدرتش را با من محک بزند . اما فرستادن او به جنگ با دستیارهای وحشی من ...)) درویش می گوید: ((کار گرویز درست است .)) اما صدایش طنین اطمینان ندارد .

لرد لاس آه می کشد و می گوید: ((باشد . من ترجیح می دادم که در یک مبارزه ناب شرکت کنم ، اما اگر قرار باشد که شما به نفع ما بازی کنید ، به نتیجه ای نمی رسید ، غیر از اینکه بدون هیچ لرد لاس خودش را از شبکه تار عنکبوتی پایین می کشد و درست رو به روی درویش ، در هومعلق می ماند ، طوری که رشته های بریده بریده گوشت کف پاهایش با زمین تماس پیدا نمی کند . شش تا از بازوهایش را دور دنده هایش می پیچد و دو بازوی بالایی اش را آزاد می گذارد . از بدنش ، خون می چکد و وقتی قطره های خون به سنگ های کف زمین می رسند ، مثل آهن گداخته که در آب فرو برود ، جلز و ولز می کنند . درویش کنار می ایستد و به صفحه های شطرنج اشاره می کند . لرد لاس به آن طرف سر می خورد و با بهترین شکلی که برایش ممکن است لب هایش را باز می کند تا لبخندی گرم و واقعی بزند .

دور میزها می چرخد و انگشتانش را روی بعضی از مهره های شطرنج می کشد . وین و آرتری روی شبکه تار عنکبوتی وول می خورند ، تف می کنند ، و با حالتی تشنه به خون و مبارزه ، و با بی صبری ، رشته های ابریشمین تار را می خراشند .

لرد لاس با لحنی کینه توزانه می گوید: ((امیدوارم ثابت کنی که بیشتر از برادرت ارزش مقابله با من را داری ، درویش . او از حرکت چهارم به بعد ، کارش تمام بود . خیلی شرم آور بود که به آن آسانی از پا در آمد . عمیق تر که فکر می کنم ، به نظرم می آید که او خودش قلبا آرزو داشت ببازد - درست مثل گروبیچ .))

فریاد می زنی: ((خفه شو!)) با خشم ، یک قدم جلو می روم و دست هایم را مشت می کنم .

درویش زیر لبی می گوید: ((آرام باش، گرویز. او می خواهد تو را تحریک کند. به مهملاتش توجه نکن . ذهنت را باز بگذار . فقط روی مبارزه ات تمرکز کن .))

لرد لاس سر تکان می دهد و می گوید: ((توصیه عاقلانه ای است . اما گروبیچ نمی تواند به آن عمل کند . او پر از آتش خشم است - مثل مادرش . بی عرضگی های مادرت باعث نابودی پدرت شد . پدرت می توانست خیلی بهتر بازی کند ، اما به شرطی که آن قدر نگران زنش نمی شد ، درست مثل درویش که نگران تو ست . وقتی باعث نابودی عمویت بشوی ، به او چی می گویی ، گروبیچ ؟ چطوری از او عذر خواهی -))

درویش به آرامی مداخله می کند و می گوید: ((اگر این طور پیش برود ، بازی منتفی است .)) لرد لاس با حالت شیطنت آمیزی به او خیره می شود . ((من بلوف نمی زنم . بگذار این یک رقابت عادلانه باشد ، من و تو با هم ، و گرویز هم در برابر برده هایت . وگرنه هیچ مبارزه ای در کار نیست .))

لرد لاس پوزخند می زند و می گوید: ((تو بیلی اسپلین بیچاره را به این ارزانی قربانی می کنی ؟)) درویش می گوید: ((اگر مجبور باشم .)) و حالت چهره اش سخت می شود .

لرد لاس در سکوتی اضطراب آور ، عمویم را برانداز می کند . بعد ، شانه بالا می اندازد و کنار صفحه های شطرنج ، پشت مهره های سیاه می نشیند و می گوید: ((بسیار خوب ، دیگر خوش و بش نمی کنیم . سر جای بنشین ، درویش گریدی ، و با آخر کارت رو به رو شو .))

درویش به طرف من می آید . شانه هایم را می گیرد . خیلی قاطعانه در چشم هایم خیره نگاه می کند و می گوید: ((تو می دانی که چه کار باید بکنی . قاطع و بی رحمانه بجنگ - تا دم مرگ .)) بی رمق ، نیشم را باز می کنم و می گویم: ((مثل آب خوردن . موفق باشی .))

در جوابم می گوید: ((امشب ما خودمان موفقیت را می سازیم .)) رهایم می کند و به طرف صفحه های شطرنج می رود . می نشیند ، یک نفس عمیق می کشد ، بعد ، بدون هیچ تشریفات به جلو خم می شود ، یکی از سربازهای صفحه ی وسطی را برمی دارد و آن را جلو می برد .

بلافاصله ، وین و آرتی از روی شبکه تار عنکبوتی پایین می پرند . مرا هدف می گیرند ، جیغ های گوشخراش می کشند ، خرخر می کنند، و هوای اطرافشان پر از بوی گند مرگ می شود .

وقت ندارم ببینم لرد لاس در برابر حرکت اول درویش چه می کند . خودم را وحشیانه به سمت چپ پرت می کنم . وین به انگشتانش — که شبیه انگشتان انسان هستند — پیچ و تاب می دهد ، از بالای سر من می گذرد و با آرواره های سوسمار مانندش هوا را محکم گاز می گیرد .

آرتری روی شانه من فرود می آید . با دست چپش ، گردنم را می گیرد و دندان هایش را در گوشتم فرو می کند . من فریاد می کشم و روی زمین غلت می زنم تا آن بچه جهنمی را زیر بدنم له کنم . اما قبل از آنکه چرخش من کامل بشود ، او از جا جست می زند و با خنده ای شیرانه از من دور می شود .

درون قفس ، بیل — ای که حتی در این حالت غیر طبیعی هم خطر موجودات شیطانی را حس می کند — نعره می کشد و میله ها را تکان می دهد .

وین خیز برمی دارد و دوباره حمله می کند . دست راستم به طرف بیرون می چرخد . انگشتانم باز می شوند . از میان توده سلاح ها ، که چند متری دورترند ، تبری بالا می پرد و در دست من قرار می گیرد . راست می نشینم و آن را پرت می کنم . تبر به طرف وین قوس برمی دارد . محکم به پوزه اش می خورد . فقط یک خراش به جا می گذارد ، اما همین زخم او را سر جایش متوقف می کند . شناورم! ذهنم را به روی این فکر که چنین موقعیتی غیر ممکن است ، می بندم. هر دو دستم را دراز می کنم . تبری پرواز کنان در دست چپم جای می گیرد و شمشیر کوتاهی در دست راستم . به دنبال آن دو موجود شیطانی می روم . آنها پهلوی به پهلوی یک دیگر ایستاده اند و خیره به من نگاه می کنند .

تبر را مثل باتون می چرخانم و خرخر کنان می گویم: ((بیابید این را بگیرید ، جانور های چندش آور !))

لرد لاس با حالت خشکی دست هایش را بهم می کوبد و با اشاره به من می گوید: ((یک شگرد زیرکانه ! این را تو یادش داده ای ، درویش ؟))

درویش غرغر کنان می گوید: ((گزارش خبری برایم نده . نوبت توست .))

یک لحظه نگاهم به صفحه های شطرنج می افتد . باور کردنی نیست ، اما در همین چند ثانیه که از شروع بازی گذشته ، ده ها حرکت انجام شده است . بازی ها ، روی هر پنج صفحه با هم پیش می روند .

وقتی حواس من پرت می شود ، آرتری حمله می کند . سریع تر از آنکه به چشم بیاید ، عرض اتاق را پشت سر می گذارد ، بالا می پرد و با تمام قدرت روی پاهای من فرود می آید . به او لگد میزنم ، اما او به بالای زانوهایم چنگ می اندازد . دندان های کف

دست هایش در ران های من فرو می روند. من جیغ می کشم . آرتری می خندد . وین هیجانزده واق واق می کند . بیل — ای سرش را به میله های قفس می کوبد و سعی می کند آنها را گاز بگیرد .

من روی زمین می افتم . آرتری از دیدن من در این وضعیت جا می خورد و هیجانزده می لرزد . او را با لگد دور می کنم . او به توده کتاب های نیم سوخته برمی خورد ، آنها را پخش می کند و شیرانه خرناس می کشد .

قبل از آنکه بتوانم از جایم بلند بشوم ، وین روی من می افتد . دندان هایش دور پای چپم که دراز شده است ، قفل می شود . دندان هایش تا استخوان ساقم فرو می رود . سرش را به چپ و راست تکان می دهد . گوشت و استخوانم دریده می شود . پنجه و میج پایم در اتاق به پرواز در می آید . از انتهای پای چپم خون بیرون می زند - چه زجری !

وین و آرتری چهار دست و پا به طرف انتهای قطع شده و خون آلود ساق پای من می آیند و صورتشان را زیر فواره خون می گیرند . تشنه به خون من ، یکدیگر را کنار می زنند و خونم را هورت می کشند و می بلعند .

می لرزم - کم کم به حالت شوک فرو می روم - چشم هایم در حدقه می چرخند - اتاق دور سرم می چرخد - بی حس می شوم و دیگر درد را حس نمی کنم - آن دو موجود شیطانی را می بینم که مشغول خوردن اند - شکست خورده ام - دارم می میرم .

درویش جیغ می کشد: ((از جادویت استفاده کن !)) همه چیز را میبهم می بینم . رنگ پریده ایستاده است . دوباره فریاد می کشد: ((جادو !)) و در همین موقع نیش لرد لاس باز می شود - یکی از وزیر های درویش را با یک فیل می زند .

خیره به شیاطین نگاه می کنم - صورتشان از خون من سرخ است - حمله بعدی آنها - شکنجه - را تجسم می کنم . همین وادارم می کند که دست به کار بشوم .

تبر را هنوز در دست دارم . همه قوایم را جمع می کنم ، تبر را پرتاب می کنم ، و آن محکم وسط سر کشیده و دراز وین فرو می نشیند . جانور شیطانی به پهلو کج میشود و به حالت خفگی می افتد .

قدرتش تحلیل می رود . روی توده ای سقوط می کند . من او را کشته ام !

چیزی نمانده است که از خوشحالی با صدای بلند ، فریاد بزنم ، اما متوجه می شوم که آرتری از سر وین بالا می رود . او تبر را بیرون می کشد و لبه های زخم را بهم می فشارد . خون بر افروخته می شود . زخم خود به خود بسته می شود . وین سر پا می

ایستد ، و می لرزد ، اما زنده است.

ناامید می شوم - و بعد، دوباره امید به سراغم می آید . فریاد درویش حالا برایم معنی پیدا می کند .

اگر آن شیاطین می توانند به کمک جادو زخم هایشان را درمان کنند ، پس من هم می توانم ! هنوز حال وین سر جایش نیامده است . من به پای قطع شده ام اشاره می کنم که طرف دیگر اتاق است ، و اراده می کنم که سر جایش برگردد . تا یک لحظه ، اتفاقی نمی افتد . بعد ، پنجه قطع شده نا پدید می شود و دوباره در انتهای پای خودم ظاهر می شود . گوشت و استخوان و رگ و پی با هم مخلوط می شوند . این درد شدیدتر از دردی است که موقع قطع شدن پایم حس کرده بودم . اما درست می شود ! بعد از چند ثانیه ، پایم دوباره سر جایش قرار گرفته است و درد وحشتناکی دارد .

تحمل وزن روی پایم را امتحان نمی کنم . به جای این کار ، دست هایم را آرام باز می کنم و خود را در حال پرواز تصور می کنم . با حرکتی آهسته ، بالا می روم . هر دو پایم را از پشت بالا می برم ، رو در روی شیاطین قرار می گیرم و با شمشیرم به آنها ضربه می زنم .

آرتری با ضربه ای شمشیرم را دور می کند . وین به هوا می پرد و به طرف پاهای من حمله ور می شود . اما من بالاتر از آنم که دستش به پاهایم برسد . رو به شیاطین می خندم و دوباره به آنها حمله می کنم . آنها متفرق می شوند ، وین سمت چپ و آرتری سمت راست من قرار می گیرد .

خونخواری . احساس پیروزی . آرتری را تعقیب می کنم . دوباره شمشیرم را مثل ساطور پایین می آورم — این بار از فاصله ای نزدیک تر . او ضجه می زند و از من دور می شود . دست ها و پاهای کوچکش با حالتی مضحک تکان می خورند . با درماندگی ، خود را روی زمین می اندازد . دیگر توی چنگ من است ! با شتاب به طرفش شیرجه می روم ، با شمشیرم به دقت هدف گیری می کنم

، فریاد کشان آن را پایین می آورم ، و ...

... به رشته های تار عنکبوتی روی دیوارهای زیر زمین ضربه می زنم !

مقاومتی شدید را حس می کنم ، مثل اینکه به میله ای فولادی ضربه زده باشم . استخوان هایم می شکنند . شمشیرم از دستم می افتد . اما بدتر از همه — خودم گیر می افتم ! رشته های تار به ماده ای چسبناک آغشته اند . این ماده به دست ها و پاهایم می چسبد . مثل مگسی شده ام که به کاغذ مگس کش چسبیده باشد . تقلا می کنم . بیشتر گیر می افتم . درمانده می شوم .

وین و آرتری زیر پای من می آیند . در چشم هایشان نگاهی زننده و شیطانی می بینم . دندان های کف دست های آرتری به شکل ترسناکی روی یکدیگر ساییده می شوند . چشم های وین قلبه تر از همیشه به نظر می آید . با دست های انسان ماندش ، رشته تار را می گیرد . سینه خیز به طرفم می آید . آرتری هم در فاصله ای نه چندان دور ، پشت سر اوست .

دست و پا می زنم - که تارها را پاره کنم - و سعی میکنم رشته تار نزدیک به صورتم را گاز بگیرم . قدرت های جادویییم را فرا می خوانم - کاش از این تارها خلاص می شدم ! اثر نمی کند . وحشتی کور - آن دو موجود خبیث نزدیک می شوند - به زودی کشتار آغاز می شود !

موضوع آزاد

((تغییر برنامه))

وین می خزد و جلوتر می آید . آرتوری می لولد و دنبال خواهر خبیثش می آید . هر دو به آرامی خرخر می کنند . فریاد های من کم کم از بین می رود و به ناله ای وحشتزده تبدیل می شود . با حال بدی ، جذب این صحنه شده ام ، تماشا میکنم و سر نوšتم را می پذیرم .

درویش نعره می زند: ((نه !)) و ناگهان مثل باد بالای سر آن دو خبیث می آید . پس گردن آنها را می گیرد و به طرف دیگر زیر زمین پرتشان می کند ، طوری که هر دو به دیوار رو به رو برخورد می کنند . خم می شود. دست های من را می گیرد ، مرا می کشد و از آن رشته های چسبناک جدا می کند . انگشت هایش را روی استخوان های شکسته پشتم فشار می دهد . هجوم گرم قدرتی جادویی - استخوان ها به یکدیگر جوش می خورند .

لرد لاس از سر جایش ، کنار صفحه های شطرنج زمزمه می کند: ((این غیر قابل بخشش است ، درویش . ترک کردن بازی وقتی که هنوز در جریان است ...)) با نارضایتی نچ نچ می کند . ((تو قوانین مورد توافق ما را زیر پا گذاشتی . حالا من آزادم تا هر تعداد از دستیار هایم را که بخواهم خبر کنم و آنها را سر تو و پسره بریزم .))

وقتی لرد لاس از جایش بلند می شود ، درویش فریاد می زند: ((صبر کن ! من به بازی برمی گردم)) !

لرد لاس آه می کشد و می گوید: ((خیلی دیر شده . تازه ، چه فایده ای دارد ؟ گروبیچ به درد این کار نمی خورد . بیا به این ظاهر سازی خاتمه بدهیم . تو ناامیدم کردی ، درویش . اما گریدی های دیگر و رقابت های دیگر هم وجود خواهند داشت .)) لرد لاس پنج تا از هشت بازویش را دراز می کند ، مهره های شاه درویش را از همه صفحه ها برمی دارد و سعی می کند آنها را خرد کند .

درویش فریاد می زند: ((اگر گروبیچ با تو بازی کند ، چی ؟)) لرد لاس مکث می کند . بعد ، می گوید: ((قرار ما این نبود .)) درویش با صدایی گرفته می گوید: ((یک قرار دیگر می گذاریم . بازی از همان جایی که من رهایش کردم ادامه پیدا میکند . گرویز به جای من بازی می کند . من هم با هیولاهای تو می جنگم .))

لرد لاس می پرسد: ((من چرا باید با این پیشنهاد موافقت کنم؟ من که بازی را برده ام.)) درویش اعتراض می کند و می گوید: ((نه. امتیاز هایی گرفته ای - اما نبرده ای. تو می توانی الان خیلی فوری جان ما را بگیری، یا اینکه شکنجه را طولانی تر کنی و وقتی گروهب می بازد، از اندوه و ناامیدی او هم تغذیه کنی و لذت ببری.))

با اشاره به اندوه و ناامیدی، چشم های لرد لاس برق میزند، اما او قبل از جواب دادن کمی تردید می کند. سر انجام زیر لبی میگوید: ((اگر نبازد چی؟ این طوری من یک پیروزی قطعی را فدا کرده ام و به جایش باید تحقیر شکست را تحمل کنم.))

درویش حرف او را تایید می کند: ((این احتمال دارد، اما گروهب بازیکن ضعیفی است. شانس ما خیلی کم است. به این فکر کن که وقتی گروهب آهسته و دردناک می فهمد دیگر نمی تواند برنده باشد، چه لذتی می ببری.))

لبخند ضعیفی روی لب های لرد لاس می نشیند. می گوید: ((تو کاری می کنی که مقاومت در برابر پیشنهادات تقریباً غیر ممکن به نظر می آید. اما نظر پسره چیه؟))

درویش با نگاهی پر از سوال به طرف من برمی گردد. من با تردید سر تکان می دهم و نفس نفس زنان میگویم: ((من فقط می خواهم این کار تمام بشود. ما در هر صورت می بازیم - چرا این قدر کشش بدهیم؟))

درویش به آرامی جواب می دهد: ((تا وقتی که زندگی باشد، امید هم هست. و این فقط به خاطر خودت نیست که باید بازی کنی - به خاطر من و بیلی هم هست. تو می خواهی بدون مبارزه زندگی ما را نابود کنی؟))

به قیافه آرام عمومی خیره نگاه می کنم و بعد به بیل - ای که داخل قفس زوزه می کشد. با خستگی سر تکان می دهم و زیر لبی میگویم: ((من بازی می کنم. اگر لرد لاس با این کار موافق باشد، من هم هستم.))

درویش به سرعت سرش را برمی گرداند و به لرد لاس چشم می دوزد. فریاد می زند: ((خوب؟ با شجاعت این بچه مسابقه می دهی یا با برد بی دردسرت فرار می کنی؟))

لرد لاس مهره های شاه را در لایه های قلبه قلبه گوشت انتهای دستش می چرخاند و به این پیشنهاد فکر می کند. بعد، لبخند بر لب، آنها را روی صفحه ها سر جایشان می گذارد و می گوید: ((بیا.)) به صدلی ای اشاره می کند که درویش قبلاً رویش نشسته بود.

به طرف زمین می لغزم. درویش من را روی پاهایم می ایستاند. درد پای چپم شدید میشود. به آن توجه نمی کنم. لنگ لنگان جلو می روم. به هر پنج صفحه شطرنج نگاهی می اندازم، چند ردیف مهره های سیاه و سفید. بعد به چشم های مکار ارباب شیطانی نگاه می کنم.

نامنظم و گرفته نفس می کشم . ذهنم را از هر فکری پاک می کنم . سعی می کنم همه درس هایی را که بابا و مامان یادم داده اند به یاد بیاورم .
می نشینم .

آرامش فوری . سکوتی غیر طبیعی . به دور تا دور زیر زمین نگاه می کنم ، و جا می خورم . به نظرم می آید که همه چیز متوقف شده است . درویش بی حرکت رو به روی آن دو خبیث ایستاده و بیل - ای پشت میله های قفس خشکش زده است . بعد متوجه می شوم که آنها حرکت می کنند - اما چنان کند که قابل تصور نیست .
فریاد می زنم: ((چی شد؟))

لرد لاس می گوید: ((من قاب زمان خودمان را از زمان آنها جدا کرده ام . این باعث می شود که موقع بازی حواسمان پرت نشود .))

به دست راست درویش نگاه می کنم که آهسته بالا می آید ، انگشت هایش باز می شوند ، و شعله های سرخی از سر انگشتانش بیرون می زند . وین و آرتری آهسته تر از حلزون ها ، خود را از سر راه آن صاعقه های آتشین کنار می کشند .

لرد لاس روی صفحه شطرنج وسطی تقه می زند و می گوید: ((بیا . آن مبارزه دیگر به تو ربطی ندارد . حواست به بازی باشد .))
به سختی نگاهم را از درویش و حریف های خبیثش برمی گردانم و به مهره هایی چشم می دوزم که جلو رویم به صف شده اند . مهره های بیرون افتاده را بررسی می کنم و فوری متوجه می شوم که در آخرین صفحه شطرنج دست راستم ، دیگر برای من امکان برد وجود ندارد - این همان صفحه ای است که لرد لاس در آن ، مهره وزیر درویش را با یک فیل زد . به بازی صفحه وسط هم چندان امیدی نیست - هر دو اسب و یک فیل سفید از صفحه بیرون رفته اند .

لرد لاس آه می کشد و می گوید: ((ناراحت کننده است ، نه ؟)) فلک زده تر از من به نظر می آید . ((بازی امشب درویش به خوبی همیشه نبود . نگرانی از بابت تو روی بازیش اثر گذاشت . به او هشدار دادم ، اما گوش نکرد .))

لرد لاس مهره وزیری را که از آخرین صفحه سمت راست من زده بود ، برمی دارد و با آن بازی میکند . می گوید: ((نوبت توست ، گروبیچ ، اما آرام باش . هیچ عجله ای نداریم . مهره ها را

آنکه به مهره دست بزنم ، دستم را عقب می کشم . می پرسم: ((هر مهره از هر صفحه ای که بخواهم می توانم حرکت بدهم ؟))
- البته .

دوباره به هر پنج صفحه نگاه می‌کنم. بعد، در آخرین صفحه سمت راستم، سربازی را برمی‌دارم و آن را یک خانه جلو می‌برم. بازی روی آن صفحه قبلاً به باخت رسیده است. پس شاید بد نباشد کارم را با آن شروع کنم تا برای ادامه کار آماده شوم. امیدوارم این حرکت، مرا از بدترین حرکت ممکن دور کند.

لرد لاس به صفحه اشاره می‌کند و می‌گوید: ((آه، یک شروع محتاطانه. خیلی عاقلانه است، گروبیچ جوان.)) یک اسب را جلو می‌برد و شاه من را هدف می‌گیرد. ((این هیچ تاثیری در نتیجه نهایی کار ندارد، اما دست کم ممکن است باخت را کمی محترمانه کند. شاید امشب وقتی با رفقای بدبختت در جهنم شخصی من سرخ می‌شوی، این برایت کمی آرامش خاطر ایجاد کند.))

روی آخرین صفحه سمت راست، لرد لاس با نه حرکت مرا مات می‌کند. وقتی بازی را می‌برد، مهره شاه من ذوب می‌شود و به شکل گل سفید بد بویی در می‌آید. لرد لاس آن صفحه را جمع می‌کند، آن را تکه تکه می‌کند و کنار می‌اندازد. ((بعد، چهار تا بودند.))

عرق می‌ریزم. مدام سر جایم وول می‌خورم. سعی می‌کنم همه حواسم متوجه صفحه‌ها باشد.

مدام نگاهم به درویش و حریف‌های خبیثش می‌افتد و محو این مبارزه‌ی با حرکت آهسته می‌شوم.

سعی می‌کنم فقط روی نزدیک‌ترین صفحه سمت چپم بازی کنم — این طوری می‌توانم هر بازی را به نوبت و یکی یکی تمام کنم — اما لرد لاس با این قاعده بازی نمی‌کند. او چند حرکت را روی همان صفحه انجام می‌دهد، بعد به سراغ صفحه دیگری می‌رود و بعد یک صفحه دیگر.

اگرچه من می‌توانم آزادانه در هر صفحه‌ای حرکت کنم، اما تا وقتی که لرد لاس حرکت مقابل را انجام ندهد، اجازه ندارم در آن صفحه حرکت دیگری داشته باشم. به همین دلیل، اگر من روی صفحه وسط حرکتی انجام دهم و بعد، لرد لاس مهره‌ای را در صفحه سمت چپ جا به جا کند، من نمی‌توانم حرکت دومم را در صفحه وسط انجام دهم — باید منتظر بمانم تا لرد لاس یکی از مهره

های خود را در این صفحه جا به جا کند. البته او هم به اندازه من پایبند این قواعد است، اما به نظر می‌آید که او ضاع بر وفق مراد اوست، طوری که انگار فقط من چنین محدودیتی دارم.

من قبلا هم با این روش بازی کرده ام ، اما نه خیلی زیاد و نه این اواخر . وقتی کوچک تر بودم ، بابا سعی میکرد همزمان روی چند صفحه با من شطرنج بازی کند ، اما چون می دید که من نمی توانم روی چند بازی تمرکز داشته باشم ، دوباره به تقویت بازی های جداگانه ام مشغول شد . شاید وقتی بزرگ تر می شدم ، دوباره امتحانم می کرد - اگر زنده مانده بود .

غیر ممکن است که به پدر و مادرم ، و گرت فکر نکنم . یعنی بابا هم وقتی با این ارباب شیطانی مسابقه می داد ، این قدر عرق می ریخت ؟ گرت هم مثل الان بیل - ای بی خبر از زمان شده بود و نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد ، اما احساس خطر می کرد ؟ یعنی دست و پای مامان هم موقع مبارزه با آن جانور ها قطع شده بود ؟

روس صفحه وسط ، یک مهره قلعه را که شبیه جادوگر هاست حرکت میدهم ، به نظر می آید که این بازی را هم باخته ام ، اما آهسته بازی می کنم ، به امید اینکه شاید راهی برای پیروزی پیش رویم پابم بشوم .

لرد لاس می گوید: ((اوه ، عزیزم .)) قلبم از جا کنده می شود . او یکی از سرباز های من را با یک فیل می زند و رو در روی مهره وزیرم قرار می گیرد . مجبورم همین الان آن را حرکت بدهم ، اما این کار مهره شاهم را آسیب پذیر می کند . هر امید نصف و نیمه ای که به برد روی این صفحه داشتم محو و ناپدید می شود .

لرد لاس زمزمه می کند: ((چه غم انگیز !)) برق مبهمی در چشم های سرخش ظاهر می شود . ((شرافتمندانه باختن وحشتناک است - اما با بی دقتی بازی را از دست دادن ...))

با صدایی نیمه بغض آلود می گویم: ((دهانت را ببند .)) می دانم درست می گوید و از خودم ، که این قدر مفت تسلیم شده ام ، بدم می آید .

می گوید: ((اگر بخواهی ، می توانی همین حالا شکستت را اعلام کنی . من قلب ندارم ، اما اگر داشتم ، دلم برایت می سوخت . اجازه می دهم تو -))

با خشم می گویم: ((گفتم ببندش !)) و ساکتش می کنم . با خشم ، وزیرم را از خطر دور می کنم و بعد ، افکارم را از صفحه وسطی روی سه صفحه دیگر متمرکز می کنم که هنوز اندک امیدی برای برد در آنها وجود دارد .

لرد لاس در صفحه وسطی شکستم نمی دهد ، اما در عوض ، روی صفحه های دیگر مرا در شرایط خطرناکی قرار می دهد ، مرا به بازی می گیرد ، مهره های بزرگم را تهدید می کند ، اجازه می دهد که از دستش فرار کنم ، و بعد ، آهسته برمی گردد تا کارم را تمام کند .

من از پشت پرده اشک بازی میکنم ، انگشت هایم می لرزند ، و موقع نفس کشیدن صدای خس خس از گلویم بیرون می آید . این خود باختن نیست که ازش متنفرم ، چیزی که این قدر بیزارم می کند باختن به این شکل خفت بار است . وقتی لرد لاس درباره باخت با شکوه حرف می زد ، حرف هایش را نشنیده می گرفتم ، اما حالا می فهمم که منظورش چی بود . ضعیف عمل کردن در انتخابی که به مرگ و زندگی مربوط می شود ، اجازه دادن به حریف تا از دلت با خبر بشود ، شکست خوردن با بازی خیلی مزخرف - اینها میلیون ها بار بدتر از آمدن ، رقابت کردن و باختن نسبتا خوب است .

روی نزدیک ترین صفحه دست چپ من ، لرد لاس یک بار دیگر مهره وزیرش را عقب می کشد — در حالی که می توانست با آن من را تحت فشار قرار بدهد و شاهم را توی تله بیندازد - و زیر لب میگوید: ((من تا ابد می توانم تعقیبت کنم ، گروبیچ . شاید هم این کار را بکنم.)) با رضایتی شیطانی لبخند می زند . ((اینجا زمان به سختی به ما می رسد . من می توانم این بازی را تا ابدیت ادامه بدهم .))

در جوابش ، من روی آخرین صفحه سمت چپم ، سربازی را به خانه کناری آن می برم . حرکتی کور ، ناشی از خستگی و تسلیم . لرد لاس آن مهره را سر جای اولش می گذارد و می گوید: ((متاسفم که این حرکت مجاز نیست . اما این دفعه را نادیده می گیرم . دوباره سعی کن .))

فریاد می زنم: ((چرا تمامش نمی کنی ؟)) سرباز پیاده را برمی دارم و مستقیم در صورتش پرت می کنم . سرباز به گونه چپ لرد لاس می چسبید . او یک لحظه مهره را به حال خود می گذارد - اطراف مهره ، خون جمع می شود - بعد آن را از صورتش جدا می کند و دوباره روی صفحه ، سر جایش می گذارد .

نخودی می خندد و می گوید: ((تو باید ممنون باشی که من این قدر امروز و فردا می کنم .)) انگشتش را روی بریدگی گونه اش فشار می دهد ، بعد ، با زبان دراز و خاکستری رنگش انگشتش را لیس می زند و خون را از آن پاک می کند . ((این آخرین بازی زندگیت است . واقعا سزاوار است که به اندازه یک عمر ادامه داشته باشد .))

آب در هاون می کوبم . هر بار که پیشرفتی دارم ، لرد لاس مرا سر جایم برمی گرداند . هر بار که یکی از مهره هایش را تعقیب می کند ، خیلی راحت از مخمصه فرار می کند . هر بار که من برمی گردم و مهره هایم را دور شاه هایم مرتب می کنم — تا شاید وسوسه بشود و اقدامی بکند و مرتکب اشتباه بشود - مثل یک لاشخور ، بی تفاوت و تمسخر آمیز ، فقط چرخ می زند .

هر لحظه روحیه ام بهتر می شود و دوباره خودم را می بازم . سرش فریاد می کشم ، رویم را برمی گردانم و می گویم که دیگر بازی نمی کنم ، اما بعد تسلیم می شوم و دوباره به او التماس می کنم که به این شکنجه خاتمه بدهد .

در این لحظه ها ، او با لبخندی کوچک و کنایه آمیز تماشا می کند ؛ لبخندی که وقتی من دیگر به اوج خشم و اندوه می رسم ، پر شورتر می شود - در این مواقع ، با اشتیاق تمام از اندوه من تغذیه می کند .

چون از رسیدن به هدف ناامیدم ، بیشتر از قبل مشغول تماشای مبارزه درویش با دستیاران لرد لاس می شوم . به نظرم می آید که زور درویش به قدرت حریفانش می چربد - اگرچه چند جای دست هایش زخمی اند - اما وین و آرتری همچنان او را تعقیب می کنند و به دنبال نقطه ضعف های او هستند .

لرد لاس به آرتری اشاره می کند ، که خودش را به درویش می رساند و ران چپ او را گاز می گیرد . می گوید: ((یک زخم وحشتناک .)) خون با حرکتی آهسته در هوا پخش می شود ، طوری که هر قطره آن را می شود دید کجا می نشیند . درویش از شدت درد ، لب هایش را روی هم فشار می دهد ، و قیافه اش در هم می رود .

لرد لاس با بی میلی یکی از سرباز های من را می زند و می گوید: ((فکر کنم که عمویت قبل از تو از پا در بیاید . هر چقدر هم که شجاعت و ابتکار عمل داشته باشد ، تا ابد نمی تواند ادامه بدهد .)) با خشم می گویم: ((تو که خوست می آید ، مگر نه ؟ دیدن شکست او . انداختن تقصیر ها به گردن او ، برای اینکه احساس گناه کند . شرط می بندم به او می گویی که من موفقیت های خیلی خوبی در بازی داشته ام - تا قبل از آنکه برده هایت کارش را تمام کنند ، عذاب احساس گناه را هم تحمل کند .))

لرد لاس مثل دیوی زشت و ترسناک ، ذوق می کند و خرخر کنان می گوید: ((تو دست من را می خوانی ، گروبیچ جوان .)) زیر لبی می گویم: ((از حالا به بعد ، این کار را می کنم .)) و به بازی برمی گردم . وقتی دستم را جلو می برم تا اسبی را حرکت بدهم ، یک لحظه مکث می کنم . به چیزی فکر می کنم که همین الان گفتم . از حالا به بعد ، دست لرد لاس را می خوانم . او موجود خیلی پیچیده ای نیست که نشود از کارش سر در آورد - آن طور که درویش می گفت ، این ارباب شیطانی از درد تغذیه می کند .

از بدبختی دیگران جان می گیرد و قوی می شود .

لرد لاس به اسب اشاره می کند و با لحن تشویق کننده ای می گوید: ((ادامه بده . این یکی از حرکت های بهترت است . این طوری هم قلعه و هم وزیر من را تهدید می کنی . آن وقت ، من مجبور می شوم به فکر یک چاره فوری بیفتم تا خودم را از این مخمصه بیرون بکشم !)) طوری می خندد که انگار زرنگی من خوشحالش می کند .

اما او مشتاق زرنگی من نیست .

مشتاق رنج من است .

دستم را عقب می کشم و زیر میز می برم — دیوانه وار فکر می کنم . سرعت انتقال و بازی من اصلا به پای لرد لاس نمی رسد . من هر کاری را که برای خراب کردن بازی او و به هم ریختن نقشه هایش از دستم برمی آمد ، کرده ام . اما اگر چاره کار در خود بازی نباشد چی ؟ اگر با احساسات و هیجان های او بازی کنم و از درون ضعیفش کنم چی ؟ فکر می کنم — او یک انگل است .

از بدبختی دیگران تغذیه می کند .

از ضعف های من لذت می برد .

تماشایش می کنم —

هر چه اندوه من عمیق تر می شود ، لبخند او پر رنگ تر می شود .

برق چشم هایش ، وقتی که دیگر هیچ چاره ای به ذهن من نمی رسد و اشک توی چشم هایم جمع می شود .

شوقی که موقع حمله دارد ، و بعد عقب می نشیند .

از خودم می پرسم —

اگر او را از این خرسندی وحشیانه محروم کنم ، چی می شود ؟

اگر منبع اندوه یاس آوری را که از آن تغذیه میکند به رویش ببندم ، چه کار میکند ؟

چشم هایم را می بندم . صفحه های شطرنج ، بازی ، و لرد لاس را فراموش می کنم . به درویش فکر می کنم و به اینکه چه سریع

من را وارد این مبارزه کرد . او می توانست برای اینکار ، مرا از قبل آماده کند ، موضوع بیل — ای و لرد لاس را برایم بگوید ، در

مورد کار با سلاح ها و بازی شطرنج به من آموزش بدهد تا اگر مجبور شد ، در هر دو زمینه از من استفاده کند . اما این کار را

نکرد . او مرا وسط معرکه انداخت . نه تمرینی و نه دستوری ؛ فقط یک توصیه ساده — کاری نکن — واکنش نشان بده .

ناگهان موضوع برایم روشن می شود . فوری چشم هایم را باز می کنم . تا حالا راه را اشتباه می رفتم ! فکر کردن ، کلک زدن ،

نقشه کشیدن — اینها همان کار هایی است که درویش گفت نکنم . او به من هشدار داد که دنبال غریزه ام بروم ، بگذارم جادو کار

خودش را بکند ، به حمله ها و ضد حمله های آن شیاطین جواب دهم . او درباره جنگ تن به تن حرف می زد ، اما چرا آن توصیه

ها روی صفحه شطرنج به کار نیاید ؟

شکل شروع بازی را به یاد می آورم — بدون آنکه صفحه ها را خیلی بررسی کند . من فکر می کردم دلیلش این است که او قبل از

نشستن پشت میز ، در ذهنش برای بازی نقشه کشیده است — اما شاید هم هیچ نقشه ای نداشت !

لرد لاس می پرسد: ((گروبیچ؟)) حالتی به خودش می گیرد که یعنی نگران است . ((حالت خوبه ، دوست جوانم ؟ می توانی ادامه بدهی ؟))

لحظاتی کشدار و پر معنی ، بدون آنکه چیزی بگویم ، خیره نگاهش می کنم .
بعد می خندم .

با صدای پر طینینی می گویم: ((البته که میتوانم !)) ارباب شیطانی جا می خورد . ((به خاطر این تاخیر طولانی ، عذر می خواهم - داشتم فکر می کردم قبل از آنکه اینجا بیایم ، چراغ اتاقم را خاموش کردم یا نه .))
پلک می زند و می گوید: ((چی ؟))

می گویم: ((بابا خیلی بدش می آمد که وقتی از اتاق بیرون می آییم ، چراغ را روشن بگذاریم .)) خیلی سر به هوا وزیرم را روی صفحه و سطی جلو می برم و آن را رو به روی قلعه لرد لاس می گذارم . ((می دانی که ، قبض های برق خود به خود پرداخت نمی شوند . نوبت توست .)) لرد لاس خیره و مبهور به من نگاه می کند . بعد نگاهش را روی صفحه می اندازد و زیر لبی می گوید: ((این حرکت اصلا عاقلانه نبود . نکند دستپاچه شدی ؟))

با نیشخند می گویم: ((نه ، می دانستم چه کار می کنم .)) می گوید: ((اگر بخواهی ، می توانی مهره ات را عقب بکشی .)) -
جدی ؟

با لبخند جواب می دهد: ((به طور معمول ، این کار مجاز نیست ، اما من یک استثنا قائل می شوم .

وزیرت را برگردان عقب . دوباره فکر کن . به یک حرکت عاقلانه تر فکر کن .))

وزیر را شش خانه عقب می کشم تا به جای اولش برگردد و می گویم: ((خیلی لطف داری .)) یک لحظه مکث — بعد ، وزیر را دوباره درست مثل حالت قبل حرکت می دهم .

قیافه لرد لاس در هم می رود . سرم را عقب می برم و از شدت خنده به عقب و جلو تکان میخورم .

با صدایی خس خس مانند میگویم: ((باید به تو سفارش می کردند که کاسه صبر مرا لبریز نکنی .)) هرهر می خندم و همراه با

خنده می گویم: ((کاسه صبرت به جهنم ! این بازی حوصله ام را سر می برد . تو هم حوصله ام را سر میبری . وزیرم را بزنی یا

هر چی می خواهی بازی را کشش بده - برای من دیگر اصلا مهم نیست .))

لرد لاس با شوقی افراطی می پرسد: ((دوست داری به شکست اعتراف کنی ؟))

نخودی می خندم و می گویم: ((نج . تو مجبوری من را شکست بدهی . وگرنه — اگر تو بازی ادا و اطوار در بیآوری ، کاری که تا حالا کرده ای — من هم دنبالت می آیم . من هیچ حق انتخابی به تو نمی دهم ، غیر از اینکه مرا از دست وزیر ها و قلعه ها و فیل هایم خلاص کنی . و می دانی که بعدش چه کار می کنم ، دوست پیر من ؟ کرکر می خندم ! ! اصلا قاه قاه می خندم ! به طور قطع ، به هر شکلی که بتوانم ، از ته دل می خندم !))

با صدای غار غار ماندی می گوید: ((تو عقلت را از دست داده ای .))

کینه توزانه لبخند می زنی: ((نه ، تو کوپن غذای خوشمزه ات را از دست داده ای . من دیگر نقش یک قربانی غمگین و سر در گم را بازی نمی کنم . تو دیگر هیچ وقت نمی توانی از وجود من تغذیه کنی . تو می توانی مرا بکشی ، اما دیگر از کشتن من حتی یک قطره لت هم نصیبت نمی شود ؛ حتی اگر به اندازه بیست تا زندگی من را زنده نگه داری هم چیز نصیبت نمی شود !))
آرواره لرد شیطانی می لرزد . در چشم هایش ، نور سرخ کم رنگی می درخشد . ناگهان مارهای درون سینه اش دیوانه وار از سر و کول هم بالا می روند . بعد ، او دستش را دراز می کند ، با زائده ی قلبه و بد شکلی که به جای انگشت دارد ، قلعه اش را جلو می آورد ، و وزیر کوچولوی من را

از صفحه بیرون می اندازد .

در جواب این حرکت ، من راست توی چشمش نگاه می کنم - و می خندم .

((ماریچی به قلب ناکجا))

روی صفحه میانی ، لرد لاس شاه من را محاصره می کند - کیش و مات . من به شاهم که ذوب می شود ، کرکر می خندم . مهره شاه هنوز می جوشد که من در صفحه سمت راستم ، اسبی را جلو می برم . بعد ، عقب می نشینم و با انگشت شستم بازی می کنم و بی صدا سوت می زنم .

لرد لاس با لحن خشکی می گوید: ((این نمایش بی تفاوتی به تو نمی آید .)) و با سربازی به اسب من حمله می کند .

لبخند زنان می گویم: ((نمایش نیست .)) به سراغ صفحه سمت چپم می روم و قلعه ای را تا قلب قلمرو دشمن جلو می برم - بدون آنکه حتی ذره ای درباره اش فکر کنم یا بعد از آن مکث کنم که ببینم حرکت مقابل حریفم چیست .

لرد لاس می گوید: ((این کار مضحک است ، گروبیچ .)) لبخندی ساختگی تحویلیم می دهد که انگار میخواهد تشویقم کند . ((اگر این بازی را ببازی ، زندگیت را هم باخته ای . تا حالا دو تا بازی را از دست داده ای . از پس یک باخت دیگر بر نمی آیی . تو مجبوری حواست را جمع کنی ، وگرنه ، خودت و عمویت -))

وسط حرفش می پرسم و می گویم: ((شطرنج چیز احمقانه ای است . مثل همه بازی ها ، این هم احمقانه و بی معنی است . آنهایی که این بازی را جدی میگیرند هم احمق اند . متأسفم ، اما دیگر نمی توانم وانمود کنم که به حماقت احترام می گذارم - حالا هر اتفاقی هم که می خواهد بیفتد .)) با صدای قل قل ماندی می خندم و می گویم: ((اما این جلو خنده ام را نمی گیرد . حرکتت را کردی ؟)) به جلو خم می شوم تا سربازی را روی صفحه سمت چپم حرکت بدهم .

فریاد می زند: ((به آن دست زن! من هنوز نوبتم را بازی نکرده ام !))

با آه و واه می گویم: ((خوب ، زود باش! من برای این کار مزخرف به اندازه کافی وقت تلف کرده ام . بیا تماش کنیم برود پی کارش دیگر !))

لرد لاس می لرزد . می خواهد چیزی بگوید ، اما جلو زبانش را می گیرد . با ناراحتی ، زیر لب غر می زند و در آخرین صفحه سمت چپ من ، یکی از سرباز هایم را می زند . قبل از آنکه او مهره سربازم را روی میز بگذارد ، من به طرف سربازی روی صفحه سمت چپ نزدیک به خودم خم می شوم ، و یک بار دیگر عقب می روم تا انگشت های شستم را نگاه کنم ، آنها را بی هدف می چرخانم و به تابستان ، تلویزیون ، موسیقی - هر چیزی غیر از شطرنج و لرد لاس و نحوه هایش - فکر می کنم .

لرد لاس دیگر لبخند نمی زند . قیافه اش در هم و پر از نفرت است . قبل از هر حرکت ، مکث های طولانی و خسته کننده دارد .
اما نه برای کشدار کردن عذاب من ، بلکه به این علت که دیگر به خودش اطمینان ندارد .

به لطیفه گفتن یا آواز خواندن فکر می کنم ، اما نمی خواهم زیاده روی کنم . بی تفاوتی ، به اندازه کافی او را عصبانی می کند . او عادت ندارد با حریف هایی بازی کند که هیچ علاقه ای به رقابت یا سرنوشت خودشان نشان نمی دهند . او ده ها و ده ها مسابقه خوشایند و پر فشار را از سر گذرانده و در آنها از اضطراب حریفانش تغذیه کرده و قوی شده است . اما نمی داند با پسر بچه بی خیالی که مدام خمیازه می کشد چگونه کنار بیاید .

من چشم بسته و بی هدف حرکت نمی کنم ، اما بازی های بی پروایی از پیش می گیرم که در هر سه صفحه با هم جلو می روند ؛ دیوانه وار خودم را به خطر می اندازم و در مسیر های تصادفی به محاصره مهره های حریف در می آیم . فرصت هایی که در اختیارم است را تمام می گذارم تا کارم را تمام کند خیلی بیشتر از آن است که او حتی تصورش را می کرد — اما او نمی تواند از این فرصتها استفاده کند . سراسیمه تر از آن است که بتواند ضربه نهایی را بزند . کورکورانه چند تایی از مهره های من را می زند ، اما کارش را دنبال نمی کند .

و بعد ، من زدن مهره های او را شروع می کنم .

ابتدا روی هر صفحه ، چند تایی از سرباز هایش را می زنم . سربازها را در صف های مرتب می چینم و در مدتی که او فکر می کند تا برای حرکت بعدش تصمیم بگیرد ، با آنها بازی می کنم .

بعد ، در صفحه سمت راست ، وزیرم یکی از اسب های او را شکار می کند . روی آخرین صفحه سمت چپ ، ابتدا یک قلعه و بعد از آن ، خیلی سریع یک فیل را میزنم . وقتی لرد لاس به دست و پا می افتد تا روی آن صفحه دفاعش را تقویت کند ، من روی صفحه کنار آن ، وزیرم را جلو می برم - درست سر راه فیل سیاه .

لرد لاس به نفس نفس می افتد . صورتش برق می زند . فیل را جلو می آورد و وزیرم را می زند .

هیجانزده می خندد . برقی شیطانی در چشم هایش ظاهر می شود .

رو به ارباب شیطانی ، که قیافه رضایتمندی به خود گرفته است ، دماغم را بالا می کشم و اسبی را پشت سر فیلش می برم:))

کیش .))

خشکش می زند . به اسب ، خیره نگاه می زند ، بعد به شاه ، و بعد به وزیر از صفحه بیرون افتاده که کف دست زخمی و لت و پارش قرار دارد . آرواره اش می لرزد ، و بعد آرام می گیرد . با لحنی مودبانه ، اما بسیار سرد اظهار نظر می کند: ((یک ترفند زیرکانه .))

صادقانه جواب می دهم: ((راستش را بخواهی ، من فقط وقتی وزیرم را برداشتی ، دیدم که راه باز است - اگرچه در بازی های بچه گانه ای مثل این ، شانس هم نقش دارد .)) قیافه لرد لاس پر از نفرت می شود . با خشم می گوید: ((تو مایه ننگ بازی هستی .))

تحریکش می کنم: ((خوب ، تنبیهم کن . وادارم کن که تاوانش را بدهم . من را سر جایم بنشان .)) لحنم مثل بچه کوچولویی است که با کسی یکی به دو می کند . ((اگر جرئتت را داری !)) صدای هیس هیس از خودش در می آورد . نگاهش روی صفحه های شطرنج ثابت می ماند . آنها را آشفته تر از قبل برانداز می کند .

من زیر ناخن انگشت اشاره دست چپم را پاک می کنم و فکر می کنم که به جای قیچی باید ناخن هایم را با ناخن گیر کوتاه کنم .

توازن قدرت میان ما ، بسیار ناگهانی بر هم می ریزد . لرد لاس به شدت تلاش می کند تا سه تا از سرباز های من را بزند . در جواب او ، من روی صفحه سمت چپ - همان صفحه ای که وزیرم را از دست داده ام - با اسبم شاه او را بی هدف دنبال می کنم . او راه مرا می بندد ، به اسب من حمله میکند ، و هر کاری از دستش بر بیاید انجام می دهد تا مرا عقب براند . اما من تسلیم نمی شوم و با تماشای تلاش های او ، که نمی تواند اسبم را بزند ، تفریح میکنم . بعد از مدتی ، به این فکر می افتم که اسبم چقدر تک افتاده است - یک اسب سفید وسط یک دریا سیاهی - و برای اینکه همدستی را به کمکش بفرستم ، یک فیل و یک قلعه را جلو می برم .

لرد لاس همه نیروهایش را برای نابود کردن این سه مزاحم سفید گسیل می کند . او حمله را به کلی کنار می گذارد و طوری مشغول تعقیب کردن اسب و فیل و قلعه من می شود که انگار آنها را مسبب توهینی شخصی هستند . بعد از چند بار دور زدن و عقب و جلو رفتن های جنون آمیز ، فیل من را به دام می اندازد و با خنده ای وحشیانه می گوید: ((با حرکت بعدی - این مال من است !)) آه می کشم و می گویم: ((به نظر می آید که حق با شما باشد .)) بعد ، موزیانه نیشم را باز می کنم و سربازی را جلو می برم . کاملاً مطمئن نیستم که چطوری به آنجا رسیده است ، اما حالا فقط یک خانه با انتهای صفحه فاصله دارد و به

خاطر این موضوع من می توان آن را با هر مهره ای که بخواهم عوض کنم . ((اما در حرکت بعد از آن ، سرباز من یک وزیر می شود - خیلی بهتر از یک فیل است . به نظر شما ، این طور نیست ؟))

لرد لاس خیره به سرباز من نگاه می کند ، بعد به اسب ، و بعد دوباره به سرباز .

دو تا از بازوهای اضافی اش از دور بدنش باز می شوند . چشم هایش را می پوشاند . می نالد .

((کیش و مات))

وقتی ان را میگویم ، هیچ هیجانی از خودم نشان نمی دهم . فقط آرنج چپم را می خارانم . با کنجکاو می پرسم: ((من می توانم شاهت را ذوب کنم؟))

لرد لاس جواب نمی دهد . روی صفحه سمت چپ من ، طوری به شاه خیره می ماند که انگار اگر به اندازه کافی به آن نگاه کند ، می تواند راه نجاتی برایش پیدا کند .

- پرسیدم می توانم شاهت را -

شاه سیاه متلاشی می شود و به صورت تکه های خیلی ریز در می آید . من خودم را عقب می کشم تا از تکه های در حال پرواز کریستال در امان بمانم . وقتی دوباره نگاه می کنم ، می بینم که تراشه های درخشان شیشه در صورت لرد لاس پاشیده شده اند . از بریدگی های صورتش خون بیرون میزند .

به او می گویم: ((باید بیشتر از اینها به قیافه ات بررسی . هیچ دختری به پک و پوز زشتی مثل این نگاه نمی کند .))

با صدای خشنی می گوید: ((می بینم که به خاطر این حرف به زودی چه زجری می کشی .)) چشم های سرخش قلبه تر می شود . ((برنده یا بازنده ، من راهی پیدا می کنم که تو تاوان اهانت های امشب را پس بدهی .))

با لبخند جواب می دهم: ((نمی دانم درباره چی حرف می زنی . به طور قطع ، اینکه من بازی ای که دوست ندارم علاقه نشان نمی دهم ، نمی تواند توهین باشد .))

لرد لاس خس خس کنان می گوید: ((بعدا !)) سرش را با خشونت تکان می دهد . ((بعدا !)) سراغ صفحه شطرنج دست راست من می رود - صفحه ای که مهره هایش به سبک اینکاهاست - و در سکوتی تهدید آمیز ، افکارش را جمع و جور می کند و وضعیت مهره ها را در نظر می گیرد .

روی صفحه اینکاه ، به شدت به من حمله می کند . آهسته ، اما بی وقفه پیش می آید . راه های حمله من می بندد . مرا عقب می راند و در نیم صفحه طرف خودم میخکوبیم می کند .

من به افزایش خطر هیچ توجه ندارم . وقتی نمی توانم به جلو حرکت کنم ، مهره هایم را به صورت جانب جا به جا می کنم . آنها را از سر راه سرباز های حریف کنار می کشم . وقتی لرد لاس یکی از قلعه های من را می گیرد . شانه بالا می اندازم ، و وقتی اسب هایم از روی مهره ها جست می زنند و از این دام که به زودی درش بسته می شود فرار می کنند ، میخندم .

لرد لاس هر چه به پیروزی نزدیک می شود ، سنگین تر نفس می کشد . از منفذ های پوستش ، عرق خونین بیرون می زند . روی صندلی اش پیچ و تاب می خورد .

خطری را که در آن قرار دارم نادیده می گیرم . وقتی سربازی را جلو می برم ، یک چشمم به درویش است . او در محدوده تنگی میان دستیارهای لرد لاس گیر افتاده است . آرتوری را در فاصلهای به اندازه یک طول بازو از گلوی خود دور نگه داشته است و وین پای چپش را می جود . اوضاع خطرناک به نظر می آید ، اما من با بی علافگی تمام ، صحنه را تماشا می کنم .

لرد لاس با خرسندی خرخر می کند و سرباز من را می گیرد . راهی به سوی شاه من باز می شد . باچند حرکت دیگر ، مجبور می شوم که وزیرم را فدا کنم .

ارباب شیطانی با حالتی جنون آمیز به من اشاره می کند و می گوید: ((دیگر نمی خندی .)) لبخند ملیحی می زنم و می گویم: ((دلیلش فقط این است که انگار خنده ام حواست را پرت می کند

)) و یکی از اسب هایم را به قسمت راست صفحه می برم تا از وزیرم دفاع کند .

لرد لاس یک قلعه جلو می آورد و راه عقب نشینی وزیرم را می بندد . دوباره اسبم را حرکت می دهم و آن راب ین وزیر خودم و قلعه او می گذارم . خبیثانه نیشش را باز می کند و با یک سرباز ، اسب من را می زند .

من اخم می کنم — بعد چشمک می زنم و با صدایی توام با خنده و خرخر می گویم: ((باورم نمی شود که این دفعه هم گول خورده باشی .))

وزیرم را برمی دارم و آن را از سمت چپ همان سربازی که او حرکت داده بود تا اسب مرا به دام بیندازد ، در مسیری اریب روی صفحه جا به جا می کنم - و وزیر سیاه لرد لاس را از صفحه بیرون می اندازم .

نفسش بند می آید . دهانش بسته می شود . شکمش گرومب گرومب صدا می دهد .

با لحن خشکی می گویم: ((کیش و مات با چهار تا حرکت ، یا سه تا ؟))

در جوابم ، شاهش را برمی دارد و آن را بین انگشت های لت و پارش آرام خرد می کند.
با صدایی گرفته می گوید: ((دو — دو .)) و سراغ آخرین صفحه سمت چپ من — صفحه نهایی — می رود ، که همان صفحه سرنوشت ساز است .

لرد لاس مهره هایش را خیلی آهسته حرکت می دهد . با سردی اندوهباری بازی می کند — صورتش پوشیده از فلاکتی ملال آور شده است . هر بار که من یکی از مهره هایش را به دام می اندازم ، چهره در هم می کشد ، و بدون مبارزه ای حقیقی ، بازی را به من واگذار می کند .

احساس می کنم که شادی مثل حبابی در سینه ام بزرگ می شود — و خیلی سریع پیش می رود تا منفجر بشود . اگر الان هیجانی نشان بدهم ، ممکن است او از این احساس بو ببرد و دوباره حسابیجان بگیرد . اگرچه کار مشکلی است ، اما بی اعتنا می مانم و مهره هایم را به طور خودکار و از روی غریزه حرکت می دهم — بدون فکر کردن به پیروزی .

کم کم خطوط دفاعی او را به هم می ریزم . به شاهش کیش می دهم و او خیلی غم انگیز عقب نشینی می کند . با دو حرکت ، وزیرم را تهدید می کند ، اما بعد ، من او را از سر راه کنار می زنم و دوباره با یک قلعه به شاهش کیش می دهم . برای دومین بار ، او به اجبار فرار می کند .

کمی بعد ، در کناره چپ صفحه او را گیر می اندازم . او بین وزیر ، هر دو اسب و یکی از فیل های من گیر افتاده است . می خواهد شاهش را حرکت بدهد . مکث می کند . دوباره نگاه می کند . آه عمیقی می کشد و آهسته شاه را کنار می اندازد .
با لحنی آهنگین و حزن آور می گوید: ((مات .))

پلک می زنم — متوجه نشده بودم . با اخم می پرسم: ((مطمئنی ؟))

در جوابم ، خودش را از میز عقب می کشد و با قیافه ای آرام و خوددار از روی صندلی بلند می شود .

ناگهان ، زمان حقیقی بر سرم فرود می آید . موجی از هوای داغ به من می خورد . صداها — زوزه های بیل — ای ، صدای به هم خوردن دندان های وین و آرتری ، خرخر های درویش . عمویم روی زمین است و در مبارزه ای سخت با آن شیاطین دست و پنجه نرم می کند . همه جا خون . پای چپ او رشته رشته بریده و دست راستش جویده شده است .

جیغ می کشم: ((جلو آنها را بگیر !)) و مثل برق پیش عمویم می روم .

آرتری صدای من را می شنود ، برمی گردد و دندان هایش را نشانم می دهد . دست هایش را باز می کند — تکه های گوشت درویش بین دندان هایش گیر کرده است . از جایش بلند می شود تا رو در روی من قرار بگیرد .

لرد لاس می گوید: ((آرام باش ، آرتری .)) و آن موجود خبیث سر جایش می ایستد . این بار دستور می دهد: ((تمامش کن ، وین .))

هیولای سر سوسماری جویدن دست درویش را متوقف می کند و با کنجکاوای به اربابش چشم می دوزد . ((من باختم . ما باید به قوانین بازی احترام بگذاریم .))

شیاطین دیوانه وار دندان هایشان را بهم می زنند و به شکلی نامفهوم و سریع ور ور می کنند . شعله های درون کاسه های چشم آرتری تند می شود . او رو به لرد لاس هیس هیس می کند و به نشانه مخالفت سرش را تکان می دهد . وین آرواره هایش را باز می کند و می بندد ، و بعد دوباره بهسراغ درویش می رود .

لرد لاس به آرامی می گوید: ((شما از من اطاعت می کنید ، وگرنه من سرتان را از تنتان جدا میکنم .))

هر دو موجود شیطانی مکث می کنند.بعد، وین دندان هایش را دور بازوی درویش قفل می کند.درویش جیغ می کشد. نور سرخ فوق العاده زنده ای زیرزمین را پر می کند.من چشم هایم را می بندم و صورتم را با دست هایم می پوشانم. وقتی دوباره جرئت نگاه کردن پیدا می کنم ، می بینم که تکه های خون آلود بدن وین اطراف عمومیم افتاده است.آرتری هم به طرف یکی از شبکه های تار عنکبوتی عقب نشینی کرده ، به شکل ترسناکی ضجه می زند.

لرد لاس می لغزد و به طرف درویش می رود.بدون هیچ احساسی او را برانداز می کند که روی زمین نشسته است تا به زخم هایش برسد و به کمک جادو آن ها را وصله و پینه کند.

با احتیاط و نگران از لرد لاس — خودش باید وین نافرمان را کشته باشد ، اما من هنوز به او اطمینان ندارم- به عمومیم نزدیک می شوم و می گویم:((من بردم.))

درویش ، که به شدت در فکر فرو رفته است.بدون آنکه نگاهش را از روی زخم هایش بر دارد می گوید:((که اینطور.))

از واکنشش خیلی ناراحت می شوم.انتظار داشتم شادی کند و هیجان زده بشود ، من را بغل کند و پشتم بزند- نه که این قدر سرد باشد.

دماغم را بالا می کشم و می گویم:((لازم نیست این قدر هیجان نشان بدهید!))

درویش نگاهم می کند. لبخند بی رمقی روی لبهایش می نشیند و بعد محو می شود. آه می کشد: ((من خوشحالم ، گروبز . واقعا خوشحالم . اما برای من قضیه تمام نشده . من حالا مجبورم با لرد لاس بجنگم ، و این جنگی است احتمالا در آن پیروز نمی شوم. به همین دلیل، اگرچه به خاطر تو و بیلی خیلی خوشحالم، اما نگرانی هایم در مورد خودم بیشتر از آن است که بتوانم این موفقیت را جشن بگیرم.))

- شما درباره چی حرف می زنید؟ ما بردیم! من او را شکست دادم. ما میتوانیم...

همه قوانین مبارزه یادم می آید و ساکت می شوم. لرد لاس قسم خورده است که اگر بازی شطرنج را ببازد، فرد مبتلا به لیکانتروپی را درمان کند- اما کسی که او را شکست می دهد، مجبور است بهدنیای دموناتا سفر کند و آنجا با او بجنگد. فریاد می زنم: ((اما من او را شکست دادم!)) خم می شوم تا نگاهم به چشمهای درویش بیفتد. ((منمکه مجبورم با او بروم-)) درویش حرفم را قطع می کند: ((نه. بازیکن ها همیشه به قلمرو لرد لاس می روند و کسی که باد ستیاریها جنگیده می ماند. اما چون ما جایمان را با هم عوض کردیم ، میتوانیم تصمیم بگیریم که کی برود و کی بماند.)) از لرد لاس می پرسد: ((این طور نیست؟))

لرد لاس آهسته سر تکان می دهد و می گوید: ((مسئله پیچیده ای به نظر می آید، اما رو در رویی با پسره برای من دیگر بس است. من یک موقع دیگر به حساب او می رسم. همانطور که قسم خوردم ، او تاوان اهانتش به من را پس می دهد، اما در حال حاضر ، فقط می خواهم که از شرش خلاص بشوم.))

اعتراض می کنم و می گویم: ((اما شما زخمی هستید! دیگر نمی توانید بجنگید . بگذارید من بروم. من میدانم که چطور او را شکست بدهم. می توانم این کار را بکنم. من-))

درویش تند و صریح می گوید: ((دیگر جای بحث نیست.)) هر دو دست من را در دست های خودش می گیرد و محکم فشار می دهد. ((تو روی صفحه های شطرنج عالی کار کردی ، گروبز. اما این یک چیز دیگر است. او در قلمرو خودش خیلی خیلی قوی تر از اینجاست. بسپارش به من ، باشد؟)) بی اختیار ، اشک روی گونه هایم می ریزد . هق هق کنان می گویم: ((من نمیخواهم شما را از دست بدهم.))

با لبخند جواب می دهد: ((اما مجبوری. دست کم برای یک مدت.)) کار رسیدگی به زخم هایش را تمام می کند و با ناله ای از جایش بلند می شود. رو به لرد لاس بر میگردد. ((درمان؟))

لرد لاس نیشخند می زند و می گوید: ((یادم نرفته بود.)) وسط اتاق می لغزد و به طرف قفس می رود. بیل-ای بر میگردد و بریده بریده خرخر می کند، اما با اشاره ارباب شیطانی ، وسط قفس به پرواز در می آید و بازوهایش را از لای میله ها بیرون می آورد. لرد لاس دو تا از بازوهای خودش را دور بازوهای بیل-ای می پیچد ، شش بازوی دیگرش را هم از لای میله ها رد می کند و گرگ نما را که دست و پا میزند ، در بر میگیرد. آن قدر بدن بیل-ای را فشار می دهد که او کوفته و بی حرکت می شود. بعد، صورتش را به جلو فشار می دهد، لبهایش را روی لبهای بیل-ای می گذارد و طوری که انگار بخواهد به او نفس مصنوعی بدهد، نفسش را خیلی سنگین بیرون می دهد.

انگشت های بیل-ای سیخ میشوند، بعد آن ها را محکم مشت میکند. پاهایش گهگاه می لرزند . بعد ، آرام می گیرد. بعد از ده یا دوازده ثانیه ، لرد لاس از بیل-ای جدا می شود و او را رها می کند. لرد لاس سرفه کنان عقب می آید و آب دهانش را بیرون می اندازد. بیل — ای هم یک لحظه روینگرانش می شوم و می خواهم به طرفش بروم. اما درویش را متوقف می کند و می گوید: ((صبر کن . حالش خوب است . قبل از خداحافظی ، باید چیزهایی را به تو بگویم.)) رویم را به طرف عمو درویش برمی گردانم . او خیلی سریع حرف می زند. ((می دانی که برگه ها ، کارت های اعتباری و شماره تلفن ها کجا هستند . از آنها استفاده کن . سریع عمل کن . از اینکه از کسی کمک بخواهی ، خجالت نکش و نگذار که مسئولان دولتی تو را از اینجا ببرند . آنها وقتی از شرایط من با خبر بشوند ، ممکن است دخالت کنند و بخواهند که تو را از من جدا کنند . اجازه نده .)) صورتش در هم می رود . ((لرد لاس تو را تهدید کرده - تهدیدش جدی است . توی کارشری ویل - تا وقتی که به این زیرزمین نیایی - نمی تواند به تو آسیب بزند . اما جاهای دیگر آسیب پذیری . کم کم طلسم های محافظت از خودت را یاد می گیری - دوستان من در این کار کمکت می کنند - اما الان نباید از ویل بیرون بروی .))

می پرسم: ((چه کار کنم که مرا از اینجا نبرند ؟))

- مقاومت کن . وکیل های من - وکیل های خودت - را به جانشان بینداز . شجاع باش . به همه ثابت کن که می توانی تنهایی از پس زندگی بریایی . هیچ وقت بهانه دستشان نده که تو را ببرند .

میرا - اگر حالش خوب بشود - کمکت می کند ، اما بیشتر کار به عهده خودت است .

در مدتی که ما حرف می زدیم ، لرد لاس به گوشه زیر زمین رفته است . او مقابل توده انبوهی از شبکه های تار عنکبوتی در هوا شناور است . با هر هشت بازویش تارها را تکان می دهد و چیزی نامفهوم را زیر لب زمزمه می کند . آرتوری هم خودش را آنجا کشانده و بق کرده ، کنار اربابش چمباتمه زده است .

همچنان به آن گوشه نگاه می‌کنم که ناگهان شبکه‌ها می‌درخشند، بعد در جهت عقربه‌های ساعت به چرخش در می‌آیند، در هم می‌پیچند و دور یکدیگر حلقه می‌زنند. نقطه میانی این چنبره دو بار به طرف بیرون می‌تپد، بعد به سرعت نور به عقب کشیده می‌شود و در میان لایه‌های شبکه‌های پشتی راه باز می‌کند - راهی به شکل قیفی چرخان که درازای آن غیر قابل تصور است و از زیر زمین تا نقطه‌ای نامشخص امتداد دارد.

درویش می‌گوید: ((مراقب بیلی باش. او از این ماجرا چیزی به یاد نمی‌آورد. به خودت بستگی دارد که چقدر از ماجرا را برایش توضیح بدهی. من توصیه نمی‌کنم که چی را بگویی یا چی را نگویی. اگر تغییرات در خودت شروع بشود ...)) مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: ((میرا و یکدیگر از دو ستان من می‌توانند برای نجات تو با لرد لاس مبارزه کنند. اگر طالب چنین مبارزه ایبودی، از میرا کمک بگیر تا او -))

به آرامی حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: ((نه، من نمی‌خواهم که دیگر هیچ کس در این شرایط قرار بگیرد. این عادلانه نیست. اگر این مصیبت به سراغم آمد، خودم را تسلیم می‌کنم، یا لمب‌ها را خبر می‌کنم؛ اما از هیچ کس نمی‌خواهم که به خاطر من با لرد لاس رو به رو بشود.)) درویش با حالت غم‌انگیزی لبخند می‌زند. می‌گوید: ((وقتی بزرگ تر بشوی، ممکن است بعضی از این اعتقادات شریفانه را از دست بدهی.)) لبخندش کم رنگ تر می‌شود. ((اما امیدوارم که این طور نشود.))

لرد لاس می‌گوید: ((دیگر وقتش است، درویش گریدی.)) قیف چرخانی که به وجود آورده است با نور سرخی می‌درخشد و شبکه‌هایش به سرعت می‌چرخند. آرتوری به طرف شبکه چرخان جست می‌زند و روی لبه‌ی قیف فرود می‌آید. فوری به درون قیف مکیده می‌شود. بدنش چند بار می‌چرخد و بعد، در قلب قیف نا پدید می‌شود - امیدوارم که دیگر این طرف‌ها دیده نشود. دست درویش را محکم می‌گیرم و هق هق کنان می‌گویم: ((حتما باید بروید؟))

به سادگی جواب می‌دهد: ((بله. اگر این کار را نکنم، او می‌تواند دسته دسته افرادش را اینجا بیاورد و همه ما را نابود کند.)) آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌پرسم: ((از کجا بدانم که شما ... موفق شده‌اید ... یا نه؟)) می‌گوید: ((تا وقتی که مشغول مبارزه‌ام، مثل جسمی بی‌احساس اینجا هستم. اگر ببازم، تغییری ایجاد نمی‌شود و تو هیچ وقت نمی‌فهمی که چی شده است - جسم من در پیری می‌میرد. اما اگر ببرم ...)) چشمک می‌زند. ((نگران نباش - خیلی زود می‌فهمی!))

درویش به طرف لرد لاس و قیف چرخان برمی‌گردد. نفس عمیقی می‌کشد و نفسش را در سینه نگه می‌دارد. بعد، با حالتی عصبی هوا را از دهانش بیرون می‌دهد و زیر لبی می‌گوید: ((یادت باشد، گرویز، از برگشتنم ناامید نشو. مهم نیست که چقدر زمان بگذرد - حتی اگر ده‌ها سال طول بکشد - همیشه امید هست.))

همان طور که بی اختیار اشک می ریزم ، قول می دهم و می گویم: ((من از شما مراقبت میکنم .)) درویش می گوید: ((امشب بابا و مامانت به تو افتخار می کنند . گرت هم همین طور .)) بعد ، به من پشت می کند و به طرف گذرگاه قیف مانند می رود . وقتی به قیف می رسد ، لرد لاس مودبانه تعظیم می کند ، بعد ، هر هشت بازویش را باز می کند و به طرف گلوی درویش حمله ور می شود. درویش فوری جاخالی می دهد و از دسترس آن ارباب شیطانی دور می شود. بعد با خنده می گوید: ((قاه - قاه ! تو به این سرعت نمی توانی کار من را تمام کنی !))

از مقابل لرد لاس جست می زند ، رشته ضخیمی از شبکه را محکم می گیرد و می چرخاند ، وحشیانه فریاد می زند ، و بعد درون قیف ناپدید می شود - ابتدا به صورت یک نقطه در می آید و بعد ، هیچ .

لرد لاس به طرف ورودی چرخان می لغزد . یک نظر به من نگاه می کند - چشم هایش سرد و پراز تنفرند . با خشم می گوید: ((در گذشته ، من به آنهایی شکستم می دادند احترام می گذاشتم ، اما تو هم بازی را تحقیر کردی و هم مرا . من همیشه مراقبت هستم ، گروبیچ گریدی - و حتی اگر -))

حرفش را قطع می کنم و با صدای خرخر ماندنی می گویم: ((اسم من گروبز است.)) جلو می روم و اشک هایم را از صورتم پاک می کنم .((حالا گورت را گم کن و به دنیای خودت برگرد، کثافت عوضی ، و تهدید هایت را هم خرج کسی کن که برایش مهم باشد.))

یک لحظه به نظر می آید که خیال دارد توافقش را زیر پا بگذارد و مرا تکه تکه کند . اما بعد ، با خشم غرغر می کند ، رویش را از من برمی گرداند خودش را در آن قیف چرخان ساخته شده شبکه ها می اندازد . برقی در هوا ظاهر می شود . همه دنیا سرخ ، و بعد سیاه می شود . شبکه ها محو می شوند . قیف چرخان در یک چشم به هم زدن ناپدید می شود . سقف و دیوار ها آهسته با حالت اول برمی گردند .

همه چیز به آخر میرسد .

فصل آخر ((تغییر))

بهتزرده دست به کار می شوم. فوری به خانه می روم تا شمع های جدید بیاورم. بعد، خرده ریزها _ مهره ها و صفحه های شکسته شطرنج - را از سر راه جمع می کنم. منظم و دقیق. تا آخرین تکه ها و تراشه ها را پیدا می کنم. آنها را خیلی تمیز کنار دیوارها کپه می کنم. نیاز دارم که به کاری مشغول باشم. نه به بازی، نه به مبارزه-نه به درویش- به هیچ چیز فکر نمی کنم.

وقتی حقیقت به حال اول برگشت، جسم درویش دوباره این جا شکل گرفت، اما فقط جسمش - نه ذهنش. او گنگ، بدون هیچ واکنشی و با نگاهی خالی از هر نوع احساس، کنار دیوار سمت چپ ایستاده است.

وقتی خانه تکانی مفصل من کم کم به آخر می رسد، بیل-ای هشیاری - رفتار انسانی اش- را دوباره به دست می آورد. زیر لبی می گوید: ((من کجا هستم؟)) با پاهایی لرزان، می ایستد و به میله های قفس خیره می شود. صدایش دوباره پر از ترس می شود. ((من اینجا چه کار می کنم؟ درویش کجاست؟ چی-))

با یک " هیس " ساکتش می کنم، کلید را می آورم، در قفس را باز می کنم و می گویم: ((اوضاع رو به راه است. درویش کنار آن دیوار ایستاده. دیگر نباید از چیزی بترسی.))

بیل-ای سکندری خوران از قفس بیرون می آید و با حالتی عصبی به درویش نگاه می کند که به شکلی عجیب و بی حرکت در سایه ی ناشی از سوختن شمع ها ایستاده است. می پرسد: ((قضیه چیه؟ آخرین چیزی که یادم می آید این است که درویش را تعقیب می کردیم - بعد، دیگر هیچ چیزی.))

فکرش را نکرده ام که به بیل - ای چی بگویم. به همین دلیل، اولین چیزی را که به ذهنم می رسد میگویم.

— حق با ما بود — درویش گرگ نما بود. او تو را بیهوش کرد و اینجا آورد. من تعقیبش کردم و با او درگیر شدم. وقتی حالش خوب شد و فهمید که چه کار کرده، خیلی ناراحت شد — تا امشب، هیچ وقت تغییراتش او را به این صورت در نیآورده بود. او کتابی به من داد که یک طلسم در آن داشت و گفت که آن طلسم را برایش بخوانم.

بیل - ای آهسته به درویش نزدیک می شود و می پرسد: ((چه جور طلسمی؟)) - یک طلسم آرام کننده.

توضیحی را از خودم ابداع می کنم و می گویم: ((آن را برای مواقع اضطراری نگه داشته بود. این طلسم نمی گذارد که گرگ نما بشود — اما شخصیت و ذهن او را هم می گیرد. حالا مثل یک زامبی است — یک جسد متحرک. نمیتواند حرف بزند یا واکنش نشان بدهد. من میدانم چقدر در این وضع می ماند — شاید هم تا ابد همینطور بماند. اما اگر حالش خوب بشود، دیگر خطری ندارد.

دیگر تغییر نمیکند.))

بیل - ای دستش را مقابل چشم های عمویش تکان می دهد. درویش حتی پلک نمی زند. بیل - ای به من نگاه می کند ، فریاد می زند و حق هق کنان می گوید : ((من این را نمی خواستم . من می خواستم جلو کارهایش را بگیرم تا به مردم آسیب نزنم ، اما نه این طوری!))

به آرامی جواب می دهم: ((راه دیگری نبود ، مگر این که او را می کشتیم. درویش در این سال ها آن هیولا را در درونش مهار کرده بود ، اما هیولا رشد کرده و قوی تر شده بود و چیزی نمانده بود که او را از پا در بیاورد.))

بیل - ای می پرسد: ((و تو نمیدانی که او تا کی این طوری می ماند؟)) سر تکان می دهم: ((یک هفته، یک سال ، ده سال. نمیشود گفت چقدر.)) بیل - ای لبخند بی رمقی می زند و با غرور می گوید: ((حتما مرا خیلی دوست داشته که با خودشاین کار را کرده . فقط یک پدر می تواند این طور از خود گذشته باشد.))

دهانم را باز میکنم که حقیقت را — اینکه درویش عموی او ، و پدر من پدر او هم هست و منبرادش هستم — به او بگویم ، اما ساکت می شوم. این چه فایده ای دارد؟ اگر چنین چیزی را به او بگویم، کم کم این حقیقت را که پدرش مرده و حالا یتیم است می پذیرد. اما این طوری احساس می کند که تنها نیست. به نظرم داشتن یک مرده متحرک — یک زامبی — به جای پدر ، بهتر از آن ست که آدم اصلا پدر نداشته باشد.

با خستگی سر تکان میدهم و می گویم: ((آره . او پدرت بود. هیچ شکی در این نیست.)) جلو می روم . یکی از دست های درویش را می گیرم و دست دیگرش را به بیل — ای می سپارم. ((حالا بیا از این جهنم دره بیرون برویم — از دیدن این جا چندشم می شود.))

روزها.

بعد از ظهر روز بعد ، میرا به هوش می آید. نه حافظه اش را از دست داده و نه آسیب جدی دیده است. وقتی بیل — ای به خانه ، پیش مادر بزرگ و پدر بزرگ اسپلین می رود ، همه ماجرا را برای میرا تعریف می کنم. با دیدن درویش ، گریه اش می گیرد. با دلسوزی نگاهش می کند. اسمش را صدا می زند. طوری در چشم های درویش نگاه میکند که انگار دنبال کسی که قبلا بوده است می گردد.

هیچ نتیجه ای.

هفته ها.

و کلا. مدد کاران اجتماعی. بانکدارها.

میرا همراه من ، کشوهای درویش را می گردد. چرخ های کاغذ بازی به حرکت در می آید. دنیای من غوغایی از اسناد قانونی و توصیه های حرفه ای میشود . وکلای درویش از دخالت های ناخوشایند مسئولان پیشگیری می کنند . بازرسی های معمول . دیدار پزشکان و مسئولان بهزیستی . آزمایش ها . تحت مراقبت. مجبورم ثابت کنم که می توانم از عهده خود و مراقبت از عمویم برآیم .

نگهداری از درویش آن قدرها سخت نیست . هر شب برای خواب آماده اش می کنم و صبح هاهمین که بیدار می شود ، لباس هایش را به او می پوشانم . خودش می تواند توالت برود ؛ من فقط راه دستشویی را نشانش می دهم . وقتی او را برای صبحانه پایین می برم ، می نشیند و صبحانه اش را می خورد . بعد هر کاری که من بگویم انجام می دهد — استراحت یا ورزش می کند ، یا همراه من به ویل می آید تا مایحتاج روزانه مان را بخریم و به دیگران نشان دهیم که او سالم و سر حال است .

به شکل آزاردهنده ای رنجور و از هر حسی تهی است . به همین دلیل ، من مجبورم که قسمت زیادی از وقتم را با او بگذرانم .

اما می توانم با این وضع کنار بیایم .

ماه ها .

کم کم پاییز از راه می رسد و من مجبور می شوم که به مدرسه بروم . درویش را در خانه تنها می گذارم . چند روز اول ، به خاطر این وضعیت عصبی و نگرانش هستم ، اما وقتی می فهمم او در خانه آسیبی نمی بیند ، خیالم راحت می شود و آرام می گیرم .

در بیشتر کلاس ها ، کنار بیل — ای می نشینم . (مجبور شدم درس های یک سال را دوباره تکرار کنم تا چیزهایی که در زمان غیبت از درس و کتاب فراموش کرده ام جبران کنم .) روابط ما از همیشه بهتر است . بیل — ای گاهی مرا به یاد آن شب در جنگل و ماجرای زیر زمین می اندازد ، اما من همیشه خیلی سریع موضوع بحث را عوض می کنم — اصلا دوست ندارم که در مورد اینجور موضوع ها فکر کنم .

از مدرسه ، دوست شدن با بچه های جدید — و حتی از تکالیف مدرسه ! — لذت می برم . این حقیقت است ، دنیای روزمره ، آرام و طبیعی . برگشتن به این دنیا تجربه فوق العاده ای است .

یک سال .

قدم ده سانتیمتر بلند تر شده است. و شانه هایم از همیشه پهن ترند. من همیشه بزرگ تر از سنم به نظر می آمدم — اما حالا بی برو برگرد هیكلی شده ام. و هنوز در حال رشد! بیل — ای مرا "هالك بدنشدنی" صدا میزند، و به دو تایی مان با هم می گوید کوچک و گنده.

او خیلی از تعطیلاتش را با من و درویش می گذراند. با هم، برنامه ام. تی.وی یا فیلم های ویدئویی تماشا می کنیم. بیل — ای می گوید که باید یک جشن راه بیندازد و چند تا از بچه ها را دعوت کند — می گوید ما می توانیم مثل لرد های ساکن قصر رفتار کنیم. از تهیه عینک یک چشمی برای چشم چپش — که تنبلی دارد — حرف می زند. و اسم خودش را شاه بیل — ای اول می گذارد. وقتی این خیال بافی ها را شروع می کند، من فقط لبخند می زنم و چیزی نمی گویم. البته من هم خوشم می آید که بچه ها را در یک مهمانی جمع کنیم، اما به نظرم هنوز آمادگی این کار را ندارم. هر کاری به وقت خودش. آن موجودات شیطانی خیلی ترسناک بودند — اما برگزاری این جور مراسم هم واقعا می تواند وحشتناک باشد!

درویش هیچ تغییری نکرده است. مثل همیشه، عاری از هر حس و هیجانی است، نگاهی بیروح دارد، هیچ وقت لبخند نمی زند یا نمی خندد یا احم و گریه نمی کند. من همیشه با او حرف می زنم، از مدرسه برایش تعریف می کنم، درباره ی نمایش های تلویزیونی بحث می کنم، و مشکلات ریاضی ام را برایش توضیح می دهم. او هیچ وقت رفتاری از خودش نشان نمی دهد که معلوم بشود حرف های مرا می فهمد، اما همین که می تواند مثل یک آدم معمولی رفتار کند، برایم آرامش بخش است، و شاید، در جایی دور، در میانه مبارزه خونینش صدایم را بشنود — و شاید این کمکش کند.

ماهی یک بار، او را به سلمانی می برم تا موها و ریشش را کوتاه کند. هر از گاهی برایش لباس نو می خرم. ضد عرق های مختلف برایش می گیرم. او را آراسته و محترم نگه می دارم تا اگر یک روز برگشت، بهانه ای برای گله نداشته باشد.

میرا چند هفته یک بار به ما سر می زند. مراقبمان است. من را با ماشین از ویل بیرون می برد تا به فروشگاه های بزرگ تر سر بزنیم. من به او می گویم که درویش گفته است از کارش ویل بیرون نروم. اما او می گوید تا وقتی که خودش همراهم باشد، مشکلی پیش نمی آید. البته هر دو مراقبیم که این سفرها را خیلی طولش ندهیم و همیشه دو ساعت پیش از غروب آفتاب برمی گردیم — در این دنیا، شیاطین شب ها خیلی قوی می شوند. میرا وقتی می آید، همیشه شب پیش ما می ماند.

من اغلب لرد لاس و دستیارانش را خواب می بینم. نگران تهدیدش هستم و اینکه هر وقت فرصت پیدا کند، چه بلایی سرم می آورد. ورودی های زیر زمین مخفی را با تخته های ضخیم و ده ها میخ، محکم می بندم. تا جایی که ممکن باشد، از اتاق مطالعه

درویش هم فاصله می گیرم ، چون می ترسم آنجا کتابی درباره لرد لاس پیدا کنم و او از طریق آن کتاب به اتاق وارد شود و از موانع جادویی - دفاعی درویش بگذرد .

اما بیشتر از ارباب شیطانی ، نگران شروع تغییرات در خودم هستم . هر بار که ماه کامل می شود ، با نگرانی می خوابم — اگر بخوابم — دست و پا می زنم ، این طرف و آن طرف غلت می زنم ، بدترین چیزها را پیش خودم تصور می کنم ، و صبح ها قبل از هر کاری دیگری ، زیر ناخن هایم را نگاه می کنم ، لای دندان هایم و رنگ چشم هایم را در آینه می بینم .

اسم ها و شماره تلفن های لمب ها — گریدی های جلاد — را دیگر حفظ شده ام . اگر روزی مجبور شوم به آنها زنگ بزنم ، خدا کند که قدرت این کار را داشته باشم .

* * *

صبح ، بعد از شبی با ماه کامل . از مبارزه ام با لرد لاس ، چهارده ماه میگذرد . صبحی آفتابی و با طراوت . به بدنم ، کش و قوس می دهم . خمیازه می کشم . به مدرسه فکر می کنم . یاد بچه ها می افتم - رنی گوسل . از رنی خوشم می آید . خیلی زبل است . احساس می کنم که او هم من را این طوری می بیند . فکر می کنم وقتش شده است که مهمانی بیل - ای را راه بیندازم یا نه .

انگار گونه هایم چسبناک شده اند . عجیب است . انگشت هایم را روی آنها می کشم . انگشت هایم خیس می شوند - و سرخ ! سرم داغ می شود . قلبم تند می زند . عضلات شکمم منقبض می شود . مدرسه و رنی را فراموش می کنم . از رختخواب بیرون می پرم . ناامیدانه زیر ناخن هایم را نگاه می کنم - خونی و گلی اند .

چند تار مو هم به دست ها و دور دهانم چسبیده است .

می نالم و موها را از دست ها و صورتم می تکانم .

سکندری خوران از اتاق بیرون می پرم و از پله ها پایین می روم — چیزی نمانده است که بیفتم و گردنم بشکنند . سرم گیج می رود . انگار توی سرم چراغ روشن می شود . چیزی را تا گلو بالا می آورم . شماره تلفن ها مثل برق در نظرم می آیند . و گرگ و بره در کنار یکدیگر خواهند غنود . گوشی تلفن ، که به دیوار نصب شده است ، ثابت می شود . دیگر نمی ترسم . آرامش مثل

بارانیسرد و ناگهانی بر من فرو می ریزد . می دانم که باید چه بکنم . بهتر است الان این کار را بکنم — هر چه زودتر ، قبل از آنکه جرئتم را از دست بدهم . جلاد ها را خبر می کنم . خودم را به لمب ها می سپارم . ترتیبی می دهم که یکی دیگر از درویش

مراقبت کند . و با این دنیا خداحافظی می کنم

با قبول سرنوشت ، به طرف تلفن می روم.

صدایی صمیمانه را پشت سرم می شنوم - ((گرویز .))

آهسته ، و با اکراه برمی گردم - به دلیلی نا معلوم ، انتظار دارم که لرد لاس را ببینم . اما فقط درویش آنجاست . و یک قوطی رنگ

قرمز ، یک گلدان کوچک خاک ، و یک روسری پشمی در دست دارد که رشته رشته شده است .

عموی من می گوید: ((چه قیافه ای پیدا کرده ای !)) و نیشش را باز می کند .

پایان

موضوع آزاد